

چاپ هشتم

استیفن کینگ



زن گش

ترجمه‌ی

محمد علی مهمان نوازان

من همسرم را به قتل رساندم و جنازه‌اش را توی یک چاه قدیمی
انداختم تا کسی آن را نبیند. پسر من در انجام این جنایت همدست من
بود. البته به عنوان یک آدم چهارده ساله نمی توان او را مسئول دانست،
در واقع این من بودم که با سوءاستفاده از ترس‌ها و سرکوب اعتراض‌های
کاملاً طبیعی‌اش در طول یک دوره‌ی دوماهه او را اغفال کردم. همه چیز
را به طور کامل برایتان تعریف می‌کنم. این اعتراف‌نامه‌ی من است.



انتشارات مروارید

ISBN 9789641916314



9 789641 916314



morvarid.pub



morvaridpub

سرشناسه: کینگ، استیفن، ۱۹۴۷-م.
King, Stephen
عنوان و نام پدیدآور: زن گش (۱۹۲۲) استیفن کینگ؛ ترجمه‌ی محمدعلی مهمان‌نوازان
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مروارید، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
شابک: 978-964-191-631-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: ۱۹۲۲.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
American fiction - 20th century
شناسه افزوده: مهمان‌نوازان، محمدعلی، ۱۳۵۷-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۶۶ / ی ۸۵:۹ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۱۹۱۹۵

This is a Persian translation of
1922

by: **Stephen King**
Translated by: **Mohammad-Ali Mehmannaavazan**

Morvarid Publication
Iran, Tehran, 2024



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، پلاک ۲۹ / کد پستی ۱۳۱۵۶۸۵۵۳۳
دفتر: ۰۸۶۶-۶۶۴۰-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۰۲۷-۶۶۴۸۴۰۲۷
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid.pub



زن گش (نام اصلی کتاب: ۱۹۲۲)

استیفن کینگ

ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان

آماده‌سازی و تولید فنی: دفتر انتشارات مروارید

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول: ۱۳۹۸، چاپ هشتم: تابستان ۱۴۰۳

لیتوگرافی: سیب

چاپ و صحافی: کارنگ

شمارگان: ۵۵۰

شابک ۴-۶۳۱-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۶۳۱-۴ ISBN: 978-964-191-631-4

۲۰۰۰۰۰ تومان

مقدمه‌ی مترجم

برای آن‌هایی که نگاه عمیق‌تری به ادبیات داستانی دارند، آثار استیفن کینگ
سوی جاذبه‌های داستانی و روایی، یک کلاس داستان‌نویسی هم هست.
هرچند که در این کلاس گاهی باید در دل وحشت بروی و با قاتلان و جانیان
و موجوداتی اهریمنی همگام شوی که به‌عنوان شخصیت‌های داستان، از پدید
آوردن خونبارترین و بی‌رحمانه‌ترین صحنه‌ها ابایی ندارند.

کینگ همواره در رأس تمام فهرست‌های مربوط به آثار مکتوب یا
فیلمنامه‌های سینمایی قرار داشته؛ پر فروش‌ترین جنایی‌نویس، پر فروش‌ترین
نویسنده‌ی کتاب‌های نیم قرن گذشته، پر فروش‌ترین نویسنده‌ی کتاب‌های ژانر
وحشت، نویسنده‌ای که بیشترین آثار سینمایی از داستان‌هایش اقتباس شده،
خالق موفق‌ترین گونه‌های وحشت و خیال‌پردازی، خالق ترسناک‌ترین
رمان‌های عصر مدرن، نویسنده‌ای که بیشترین سریال‌ها از آثارش اقتباس
شده، خالق فیلمنامه‌ی پر فروش‌ترین و موفق‌ترین فیلم‌ها به انتخاب انجمن
سینمایی نویسان و سایت آمار سینمایی و...

جیمز اسمیت، رمان‌نویس و محقق ادبی انگلستان او را نمونه‌ی بارز
نویسنده‌ای می‌داند که از خلق و پرداختن به هیچ‌چیز اجتناب نمی‌کند و اگر
قرار باشد منزجرکننده‌ترین صحنه‌ها یا پیچیده‌ترین موقعیت‌های داستانی به
پیشبرد قصه‌اش کمک کنند، به راحتی از آن‌ها نمی‌گذرد و با پرداختی دقیق و

هوشمندانه، موقعیت را برای خواننده‌اش ترسیم می‌کند. به‌رغم آن‌که فیلم‌های بسیاری از آثار او اقتباس شده‌اند، اما بسیاری از نویسندگان و منتقدان ادبی و حتی کارگردان‌های سینمایی برجسته، آثار او را یک سر و گردن بالاتر از ساخته‌ی سینمایی‌شان می‌دانند و جریان سیال قصه و فضای پرتعلیق و شخصیت‌پردازی‌های اعجاب‌آمیز او را غیرقابل اقتباس می‌دانند و معتقدند داستان‌های او قابل قیاس با فیلم‌های ساخته‌شده بر مبنای آن‌ها نیست. تشریح محیطی و ذهنی شخصیت‌های کینگ از ساختار استادانه‌ای برخوردار است که فقط لابه‌لای واژه‌های انتخاب‌شده، خلق‌شده، ساخته‌وپرداخته‌شده و صیقل‌خورده‌ی او قابل درک است. البته این نظریه در مورد عمده‌ی آثار اقتباسی صادق است و صاحب‌نظرانی که بر هر دو حوزه‌ی ادبیات و سینما اشراف دارند، همچنان اعجاز کلمات را فراتر از صحنه‌سازی‌های سینمایی می‌دانند، ولو این‌که آثار بسیاری از بزرگان عالم ادبیات را به‌کل غیر قابل سینمایی شدن می‌دانند و هنوز آثار ساخته‌شده بر مبنای رمان‌های نویسندگانی چون ناباکوف، همینگوی، هرمان ملویل، داستایوفسکی، آلن پو، جویس، کافکا، مارکز، ساراماگو و... را فرزند ناقص‌الخلقه‌ای از یک پدر پرهیبت و چشمگیر و نام‌آور می‌دانند.

نام استیفن کینگ هم در این فهرست به چشم می‌خورد. جذابیت خواندن آثار نویسنده‌ای که از او با عنوان دیکنز مدرن یاد می‌کنند، هرگز به صرف تماشای فیلم‌های اقتباس‌شده از آثار او به دست نمی‌آید. حتی رستگاری در شاوشنک که در صدر بهترین فیلم‌های سینمایی بسیاری از انجمن‌ها و سایت‌های سینمایی قرار دارد، به‌زعم ادبی‌خوان‌های حرفه‌ای، آن‌طور که باید و شاید حق مطلب را نسبت به اثر مکتوب نویسنده ادا نمی‌کند.

کتابی که در دست دارید با عنوان اصلی ۱۹۲۲، ابتدا در مجموعه‌ی ظلمت بی‌ستاره به چاپ رسید و سپس به‌عنوان یک رمان مجزا چاپ شد. در مقایسه با بسیاری از آثار کینگ، این رمان عملاً رمانی کوتاه است و می‌شود آن را در زمره‌ی چند رمان کوتاه او از جمله کادیلاکِ دولان، قلب‌هایی در آتلانتیس، و

مایل ۸۱ قرار داد. زمان حاضر به خوبی توانمندی نویسنده‌اش در توصیف و تعلیق را نشان می‌دهد و در سرتاسر آن همان فضای خاکستری و رعب‌انگیزی حاکم است که کینگ استاد بلامنازع خلق آن به حساب می‌آید و مدام خواننده را در مرز میان تردید، هیجان و ترس نگه می‌دارد. در سال ۲۰۱۷ بر اساس این رمان، فیلمی به کارگردانی زاک هیلدیک ساخته شد.

درباره‌ی نویسنده

استیفن ادوین کینگ، نویسنده‌ی امریکایی آثار ژانر وحشت، جهان ارواح و فضاها‌ی پرتعلیق علمی‌تخیلی، متولد ۱۹۴۷ در پورتلند است. بیشتر از سیصد و پنجاه میلیون نسخه از آثار کینگ به فروش رسیده و او را یکی از پرفروش‌ترین نویسندگان عصر حاضر می‌دانند. داستان‌هایش را ترکیبی از خون و ترس و معما می‌دانند و ژانر جنایی پلیسی یا جنایی ترسناک را نمونه‌ی بارز آثار او تلقی می‌کنند. وی خالق بیش از دویست اثر ادبی در قالب رمان، داستان کوتاه، داستان کوتاه اپیزودیک، فیلمنامه و آثار غیرداستانی است. نزدیک به هفتاد فیلم و سریال تلویزیونی بر اساس داستان‌های او ساخته شده که یک رکورد محسوب می‌شود. از معروف‌ترین آن‌ها می‌توان به درخشش به کارگردانی استنلی کوبریک، کری به کارگردانی برایان دی‌پالما، مسیر سبز، رستگاری در شاوشنک، و مه (هر سه به کارگردانی فرانک دارابونت) اشاره کرد.

کینگ را سلطان وحشت می‌خوانند، نویسنده‌ای که در خلق داستان‌های رازآلود و خونبار چیره است و شخصیت‌های قصه‌هایش می‌توانند ترسناک‌ترین کابوس‌ها و تصورناپذیرترین جنایت‌ها را مرتکب شوند. اما آنچه کماکان باعث محبوبیت بی‌حد آثار اوست، توانایی‌اش در نوشتن و پدید آوردن آثاری است که به لحاظ ادبی و با در نظر گرفتن ساختار مستحکم و چفت‌وبست شیوه‌ی

روایت، او را در میان قوی‌ترین و مسلط‌ترین نویسندگان داستانی قرار می‌دهد. بر همین اساس استیفن کینگ برنده‌ی جوایز بسیاری شده که از آن جمله می‌توان به جایزه‌ی برام/استوکر، جایزه‌ی ادگار، جایزه‌ی انجمن نویسندگان آثار خیال‌پردازانه، جایزه‌ی ملی کتاب، جایزه‌ی او. هنری، جایزه‌ی انجمن معمایی‌نویسان، و مدال ملی هنر اشاره کرد.

استاد مسلم خلق فضاهای حادثه‌ای، صحنه‌های جنایی، توصیف‌های هولناک، و تلفیق حادثه و التهاب و رمز و راز، در تمام آثار خود فضای رازآلودی را به وجود می‌آورد که تا پایان داستان خواننده پیوسته آن را حس می‌کند و خودش را در محیطی هراس‌انگیز و مبهم و مرموز می‌بیند و می‌داند هر اتفاقی در آن محتمل است. کینگ ذهن و روح مخاطبش را تصرف می‌کند و او را با چشمانی باز به قلب ماجرا می‌کشد.

از دیگر آثار این نویسنده‌ی برجسته می‌توان به میزری، آن، کوجو، تلفن همراه، در قتلگاه، آتش‌افروز، طلسم، شیفت شب و چشمان اژدها اشاره کرد. آخرین رمان‌های او بیگانه، و ارتفاع در سال ۲۰۱۸ به چاپ رسیده است.

۱۱ آوریل ۱۹۳۰

هتل مگنولیا
اوماها، نبراسکا^۱

خطاب به هرکس که برایش اهمیت داشته باشد:

اسم من ویلفرد لند جیمز^۲ است، و این اعتراف‌نامه‌ی من است. در ژوئن ۱۹۲۲ من همسرم آرلت کریستینا وینترز جیمز^۳ را به قتل رساندم و جنازه‌اش را توی یک چاه قدیمی انداختم تا کسی آن را نبیند. پسر، هنری فریمن جیمز^۴، در انجام این جنایت همدست من بود، البته به‌عنوان یک آدم چهارده ساله نمی‌توان او را مسئول دانست؛ درواقع این من بودم که با سوءاستفاده از ترس‌های او و سرکوب اعتراض‌های کاملاً طبیعی‌اش در طول یک دوره‌ی دوماهه او را اغفال کردم. این چیزی است که من به‌مراتب بیشتر از خود جنایت از انجامش احساس پشیمانی می‌کنم، به دلایلی که این سند مکتوب درباره‌شان توضیح خواهد داد.

آنچه مرا به جنایت و فلاکت سوق داد، صد جریب زمین مرغوب در همین‌گفورد هوم^۵ نبراسکا بود. این زمین از جان هنری وینترز، پدر همسر، به او ارث رسیده بود. من می‌خواستم این زمین را به مزرعه‌ی شخصی‌مان، که در ۱۹۲۲ بالغ بر هشتاد جریب بود، اضافه کنم. همسر، که هرگز از زندگی کشاورزی خوشش نمی‌آمد (و همین‌طور از این که همسر یک کشاورز باشد)، دلش می‌خواست زمین را نقداً به شرکت فارینگتون^۶ بفروشد. وقتی

1. Omaha, Nebraska
3. Arlette Christina Winters James
5. Hemingford Home

2. Wilfred Leland James
4. Henry Freeman James
6. Farrington

از او پرسیدم آیا واقعاً می‌خواهد جایی زندگی کند که باد مدام بوی گند کشتارگاه خوک فارینگتون را به مشامش برساند، در جواب گفت که ما می‌توانیم علاوه بر زمین پدرش مزرعه را هم به آنها بفروشیم، مزرعه‌ای که زمانی مال پدر من و پیش‌تر مال پدر پدرش بوده است! وقتی از همسر پرسیدم بدون زمین با آن پول قرار است چه کنیم، گفت می‌توانیم برای زندگی به اوماها یا حتی سن‌لوییس^۱ برویم و یک مغازه باز کنیم.

گفتم: «من هرگز تو اوماها زندگی نمی‌کنم. شهر مال احمق‌هاست.»
با در نظر گرفتن جایی که حالا من زندگی می‌کنم، این حرف طعنه‌آمیز به‌نظر می‌رسد. اما من مدت زیادی اینجا زندگی نخواهم کرد؛ این را می‌دانم، همان‌طور که می‌دانم مسبب صداهایی که از درون دیوارها می‌شنوم چیست. و می‌دانم بعد از پایان یافتن این حیات دنیوی جایگاهم کجا خواهد بود. نمی‌دانم جهنم از شهر اوماها بدتر است یا نه. شاید جهنم همین اوماها باشد اما بدون هیچ دشت و صحرای قشنگی پیرامون آن؛ صرفاً پوچ‌زاری پردود با بوی گند گوگرد و آکنده از ارواح ضلالت‌زده‌ای چون من.

در طول زمستان و بهار ۱۹۲۲ ما کلی در مورد آن صد جریب جروب‌بحث داشتیم. هنری این وسط گیر افتاده بود، البته بیشتر به سمت من تمایل داشت؛ از نظر ظاهر به مادرش رفته بود اما به‌لحاظ عشق و علاقه‌اش به زمین شبیه من بود. او پسرک سربه‌راهی بود و هیچ‌یک از بلندپروازی‌های مادرش را نداشت. بارها و بارها به مادرش گفت که تمایلی به زندگی در اوماها یا هر شهر دیگری ندارد و فقط در صورتی تن به این کار می‌دهد که من و مادرش در این مورد به توافق برسیم، اتفاقی که ابداً از ما ساخته نبود.

به فکر رسید اقدام قانونی کنم، چون مطمئن بودم به‌عنوان سرپرست خانواده، هر دادگاهی در کشور از حق من در مورد تصمیم‌گیری برای

استیفن کینگ



زن گش

ترجمہ ی

محمد علی مہمان نوازان

سرشناسه: کینگ، استیفن، ۱۹۴۷-م.
King, Stephen
عنوان و نام پدیدآور: زن گش (۱۹۲۲) استیفن کینگ؛ ترجمه‌ی محمدعلی مهمان‌نوازان
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مروارید، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
شابک: 978-964-191-631-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: 1922.
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
American fiction - 20th century
شناسه افزوده: مهمان‌نوازان، محمدعلی، ۱۳۵۷-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۶۶ / ی ۸۵:۹ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۱۹۱۹۵

This is a Persian translation of
1922

by: **Stephen King**

Translated by: **Mohammad-Ali Mehmannaavazan**

Morvarid Publication
Iran, Tehran, 2024



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، پلاک ۲۹ / کد پستی ۱۳۱۵۶۸۵۵۳۳
دفتر: ۰۸۶۶-۶۶۴۰-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۶۱۲ فاکس: ۰۲۷-۶۶۴۸۴۰۲۷
<https://instagram.com/morvaridpub> - <https://telegram.me/morvaridpub>
www.morvarid.pub



زن گش (نام اصلی کتاب: ۱۹۲۲)

استیفن کینگ

ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان

آماده‌سازی و تولید فنی: دفتر انتشارات مروارید

صفحه‌آرایی: تینا حسامی

چاپ اول: ۱۳۹۸، چاپ هشتم: تابستان ۱۴۰۳

لیتوگرافی: سیب

چاپ و صحافی: کارنگ

شمارگان: ۵۵۰

شابک ۴-۶۳۱-۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۶۳۱-۴ ISBN: 978-964-191-631-4

۲۰۰۰۰۰ تومان

مقدمه‌ی مترجم

برای آن‌هایی که نگاه عمیق‌تری به ادبیات داستانی دارند، آثار استیفن کینگ
سوی جاذبه‌های داستانی و روایی، یک کلاس داستان‌نویسی هم هست.
هرچند که در این کلاس گاهی باید در دل وحشت بروی و با قاتلان و جانیان
و موجوداتی اهریمنی همگام شوی که به‌عنوان شخصیت‌های داستان، از پدید
آوردن خونبارترین و بی‌رحمانه‌ترین صحنه‌ها ابایی ندارند.

کینگ همواره در رأس تمام فهرست‌های مربوط به آثار مکتوب یا
فیلمنامه‌های سینمایی قرار داشته؛ پر فروش‌ترین جنایی‌نویس، پر فروش‌ترین
نویسنده‌ی کتاب‌های نیم قرن گذشته، پر فروش‌ترین نویسنده‌ی کتاب‌های ژانر
وحشت، نویسنده‌ای که بیشترین آثار سینمایی از داستان‌هایش اقتباس شده،
خالق موفق‌ترین گونه‌های وحشت و خیال‌پردازی، خالق ترسناک‌ترین
رمان‌های عصر مدرن، نویسنده‌ای که بیشترین سریال‌ها از آثارش اقتباس
شده، خالق فیلمنامه‌ی پر فروش‌ترین و موفق‌ترین فیلم‌ها به انتخاب انجمن
سینمایی نویسان و سایت آمار سینمایی و...

جیمز اسمیت، رمان‌نویس و محقق ادبی انگلستان او را نمونه‌ی بارز
نویسنده‌ای می‌داند که از خلق و پرداختن به هیچ‌چیز اجتناب نمی‌کند و اگر
قرار باشد منجرکننده‌ترین صحنه‌ها یا پیچیده‌ترین موقعیت‌های داستانی به
پیشبرد قصه‌اش کمک کنند، به راحتی از آن‌ها نمی‌گذرد و با پرداختی دقیق و

هوشمندانه، موقعیت را برای خواننده‌اش ترسیم می‌کند. به‌رغم آن‌که فیلم‌های بسیاری از آثار او اقتباس شده‌اند، اما بسیاری از نویسندگان و منتقدان ادبی و حتی کارگردان‌های سینمایی برجسته، آثار او را یک سر و گردن بالاتر از ساخته‌ی سینمایی‌شان می‌دانند و جریان سیال قصه و فضای پرتعلیق و شخصیت‌پردازی‌های اعجاب‌آمیز او را غیرقابل اقتباس می‌دانند و معتقدند داستان‌های او قابل قیاس با فیلم‌های ساخته‌شده بر مبنای آن‌ها نیست. تشریح محیطی و ذهنی شخصیت‌های کینگ از ساختار استادانه‌ای برخوردار است که فقط لابه‌لای واژه‌های انتخاب‌شده، خلق‌شده، ساخته‌وپرداخته‌شده و صیقل‌خورده‌ی او قابل درک است. البته این نظریه در مورد عمده‌ی آثار اقتباسی صادق است و صاحب‌نظرانی که بر هر دو حوزه‌ی ادبیات و سینما اشراف دارند، همچنان اعجاز کلمات را فراتر از صحنه‌سازی‌های سینمایی می‌دانند، ولو این‌که آثار بسیاری از بزرگان عالم ادبیات را به‌کل غیر قابل سینمایی شدن می‌دانند و هنوز آثار ساخته‌شده بر مبنای رمان‌های نویسندگانی چون ناباکوف، همینگوی، هرمان ملویل، داستایوفسکی، آلن پو، جویس، کافکا، مارکز، ساراماگو و... را فرزند ناقص‌الخلقه‌ای از یک پدر پرهیبت و چشمگیر و نام‌آور می‌دانند.

نام استیفن کینگ هم در این فهرست به چشم می‌خورد. جذابیت خواندن آثار نویسنده‌ای که از او با عنوان دیکنز مدرن یاد می‌کنند، هرگز به صرف تماشای فیلم‌های اقتباس‌شده از آثار او به دست نمی‌آید. حتی رستگاری در شاوشنک که در صدر بهترین فیلم‌های سینمایی بسیاری از انجمن‌ها و سایت‌های سینمایی قرار دارد، به‌زعم ادبی‌خوان‌های حرفه‌ای، آن‌طور که باید و شاید حق مطلب را نسبت به اثر مکتوب نویسنده ادا نمی‌کند.

کتابی که در دست دارید با عنوان اصلی ۱۹۲۲، ابتدا در مجموعه‌ی ظلمت بی‌ستاره به چاپ رسید و سپس به‌عنوان یک رمان مجزا چاپ شد. در مقایسه با بسیاری از آثار کینگ، این رمان عملاً رمانی کوتاه است و می‌شود آن را در زمره‌ی چند رمان کوتاه او از جمله کادیلاکِ دولان، قلب‌هایی در آتلانتیس، و

مایل ۸۱ قرار داد. زمان حاضر به خوبی توانمندی نویسنده‌اش در توصیف و تعلیق را نشان می‌دهد و در سرتاسر آن همان فضای خاکستری و رعب‌انگیزی حاکم است که کینگ استاد بلامنازع خلق آن به حساب می‌آید و مدام خواننده را در مرز میان تردید، هیجان و ترس نگه می‌دارد. در سال ۲۰۱۷ بر اساس این رمان، فیلمی به کارگردانی زاک هیلدیک ساخته شد.

درباره‌ی نویسنده

استیفن ادوین کینگ، نویسنده‌ی امریکایی آثار ژانر وحشت، جهان ارواح و فضاها‌ی پرتعلیق علمی‌تخیلی، متولد ۱۹۴۷ در پورتلند است. بیشتر از سیصد و پنجاه میلیون نسخه از آثار کینگ به فروش رسیده و او را یکی از پرفروش‌ترین نویسندگان عصر حاضر می‌دانند. داستان‌هایش را ترکیبی از خون و ترس و معما می‌دانند و ژانر جنایی پلیسی یا جنایی ترسناک را نمونه‌ی بارز آثار او تلقی می‌کنند. وی خالق بیش از دویست اثر ادبی در قالب رمان، داستان کوتاه، داستان کوتاه اپیزودیک، فیلمنامه و آثار غیرداستانی است. نزدیک به هفتاد فیلم و سریال تلویزیونی بر اساس داستان‌های او ساخته شده که یک رکورد محسوب می‌شود. از معروف‌ترین آن‌ها می‌توان به درخشش به کارگردانی استنلی کوبریک، کری به کارگردانی برایان دی‌پالما، مسیر سبز، رستگاری در شاوشنک، و مه (هر سه به کارگردانی فرانک دارابونت) اشاره کرد.

کینگ را سلطان وحشت می‌خوانند، نویسنده‌ای که در خلق داستان‌های رازآلود و خونبار چیره است و شخصیت‌های قصه‌هایش می‌توانند ترسناک‌ترین کابوس‌ها و تصورناپذیرترین جنایت‌ها را مرتکب شوند. اما آنچه کماکان باعث محبوبیت بی‌حد آثار اوست، توانایی‌اش در نوشتن و پدید آوردن آثاری است که به لحاظ ادبی و با در نظر گرفتن ساختار مستحکم و چفت‌وبست شیوه‌ی

روایت، او را در میان قوی‌ترین و مسلط‌ترین نویسندگان داستانی قرار می‌دهد. بر همین اساس استیفن کینگ برنده‌ی جوایز بسیاری شده که از آن جمله می‌توان به جایزه‌ی برام/استوکر، جایزه‌ی ادگار، جایزه‌ی انجمن نویسندگان آثار خیال‌پردازانه، جایزه‌ی ملی کتاب، جایزه‌ی او. هنری، جایزه‌ی انجمن معمایی‌نویسان، و مدال ملی هنر اشاره کرد.

استاد مسلم خلق فضاهای حادثه‌ای، صحنه‌های جنایی، توصیف‌های هولناک، و تلفیق حادثه و التهاب و رمز و راز، در تمام آثار خود فضای رازآلودی را به وجود می‌آورد که تا پایان داستان خواننده پیوسته آن را حس می‌کند و خودش را در محیطی هراس‌انگیز و مبهم و مرموز می‌بیند و می‌داند هر اتفاقی در آن محتمل است. کینگ ذهن و روح مخاطبش را تصرف می‌کند و او را با چشمانی باز به قلب ماجرا می‌کشد.

از دیگر آثار این نویسنده‌ی برجسته می‌توان به میزری، آن، کوجو، تلفن همراه، در قتلگاه، آتش‌افروز، طلسم، شیفت شب و چشمان اژدها اشاره کرد. آخرین رمان‌های او بیگانه، و ارتفاع در سال ۲۰۱۸ به چاپ رسیده است.

۱۱ آوریل ۱۹۳۰

هتل مگنولیا
اوماها، نبراسکا^۱

خطاب به هرکس که برایش اهمیت داشته باشد:

اسم من ویلفرد لند جیمز^۲ است، و این اعتراف‌نامه‌ی من است. در ژوئن ۱۹۲۲ من همسرم آرلت کریستینا وینترز جیمز^۳ را به قتل رساندم و جنازه‌اش را توی یک چاه قدیمی انداختم تا کسی آن را نبیند. پسر، هنری فریمن جیمز^۴، در انجام این جنایت همدست من بود، البته به‌عنوان یک آدم چهارده ساله نمی‌توان او را مسئول دانست؛ درواقع این من بودم که با سوءاستفاده از ترس‌های او و سرکوب اعتراض‌های کاملاً طبیعی‌اش در طول یک دوره‌ی دوماهه او را اغفال کردم. این چیزی است که من به‌مراتب بیشتر از خود جنایت از انجامش احساس پشیمانی می‌کنم، به دلایلی که این سند مکتوب درباره‌شان توضیح خواهد داد.

آنچه مرا به جنایت و فلاکت سوق داد، صد جریب زمین مرغوب در همین‌گفورد هوم^۵ نبراسکا بود. این زمین از جان هنری وینترز، پدر همسر، به او ارث رسیده بود. من می‌خواستم این زمین را به مزرعه‌ی شخصی‌مان، که در ۱۹۲۲ بالغ بر هشتاد جریب بود، اضافه کنم. همسر، که هرگز از زندگی کشاورزی خوشش نمی‌آمد (و همین‌طور از این که همسر یک کشاورز باشد)، دلش می‌خواست زمین را نقداً به شرکت فارینگتون^۶ بفروشد. وقتی

1. Omaha, Nebraska
3. Arlette Christina Winters James
5. Hemingford Home

2. Wilfred Leland James
4. Henry Freeman James
6. Farrington

از او پرسیدم آیا واقعاً می‌خواهد جایی زندگی کند که باد مدام بوی گند کشتارگاه خوک فارینگتون را به مشامش برساند، در جواب گفت که ما می‌توانیم علاوه بر زمین پدرش مزرعه را هم به آنها بفروشیم، مزرعه‌ای که زمانی مال پدر من و پیش‌تر مال پدر پدرش بوده است! وقتی از همسر پرسیدم بدون زمین با آن پول قرار است چه کنیم، گفت می‌توانیم برای زندگی به اوماها یا حتی سن‌لوییس^۱ برویم و یک مغازه باز کنیم.

گفتم: «من هرگز تو اوماها زندگی نمی‌کنم. شهر مال احمق‌هاست.»
با در نظر گرفتن جایی که حالا من زندگی می‌کنم، این حرف طعنه‌آمیز به‌نظر می‌رسد. اما من مدت زیادی اینجا زندگی نخواهم کرد؛ این را می‌دانم، همان‌طور که می‌دانم مسبب صداهایی که از درون دیوارها می‌شنوم چیست. و می‌دانم بعد از پایان یافتن این حیات دنیوی جایگاهم کجا خواهد بود. نمی‌دانم جهنم از شهر اوماها بدتر است یا نه. شاید جهنم همین اوماها باشد اما بدون هیچ دشت و صحرای قشنگی پیرامون آن؛ صرفاً پوچ‌زاری پردود با بوی گند گوگرد و آکنده از ارواح ضلالت‌زده‌ای چون من.

در طول زمستان و بهار ۱۹۲۲ ما کلی در مورد آن صد جریب جروب‌بحث داشتیم. هنری این وسط گیر افتاده بود، البته بیشتر به سمت من تمایل داشت؛ از نظر ظاهر به مادرش رفته بود اما به‌لحاظ عشق و علاقه‌اش به زمین شبیه من بود. او پسرک سربه‌راهی بود و هیچ‌یک از بلندپروازی‌های مادرش را نداشت. بارها و بارها به مادرش گفت که تمایلی به زندگی در اوماها یا هر شهر دیگری ندارد و فقط در صورتی تن به این کار می‌دهد که من و مادرش در این مورد به توافق برسیم، اتفاقی که ابداً از ما ساخته نبود.

به فکر رسید اقدام قانونی کنم، چون مطمئن بودم به‌عنوان سرپرست خانواده، هر دادگاهی در کشور از حق من در مورد تصمیم‌گیری برای

استفاده و انتخاب نوع کاربری آن تکه‌زمین حمایت خواهد کرد. بااین‌حال چیزی مانع من می‌شد. مسئله حرف همسایه‌ها نبود، اراجیف اهل محل اهمیتی برایم نداشت؛ موضوع چیز دیگری بود. راستش، من از زخم متنفر شده بودم. به جایی رسیده بودم که آرزوی مرگش را داشتم، و این چیزی بود که مانع من می‌شد.

گمان می‌کنم درون هر آدمی یک آدم دیگر وجود دارد، یک غریبه، یک دسیسه‌گر. و اعتقاد دارم در مارس ۱۹۲۲، وقتی آسمان منطقه‌ی همینگفورد سفید و تمام مزارع با آستری از برف و گل پوشیده شده بود، دسیسه‌گر درون ویلفرد جیمز کشاورز حکم همسرم را صادر کرده و سرنوشت او را مشخص ساخته بود. عدالت قاضیان صادرکننده‌ی حکم مرگ نیز بر همین اساس قرار می‌گرفت. در کتاب مقدس آمده فرزند ناسپاس همچون نیش افعی است، همسر ناسپاس و همیشه ناراضی نیشی به‌مراتب گزنده‌تر است. من هیولا نیستم؛ تلاش کردم او را از دست دسیسه‌گر درون نجات دهم. به او گفتم اگر به توافق نرسیم، باید برود پیش مادرش در شهر لینکلن^۱، که در هشتاد نود کیلومتری غرب اینجاست؛ مسافتی مناسب برای جدایی‌ای که هنوز به طلاق منجر نشده بود و بااین‌حال بر ابطال پیمان زناشویی دلالت داشت. «لابد زمین پدرم رو هم بذارم واسه تو؟» این را پرسید و سری تکان داد. چقدر از این سر تکان دادن گستاخانه‌اش، که بسیار شبیه حرکت اسبی سرکش بود، و بینی بالا کشیدن مختصری که با آن حرکت توأم می‌شد، متنفر شده بودم. «هرگز چنین اتفاقی نمی‌افته، ویلف.»

به او گفتم که اگر بر حرفش اصرار داشته باشد، زمینش را می‌خرم. گفتم مدتی زمان می‌برد، هشت سال، شاید ده سال، اما تا سنت آخرش را می‌پردازم.

۱. Lincoln: مرکز ایالت نبراسکا. (م)

دومرتبه سری جنباند و فین فین کرد و در جواب گفت: «سیلی نقد به از حلوی نسبه است. هر زنی این رو می دونه. شرکت فارینگتون کل پول رو یک جا می ده و قیمت پیشنهادی شون خیلی سخاوتمندانه تر از پیشنهاد توست. در ضمن من هیچ وقت توی لینکلن زندگی نمی کنم. اونجا شهر نیست بلکه روستاییه که کلیساهش بیشتر از خونه هاشه.»

متوجه وضعیت من شدید؟ شرایطی که او مرا دچارش کرده بود در نمی کنید؟ نمی توانم لااقل روی کمی از همدردی شما حساب کنم؟ نه؟ پس بقیه اش را گوش کنید.

اوایل آوریل همان سال - تا آنجا که من می دانم دقیقاً هشت سال پیش - همسرم بشاش و سرزنده پیش من آمد. قسمت عمده ی آن روز را در سالن آرایش مک کوک^۱ سپری کرده بود و موهایش به شکل حلقه های درشتی که مرا یاد کاغذ تواله هتل ها و مسافر خانه ها می انداخت، روی گونه هایش آویزان بود. گفت که فکری به ذهنش رسیده. فکرش این بود که ما آن صد جریب را به همراه مزرعه به تشکیلات فارینگتون بفروشیم. اعتقاد داشت آنها برای دستیابی به زمین پدرش، که نزدیک خط آهن بود، کل زمین ها را از ما خواهند خرید (و احتمالاً حق با او بود).

زنک وقیح گفت: «بعدش می تونیم پول ها رو تقسیم کنیم، متارکه کنیم و جدا از همدیگه زندگی های تازه ای رو شروع کنیم. هر دو مون می دونیم این چیزیه که تو می خوای.» انگار خودش این را نمی خواست. طوری که انگار کاملاً جدی در مورد این پیشنهاد فکر می کردم، گفتم: «خب، اون وقت بچه پیش کدومون می مونه؟»
با چشمان گردشده گفت: «البته که پیش من، یه پسر چهارده ساله باید پیش مادرش باشه.»

از همان روز شروع کردم روی هنری "کار کردن"، تازه‌ترین طرح پیشنهادی مادرش را به او گفتم. توی انبار علوفه نشسته بودیم. با مغموم‌ترین چهره و محزون‌ترین صدایی که می‌توانستم، داشتم تصویر زندگی‌ای را برایش ترسیم می‌کردم که اگر اجازه می‌دادیم مادرش در انجام این نقشه توفیق یابد، او دچارش می‌شد: این که دیگر نه مزرعه‌ای داشت و نه پدری، این که چطور باید به یک مدرسه‌ی خیلی بزرگ‌تر می‌رفت و تمام دوستانش (که بیشترشان از بچگی با او دوست بودند) را از دست می‌داد، این که وقتی به مدرسه‌ی جدید رفت باید با یک مشت غریبه درگیر شود تا جایی برای خودش دست‌وپا کند و آنها او را دست می‌انداختند و دهاتی کودن خطابش می‌کردند. گفتم از طرف دیگر، اگر ما بتوانیم کل زمین را حفظ کنیم، مطمئنم می‌توانیم بدهی بانک را تا ۱۹۲۵ تسویه کنیم و بدون قرض و وام با خوبی و خوشی زندگی کنیم و به‌جای این که صبح تا شب شاهد دل و روده‌ی خوک‌های سلاخی‌شده باشیم که توی نهر سابقاً صاف و زلال‌مان سرازیر است، هوای پاک و تمیز تنفس کنیم. بعد از آن که تصویر را با ریزترین جزییاتی که می‌توانستم برایش ترسیم کردم، پرسیدم: «حالا تو کدومش رو می‌خوای؟»

گفت: «می‌خوام اینجا پیش تو بمونم، بابا.» اشک روی گونه‌هایش سرازیر شده بود. «چرا مامان باید انقدر... انقدر...»

گفتم: «بگو، حقیقت هرگز آزاردهنده نیست، پسر.»
«انقدر عوضی باشه!»

گفتم: «چون بیشتر زن‌ها همین‌طورن. این یه بخش جدانشدنی از وجودشونه. مسئله اینجاست که ما باید در این مورد چه کار کنیم.»
اما دسیسه‌گر درون، پیش از این، چاه قدیمی پشت گاودانی را که به‌خاطر عمق کم و گل‌آلود بودنش - فقط هفت متر عمق داشت و کمی بزرگ‌تر از یک گندابراه بود - ما صرفاً به‌عنوان فاضلاب از آن استفاده

می کردیم، در نظر گرفته بود. موضوع فقط قبولاندن کار به هنری بود. مطمئناً متوجه هستید که من مجبور به این کار بودم؛ می توانستم همسر را بکشم اما باید پسر نازنینم را نجات می دادم. مالکیت صدو هشتاد جریب زمین - یا اصلاً هزار جریب - چه فایده ای دارد اگر آن را با کسی سهیم نباشی یا کسی نباشد که آن را برایش ارث بگذاری؟ تظاهر می کردم دارم درباره ی نقشه ی احمقانه ی آرلت، که مزرعه ی مرغوب ذرت را تبدیل به سلاخ خانه ی خوک می کرد، فکر می کنم. از او خواستم به من زمان بدهد تا با این موضوع کنار بیایم. موافقت کرد. در خلال دو ماه بعدی من روی هنری کار کردم و کم کم طرح کاملاً متفاوتی را در ذهن او نشاندم. کار به آن سختی ها هم نبود، هنری ظاهر و سیمای مادرش را داشت (چهره و زیبایی یک زن درواقع عسلی است که مردان را به کندوی زنبورهای با نیش دردناک می کشاند) اما یکدندگی و سرسختی مزخرف او را نداشت. فقط لازم بود تصویری از این که زندگی هنری در او ماها یا سن لوییس چگونه خواهد بود، ترسیم می کردم. من این احتمال را پیش کشیدم که شاید آن دو لانه مورچه ی^۱ پر ازدحام هم آرلت را راضی نکند و به این نتیجه برسد که فقط باید برود شیکاگو. به هنری گفتم: «اون وقته که یکدفعه می بینی داری با یه مشت کاکاسیاه می ری مدرسه.»

هنری نسبت به مادرش سرد شد؛ بعد از چند بار تلاش ناشیانه برای به دست آوردن محبت دوباره ی هنری، که همگی ناکام ماندند، مادرش هم متقابلاً نسبت به او سرد شد. من (یا به عبارتی دسیسه گر درون) از این اتفاق شادمان بودم. اوایل ژوئن به آرلت گفتم بعد از بررسی دقیق یه این نتیجه رسیده ام که هرگز اجازه نمی دهم همین طور راحت و الکی صد جریب زمینش را بفروشد، گفتم اگر لازم باشد برای ممانعت از این کار همه مان را به تباهی

۱. کنایه از جای شلوغ و پررفت و آمد. (م)

و فلاکت بکشانم، این کار را خواهم کرد.

آرلت آرام بود. تصمیم گرفت با وکیل مشورت کند (چون همه‌مان می‌دانیم قانون طرف کسی را می‌گیرد که برایش سود داشته باشد). من چنین چیزی را پیش‌بینی کرده بودم. و صرفاً لبخند زدم! چون می‌دانستم او پولی ندارد که به وکیل بدهد. کاملاً حواسم به اندک پولی که داشتیم بود. حتی وقتی از هنری خواستم قلکش را به من بدهد تا آرلت نتواند به آن منبع هرچند ناچیز ناخنک بزند، او این کار را کرد. مسلماً آرلت سراغ دفاتر شرکت فارینگتون در دلند^۱ رفت، کمابیش مطمئن بود (من هم مطمئن بودم) که آنها در مقابل دستاورد فراوانی که انتظارشان را می‌کشید، هزینه‌های قانونی و حقوقی او را بر عهده خواهند گرفت.

توی انبار علوفه که بدل به محل همیشگی گفتگوهای ما شده بود، به هنری گفتم: «اون‌ها حق وکالت رو می‌پردازن و آرلت برنده می‌شه.» در این مورد اطمینان کامل نداشتم، بااین‌حال پیش از آن تصمیم را گرفته بودم، نمی‌خواهم به‌عنوان "نقشه" از این تصمیم یاد کنم.

هنری که روی علوفه‌ها نشسته بود، بلند گفت: «اما بابا، این عادلانه نیست!» به‌نظرم خیلی کم‌سن‌وسال می‌رسید، بیشتر ده ساله می‌زد تا چهارده ساله.

گفتم: «زندگی هیچ‌وقت عادلانه نیست! بعضی وقت‌ها تنها کاری که باید بکنی پذیرش چیزیه که مجبور به اون هستی. حتی اگر با این کار کسی صدمه ببینه.» مکث کردم و به چهره‌اش دقیق شدم. «حتی اگر این وسط کسی بمیره.»

رنگش پرید. «بابا!»

گفتم: «اگر آرلت نبود همه‌چیز مثل قبل بود. همه‌ی جروبحث‌ها تموم

می‌شد. ما در آرامش همین‌جا زندگی می‌کردیم. من هر چیزی رو که می‌تونستم بهش پیشنهاد دادم تا بره اما نرفت. فقط یه کار دیگه می‌تونم بکنم. یعنی ما می‌تونیم بکنیم.»
«اما من دوستش دارم.»

گفتم: «من هم دوستش دارم.» هرچند که در این مورد ناباور باشید، اما واقعیت همین بود. تنفیری که من در سال ۱۹۲۲ نسبت به او داشتم، بیشتر از حدی بود که مردی می‌تواند نسبت به زنی داشته باشد مگر آن‌که عشق هم بخشی از آن باشد. آرلت اگرچه لجباز و خودرأی بود، اما ذات گرم و محبت‌آمیزی داشت. روابط زناشویی ما هرگز متوقف نشده بود، هرچند از وقتی جروبحث‌ها درباره‌ی آن صد جریب شروع شده بود، رابطه‌مان حالت خشن‌تر و بی‌احساس‌تری به خود گرفته بود.

به هنری گفتم: «لازم نیست سخت و دردناک باشه. وقتی هم که تموم شد... خب...»

هنری را از انبار بیرون بردم و چاه را نشان دادم. زد زیر گریه و تلخ گریست. «نه، بابا. این جوری نه. هرچی می‌خواد بشه بشه.»

اما وقتی آرلت از دلند برگشت (هارلن کاتری^۱، نزدیک‌ترین همسایه‌مان، او را سوار فوردش کرده و تا دو سه کیلومتری خانه رسانده بود. آرلت بقیه‌ی راه را پیاده آمده بود) و هنری از مادرش خواست "دست از این کار بردارد تا دوباره مثل یک خانواده کنار هم باشیم"، آرلت از کوره در رفت، توی دهن او کوبید و از او خواست آن‌طور زار و ذلیل التماس نکند.
«پدرت بزدلش رو به تو انتقال داده. از اون بدتر، حرص و طمعش رو به تو منتقل کرده.»

انگار خودش از این خطا مبرا بود!

«وکیل به من اطمینان داد زمین مال منه و هرکاری دلم بخواد می‌تونم

باهاش بکنم، من هم می‌خوام بفروشمش. اما شما دوتا، شما می‌تونید بشینید اینجا و با همدیگه خوک‌های کبابی رو بو بکشید و غذای خودتون رو درست کنید و رختخوابتون رو مرتب کنید. تو، پسر، می‌تونی تمام روز زمین شخم بزنی و کل شب کتاب‌های تموم‌نشده‌ی پدرت رو بخونی. روی اون که تأثیر چندانی نداشته، شاید روی تو بیشتر تأثیر بذاره، از کجا معلوم؟»

«مامان، این عادلانه نیست!»

نگاه آرلت به پسرش مثل نگاه زنی بود به مردی غریبه که به خودش جرئت داده به بازوی او دست بزند. وقتی دیدم هنری متقابلاً با نگاهی سرد او را می‌نگرد، قند توی دلم آب شد. «شما می‌تونید هر غلطی می‌خواید بکنید، هردوتون. اما من می‌خوام برم اوماها و یه لباس‌فروشی باز کنم. از نظر من عادلانه یعنی این.»

این گفتگو در حیاط خاک‌گرفته‌ی مابین خانه و طویله اتفاق افتاد و نظر آرلت درباره‌ی چگونگی عادلانه بودن کار، کلام آخر بود. آرلت با قدم‌های تند عرض حیاط را پیمود، با کفش‌های قشنگ و شهری‌اش خاک به هوا بلند کرد، داخل خانه رفت، و در را محکم بست. هنری برگشت و به من نگاه کرد. گوشه‌ی دهانش خون جمع شده و لب پایینی‌اش ورم کرده بود. خشم درون چشم‌هایش از آن نوع خام و خالصی بود که تنها نوجوان‌ها احساسش می‌کنند. خشمی که اطراف و جوانب قضیه را در نظر نمی‌گیرد. هنری سری تکان داد. من هم متقابلاً همان‌طور موقرانه سر تکان دادم، اما دسیسه‌گر درونم داشت نیشخند می‌زد.

آن کشیده حکم مرگ آرلت را داشت.

دو روز بعد، وقتی هنری میان ذرت‌های تازه سراغ من آمد، متوجه شدم که دوباره سُست شده. مضطرب یا متعجب نشدم؛ سال‌های مابین دوران کودکی و بزرگسالی سال‌هایی پرتلاطم هستند و آن‌هایی که در حد فاصل این دو

دوره به‌سر می‌برند، مثل خروس‌های بادنمایی که بعضی از کشاورزان نواحی شمال مرکزی سابقاً روی سیلوهای غلات‌شان می‌گذاشتند، مدام به این طرف و آن طرف تاب می‌خورند.

گفت: «ما نمی‌تونیم، بابا. آرلت دچار گمراهی شده و شانون^۱ می‌گه اون‌هایی که در گمراهی می‌میرن، می‌رن جهنم.»

با خودم گفتم: لعنت به متدیست‌ها^۲ و انجمن جوانان متدیست... بالین حال دسیسه‌گر درون فقط لبخند زد. ده دقیقه‌ی بعدی را در حالی میان ذرت‌های سبز راجع به تعالیم مذهبی صحبت کردیم که ابرهای اوایل تابستان، بهترین ابرها یعنی آنهایی که مثل کشتی‌های دودکله به حرکت درمی‌آیند، آرام‌آرام بر فراز سرمان پیش آمدند و سایه‌هاشان را مثل رد کشتی بر آب به دنبال کشیدند. من برای هنری توضیح دادم که درست برخلاف آنچه فرستادن آرلت به جهنم به‌نظر می‌آید، ما می‌خواهیم او را به بهشت بفرستیم. گفتم: «چون قتل‌یه مرد یا زن در زمان مقرر الهی نیست و کاریه که توسط انسان انجام می‌شه، اون مرد... یا زن... پیش از این که بتونه کفاره‌ی گناهاش رو بده دستش از دنیا کوتاه می‌شه، بنابراین تمام خطاهاش بخشیده می‌شه. اگر از این زاویه به موضوع نگاه کنی، هر قاتلی دروازه‌ای به بهشته.»

«اما ما چی، بابا؟ ما نمی‌ریم جهنم؟»

به مزارع اشاره کردم که محصول تازه، شکوهمند جلوه‌شان می‌داد. «چطور می‌تونی همچین چیزی بگی وقتی بهشت رو همه‌جا دوروبرمون می‌بینی؟ درحالی که آرلت می‌خواد ما رو از اون بیرون برونه، به‌طور حتم مثل فرشته‌ای که شمشیر مشتعل رو در دست داشت و آدم و حوا رو از باغ بهشت بیرون کرد.»

هنری به من خیره شد، مضطرب و پریشان. از این که پسر من را این‌گونه

1. Shannon

2. methodist: از فرقه‌های مذهبی پروتستان. (م)

آشفته می کردم بیزار بودم، اما پاره‌ای از وجودم در آن برهه، و هنوز که هنوز است، باور دارد این من نبودم که با او چنین می کردم، بلکه آرلت بود. گفتم: «فکرش رو بکن، اگر آرلت بره اوماها، چاله‌ی به‌مراتب عمیق‌تری در عالم اسفل برای خودش حفر می‌کنه. اگر تو رو با خودش ببره، اون وقت تو می‌شی یه پسر شهری که...»

«محالِ ممکنه!» چنان بلند این را فریاد زد که کلاغ‌ها از روی پرچین به پرواز درآمدند و مثل کاغذ نیم‌سوخته‌ای میان آسمان آبی پیچ‌و‌تاب خوردند و دور شدند.

گفتم: «تو جوونی و این اتفاق می‌افته، همه‌ی این چیزها رو فراموش می‌کنی... راه و رسم شهری‌ها رو یاد می‌گیری... و اون وقت تو هم شروع می‌کنی به کندن چاله‌ی خودت.»

اگر در جواب می‌گفت قاتل‌ها ابداً امیدی ندارند که در بهشت به قربانیان خود بپیوندند، احتمالاً در پاسخ می‌ماندم، اما یا اعتقادات مذهبی‌اش آن قدرها گسترده نبود و یا نمی‌خواست به چنین چیزهایی بپردازد. به‌راستی جهنمی هست یا ما جهنم خودمان را روی زمین می‌سازیم؟ وقتی به هشت سال آخر زندگی‌ام فکر می‌کنم، با قاطعیت به گزینه‌ی دوم رأی می‌دهم.

پرسید: «چه جوری؟ کی؟»
به او گفتم.

«بعدش ما می‌تونیم همین‌جا زندگی کنیم؟»
گفتم که می‌توانیم.

«زجر نمی‌کشه؟»

گفتم: «نه، سریع تموم می‌شه.»

به‌نظر می‌رسید راضی شده. بااین حال شاید اگر خود آرلت باعث نمی‌شد، آن اتفاق نمی‌افتاد.

شنبه شبی در اواسط یک ماه ژوئن را انتخاب کردیم که به خوبی تمام ژوئن‌های دیگری بود که به یاد می‌آورم. آرلت گهگاه در شب‌های تابستانی یک گیلان شراب می‌نوشید، کم پیش می‌آمد بیشتر بنوشد. برای این کار دلیل خوبی وجود داشت. او از آن دسته آدم‌هایی بود که هرگز نمی‌توانند بروند سراغ لیوان دوم بی‌آن که بعدش از چهارمی، ششمی، و در نهایت از کل بطری چشم‌پوشی کنند. و آن‌گاه بطری بعدی، البته اگر بطری دیگری در کار باشد. «من باید خیلی مراقب باشم، ویلف. بیش از حد دوست دارم. شانس آوردم که اراده‌م قویه.»

آن شب ما توی ایوان به تماشای پرتو شبانگاهی که بر مزارع سوسو می‌زد و گوش سپردن به جیررررر خواب‌زده‌ی زنجره‌ها نشستیم. هنری توی اتاقش بود. اصلاً به شامش دست نزده بود و وقتی من و آرلت در ایوان روی صندلی‌های ننویی یک‌شکل‌مان که کلمات مامان و بابا بر تشکچه‌های نشیمن‌شان حک شده بود نشستیم، به‌نظرم رسید صدای ضعیفی را شنیدم که به عق‌زدن می‌مانست. یادم می‌آید داشتم به این فکر می‌کردم که وقتی لحظه‌ی مورد نظر برسد، هنری کم می‌آورد. مادرش صبح روز بعد بدخلق و می‌زده از خواب بیدار می‌شد بی‌آن که ابداً خبر داشته باشد چیزی نمانده بود دیگر هیچ‌وقت نتواند سپیده‌دم دیگری در نبراسکا را ببیند. بالاین‌حال من نقشه را پیش بردم. آیا من مثل یکی از آن عروسک‌های روسی تودرتو هستم که داخل هر عروسک یک عروسک دیگر است؟ شاید. شاید هر آدمی همین‌طور است. دسیسه‌گر درون در وجود من بود، اما در درون آن مردی پُر امید بود. مردی که زمانی در حد فاصل ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۰ از میان رفت. دسیسه‌گر درون هم که آسیبش را زده بود، غیبش زد. بدون برنامه‌ها و بلندپروازی‌های او، زندگی پوچ و بی‌ارزش شد.

بطری را با خودم به ایوان آوردم، اما وقتی سعی کردم لیوان خالی آرلت را پرکنم، دستش را روی آن گذاشت. «لازم نیست کلام رو داغ کنی تا به

خواسته‌ت بررسی. تمایل من هم کم نیست.» اشاره‌ای کرد تا منظورش را برساند. درون او زن وقیحی وجود داشت و شراب ماهیت او را هویدا می‌کرد.

گفتم: «به‌هر حال یه لیوان دیگه بزن، یه چیزی هست که باید براش جشن بگیریم.»

محتاطانه به من نگاه کرد. حتی یک لیوان شراب هم چشمان او را نمناک می‌کرد (گویی بخشی از وجودش داشت برای تمام شرابی که می‌خواست و نمی‌توانست به دستش بیاورد، می‌گریست)، در نور غروب چشم‌هایش نارنجی‌رنگ به‌نظر می‌رسیدند، مثل چشمان یک فانوس کدویی که شمع‌ی داخلش باشد.

به او گفتم: «دادخواهی و شکایتی در کار نخواهد بود، طلاق‌ی هم در کار نیست. اگر شرکت فارینگتون پولش می‌رسه که هشتاد جریب من رو هم مثل صد جریب پدرت بخره، دیگه بحثی نمی‌مونه.»

برای اولین و آخرین بار در زندگی مشقت‌بار مشترک‌مان، راستی‌راستی دهانش باز ماند. «چی داری می‌گی؟ درست دارم می‌شنوم؟ منو بازی نده، ویلف!»

دسیسه‌گر درون که حسابی صادقانه و صمیمانه حرف می‌زد، گفت: «بازی نیست. من و هنری خیلی در این مورد حرف زدیم و...»

آرلت گفت: «پس این‌طور، دیدم چه‌جوری جون‌جونی شدین با هم.» دستش را از روی لیوانش برداشت و من از فرصت استفاده کردم تا لیوان او را پر کنم. «مدام توی انبار علوفه‌اید یا روی کپه‌ی هیزم نشستید یا توی زمین پستی کله‌هاتون رو کردید تو هم. فکر می‌کردم صحبت درباره‌ی شانون کاتریه.» فین‌فینی کرد و سری جنباند. با این حال به‌نظرم رسید کمی حسرت‌زده به‌نظر می‌رسد. جرعه‌ای از لیوان دومش نوشید. بعد از جرعه‌ی بعدی از لیوان دوم هنوز هم می‌توانست لیوان را زمین بگذارد و به رختخواب

برود. بعد از لیوان چهارم احتمالاً باید بطری را تحویلش می‌دادم. حالا آن دو بطری که آماده داشتم بماند.

گفتم: «نه، ما درباره‌ی شانون حرف نمی‌زدیم.» هرچند دیده بودم هنری هرازگاه وقتی مسیر دو سه کیلومتری تا مدرسه‌ی همینگفورد هم را پیاده طی می‌کردند، دست او را می‌گیرد. «ما درباره‌ی او ماها صحبت می‌کردیم. فکر می‌کنم هنری دوست داره بره اونجا.» بعد از یک لیوان کامل و دو جرعه از لیوان دوم، نمی‌شد زیاده از حد مبالغه کرد. او ذاتاً بدگمان بود، واقعاً این‌طور بود آرلت عزیز، همیشه دنبال یک دلیل محکم‌تر می‌گشت. و البته در آن مورد من دلیل محکمی داشتم. «حداقل دوست داره یه امتحانی بکنه. او ماها هم که زیاد از همینگفورد دور نیست...»

«نه. زیاد دور نیست. هزار بار این رو به هردوتون گفته‌م.» جرعه‌ی دیگری نوشید و به‌جای آن که مثل قبل لیوانش را زمین بگذارد، آن را در دست نگه داشت. نور نارنجی که بر بلندای افق غربی بود، به شکل پرتو اثری سبز و بنفشی عمق می‌گرفت که گویی در لیوان او شعله می‌کشید.

«اگر صحبت سن لوییس بود، موضوع کاملاً فرق می‌کرد.»

آرلت گفت: «من دیگه در موردش فکر نمی‌کنم.» مسلماً این یعنی او امکانش را بررسی کرده و آن را دشوار یافته بود. بدون شک دور از چشم من. همه‌چیز در خفا انجام شده بود به‌جز وکیل شرکت. اگر آرلت نمی‌خواست این موضوع را همچون چماقی بر سر من بکوبد، مشورت با وکیل هم پنهانی انجام می‌شد.

پرسیدم: «فکر می‌کنی کل زمین رو بخرن؟ هر صدوهشتاد جریب رو؟»
 «من از کجا بدونم؟» جرعه‌جرعه از لیوانش می‌نوشید. لیوان دوم به نیمه رسیده بود. اگر آن موقع به او می‌گفتم کافی است و سعی می‌کردم لیوان را از دستش بگیرم، از دادنش امتناع می‌کرد.

گفتم: «تو می‌دونی، شک ندارم. این صدوهشتاد جریب مثل سن لویسه.

تو همه چیزش رو بررسی کردی.»

از گوشه‌ی چشمم زیر کانه نگاهم کرد... بعد خنده‌ی شدید و ناخوشایندی سر داد. «شاید هم این کار رو کرده باشم.»

گفتم: «فکر می‌کنم می‌تونیم بیرون شهر دنبال خونه بگردیم. یه جایی که لااقل یه دشت و دمنی دوروبرش باشه.»

«یه جایی که تمام روز لم بدی رو صندلی ننویی ایوون و برای تنوع هم که شده بذاری زنت کارها رو به دست بگیره؟ هی، این رو پرکن. اگر داریم جشن می‌گیریم، بذار درست و حسابی جشن بگیریم.» هر دو لیوان را پر کردم. مال من با چند قطره پر شد، چون یک جرعه بیشتر ننوشیده بودم. «فکر کردم شاید بتونم به‌عنوان مکانیک دنبال کار بگردم. تعمیرکار ماشین و کامیون، البته بیشتر ماشین‌های کشاورزی. اگر می‌تونم از این فارمل^۱ کهنه کار بکشم» - با لیوانم به بدنه‌ی تیره و یغور تراکتور کنار انبار اشاره کردم - «اون وقت فکر کنم بتونم هر چیزی رو راه بندازم.»

«پس هنری راضیت کرد.»

«متقاعدم کرد این که دل به دریا بزنم و تو شهر دنبال دلخوشی باشم، خیلی بهتره تا این که بخوام تک‌وتنها جایی بمونم که عذاب و فلاکت مسلمه.»

«پسره شعور به خرج داده و آقا هم به حرفش گوش کرده! نمردیم و این روز رو هم دیدیم! خدا رو شکر!»

لیوانش را خالی کرد و آن را پیش آورد تا دوباره پر شود. بازویم را سفت چسبید و آن قدر به جلو متمایل شد که می‌توانستم بوی انگور ترش را در نفسش احساس کنم. «به چیزی که می‌خوای می‌رسی، ویلف. اون چیز زشت رو به دست می‌آری.»

۱. Farmall: مارک و مدل نوعی تراکتور قدیمی. (م)

گفتم: «مشتاقانه منتظرشم.» اگر قرار بود من کار خودم را بکنم، آن شب در بستری که پانزده سال بستر مشترک ما بود چیزی به مراتب زشتتر اتفاق می افتاد.

گفت: «بگیم هنری بیاد.» کم کم کلماتش داشت بریده بریده می شد. «می خوام بهش تبریک بگم که بالاخره حقیقت رو دریافته.» (این را گفتم که واژه‌ی تشکر در دایره‌ی لغات همسرم جایی نداشت؟ احتمالاً نه. شاید حالا دیگر لازم به گفتن نباشد.) فکری به ذهنش رسید که باعث شد چشم‌هایش برق بزند. «یه لیوان شراب بهش می‌دیم! دیگه به اندازه‌ی کافی بزرگ شده!» با آرنج به من زد، مثل یکی از آن پیرمردهایی که روی نیمکت‌های دو طرف پله‌های ساختمان بخشداری می‌نشینند و برای هم لطیفه‌های زشت تعریف می‌کنند. «اگر یه کم زبونش رو باز کنیم، حتی ممکنه دستگیرمون بشه شانون کاتری رو از راه به در کرده یا نه... اون هرزه‌ی کوچولو رو، اما موهای قشنگی داره، این رو نمی‌شه ندید گرفت.» دسیسه‌گر درون گفت: «اول یه لیوان دیگه بنوش.»

آرلت دو لیوان دیگر نوشید و بطری خالی شد. (بطری اول.) حالا با لحنی کوچه‌بازاری و ابرو بالا انداختن‌هایی از همان قسم داشت آواز آوالون^۱ را می‌خواند. دیدن این صحنه اسفبار و شنیدنش اسف‌بارتر بود.

من به آشپزخانه رفتم تا بطری دیگری بیاورم، به‌نظرم رسید زمان مناسبی است که هنری را صدا بزنم. اگرچه، همان‌طور که گفته‌ام، امید زیادی به او نداشتم. تنها در صورتی می‌توانستم کار را به انجام برسانم که او با رضا و رغبت مرا همراهی می‌کرد، و در عمق وجودم اطمینان داشتم وقتی کار از حرف زدن بگذرد و واقعاً زمان عمل برسد، او پا پس می‌کشد. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، ما صرفاً آرلت را توی رختخواب می‌بردیم و صبح که می‌شد،

۱. Avalon: نام یک آهنگ و به معنی جزیره‌ی مردگان که شاه آرتور و سایر قهرمانان پس از مرگ به آنجا می‌روند. (م)

به او می‌گفتم نظرم در مورد فروختن زمین پدرم عوض شده است. هنری آمد و هیچ‌چیز در صورت رنگ‌پریده و غم‌زده‌ی او نویدبخش موفقیت نبود. آهسته گفت: «بابا، فکر نمی‌کنم بتونم. آخه مامانه.»

گفتم: «اگر نمی‌تونی خب نمی‌تونی دیگه.» در این جمله اثری از دسیسه‌گر درون نبود. به خودم قبولانده بودم که هرچه باداباد. «درهرحال، آرلت برای اولین بار در طول این چند ماه سرکیف و شاده، کله‌ش داغه اما شاده.»

«یعنی بیشتر از این که فقط یه کم شنگول باشه؟ یعنی زیادی خورده؟»
«تعجب نکن؛ تنها چیزی که می‌تونه باعث شادمانیش بشه اینه که بذاری هر کاری خودش می‌خواد بکنه. مسلماً چهارده سال زندگی باهاش کافیه برای این که این رو فهمیده باشی.»

هنری درحالی که گرهی به ابرو انداخته بود، گوشش را به سمت ایوان گرفت و زنی که او را هستی بخشیده بود، با آهنگی ناموزون اما کلمه به کلمه، شروع به خواندن مک‌گی کثیف^۱ کرد. هنری با شنیدن این ترانه‌ی میخانه‌ای اخم‌هایش درهم رفت، شاید به‌خاطر ترجیع‌بندش ("دلش می‌خواست یه کاری کنه دوباره، اون کثافت‌کاری‌ها پا بگیره")، به احتمال بیشتر به‌خاطر شکل بریده‌بریده‌ای که آرلت کلمات را ادا می‌کرد. هنری در اردوی انجمن جوانان متدیست در آخرین هفته‌ی تابستان سال قبل سوگند یاد کرده بود به مشروبات الکلی لب نزنه. من حسابی از حیرت او لذت می‌بردم. نوجوان‌هایی که مثل بادنها در کوران شدید به پیچ‌وتاب نمی‌افتند، آن‌هایی هستند که مثل تندروهای مذهبی خشک و سختگیر هستند.

«آرلت دوست داره که تو به ما ملحق بشی و یه لیوان شراب بنوشی.»
«بابا، می‌دونی که من به خداوند قول دادم هرگز لب به مشروب نزنم.»

۱. Dirty McGee: نوعی آواز یا قصه‌ی رکیک و زننده. (م)

«خودت باید این رو به آرلت بگی. دلش می خواد جشن بگیره. آخه ما داریم همه چیز رو می فروشیم و می ریم اوماها.»
«نه!»

«خب... باید ببینیم چی پیش می آد. درواقع به تو بستگی داره، پسر. بیا تو ایوون.»

مادرش وقتی هنری را دید، سرمستانه از جا بلند شد، دستانش را دور کمر او حلقه کرد، بدنش را خیلی محکم به او فشرد، و به طور افراط آمیزی صورت هنری را غرق بوسه کرد. آن طور که هنری صورت خود را درهم کشید. معلوم بود بوسه ها با بوی ناخوشایندی توأم هستند. در این میان، دسیسه گر درون لیوان آرلت را که دوباره خالی شده بود، پر کرد.

«بالاخره همه مون با همیم! مردهای من سر عقل اومدن!» آرلت لیوانش را به سلامتی بلند کرد، مقدار زیادی از نوشیدنی روی سینه اش ریخت. خنده ای سرداد و به من چشمکی زد. «ویلف، اگر پسر خوبی باشی، بعداً می تونی از رو لباس هُرت بکشیش.»

هنری با حالتی منزجر و متحیر به او نگاه کرد و این در حالی بود که آرلت دوباره تلیپی روی صندلی ننویش اش افتاد، پایین دامنش را بالا برد، و آن را میان پاهایش چپاند. وقتی نگاه هنری را دید خنده اش گرفت.

«لازم نیست انقدر عصاقورت داده باشی. با شانون کاتری دیدمت. هرزه کوچولو، اما موهای قشنگی داره و قیافه اش هم خوبه.» نوشیدنی اش را تانه سر کشید و آروغی زد. «باید احمق باشی که ناخنکی نزده باشی. فقط بهتره که حواست جمع باشه. چهارده سالگی زیاد هم سن کمی واسه ازدواج نیست. تو نواحی مرکزی چهارده ساله ها با قوم و خویش هاشون عروسی می کنن.» باز هم خندید و لیوانش را جلو آورد. من با بطری دوم لیوانش را پر کردم. هنری گفت: «بابا، دیگه بسشه.» مثل کشیش ها حالتی حاکی از مخالفت داشت.

بر فراز سرمان، نخستین ستاره‌ها سوسوزنان بر بلندای خلوت‌گه فراخ و یکدستی که تمام عمر عاشقش بوده‌ام، پیدایشان می‌شد.

گفتم: «خب، نمی‌دونم. الکل آدم رو حقیقت‌گو می‌کنه، این چیزیه که پلینی بزرگ^۱ گفته... توی یکی از اون کتاب‌هایی که مادرت همیشه با تمسخر بهشون نگاه می‌کنه اومده.»

آرلت گفت: «کل روز دستش روی گاوآهنه، تموم شب هم کله‌ش تو کتابه. همیشه همین‌ه به‌جز موقعی که هوس من به سرش می‌زنه و می‌آد سراغم.»

«مامان!»

«مامان!» آرلت ادای او را درآورد، بعد لیوانش را رو به خانه‌ی سر مزرعه‌ی هارلن کاتری بالا آورد، هرچند فاصله آن‌قدر زیاد بود که از آنجا نمی‌توانستیم چراغ‌های آنها را ببینیم. حتی اگر مزرعه‌شان یکی دو کیلومتر هم نزدیک‌تر بود، حالا که ذرت‌ها قد کشیده بودند نمی‌توانستیم چراغ‌هایشان را ببینیم. وقتی تابستان به نبراسکا می‌آید، خانه‌های سر مزرعه همچون کشتی‌هایی هستند که بر پهنه‌ی اقیانوس وسیع و سبزرنگی پیش می‌رانند. «به سلامتی شانون کاتری که حالا دیگه خیلی هم خوش‌قدوهیکل شده و پسر من خیلی باید دست‌وپاچلفتی باشه که ندونه اوضاع از چه قراره.»

پسرم پاسخی به این حرف نداد، اما آنچه من در چهره‌ی گرفته‌اش می‌دیدم باعث شد دسیسه‌گر درون حسابی شادمان شود.

آرلت رو برگرداند سمت هنری، بازوی او را سفت چسبید، و ناخواسته کمی شراب روی سرآستین او ریخت. بی‌آن‌که به صدای فرو خورده‌ی حاکی از اکراه و اعتراض او اهمیتی بدهد و درحالی‌که با خشمی ناگهانی به صورت او نگاه می‌کرد، گفت: «حواست باشه تو مزرعه یا پشت انبار زیاده‌روی نکنی.»

۱. Pliny the Elder: گایوس پلینیوس دوم، معروف به پلینی بزرگ. (۲۳-۷۹ میلادی) فیلسوف و طبیعی‌دان رومی. (م)

انگشت میانی اش را به حالت زننده‌ای تکان تکان داد. «اگر بخوای صاف بری سر اصل مطلب، یکدفعه می‌بینی مثل مامی و بابیت یه عمر گرفتاری.»

هنری باز هم بی‌آن که چیزی بگوید، از جا بلند شد و رفت. من بابت این کار سرزنشش نمی‌کنم. عمل بی‌نهایت وقیحانه‌ای از سوی آرلت انجام شد که حتی از او هم بعید بود. مطمئناً هنری شاهد این بود که چطور مادرش، زنی بدقلق اما گهگاه بامحبت، پیش چشمان او به خانم‌رییس روسپی‌خانه‌ی بویناکی بدل شد که داشت مشتری تازه‌کاری را تعلیم می‌داد. این اتفاق به خودی خود زننده بود اما چیزی که آن را بدتر هم کرد، علاقه‌ی زیاد هنری به دختر خانواده‌ی کاتری بود. مردان خیلی جوان، بی‌اراده از اولین معشوقه‌های زندگی‌شان برای خود بت می‌سازند و وقتی کسی می‌آید و بر آن الهه‌ی بی‌نقص تف می‌اندازد... حتی اگر آن فرد مادر طرف باشد...

به‌طور مبهم صدای بسته شدن درِ اتاق هنری را شنیدم. و بعد صدای هق‌هقی خفیف اما محسوس.

گفتم: «احساساتش رو جریحه‌دار کردی.»

آرلت گفت که به‌نظر او / احساسات، مثل لطافت طبع، آخرین دستاویز آدم‌های ضعیف‌النفس است. بعد لیوانش را پیش آورد. لیوان را پر کردم، می‌دانستم صبح که شود، چیزی از آنچه گفته به یاد نخواهد آورد (مدام در این خیال بودم که او صبح روز بعد را خواهد دید یا نه) و اگر من به او یادآور می‌شدم که چه گفته، قاطعانه حاشا می‌کرد. قبلاً دیده بودم که وقتی کله‌اش داغ می‌شود چه وضعیتی پیدا می‌کند، هرچند سال‌ها از این اتفاق می‌گذشت.

بطری دوم را هم تمام کردیم (درواقع / و تمام کرد) و به نیمه‌ی بطری سوم رسیده بودیم که چانه‌اش روی بالاتنه‌ی لباس آغشته به شرابش فرو برد آمد و شروع به خروپف کرد. از میان گلویی که در آن حالت دچار انسداد شده بود، صدای خروپف او به خرخر سگی خشم‌آلود می‌مانست.

بازوهایم را دور شانه‌هایش انداختم، دستم را زیر بغلش فرو بردم و به‌زور از جا بلندش کردم. زمزمه‌ی اعتراضش بلند شد و با دستی که بوی ناخوشایندی داشت، سیلی بی‌جانی حواله‌ی من کرد. «ول...م کن، می‌خوام بخواب...م.»

گفتم: «می‌خوابی، اما سرجات، نه اینجا توی ایوون.»

او را از اتاق‌نشیمن عبور دادم؛ تلوتلو می‌خورد و خروپف می‌کرد، یکی از چشم‌هایش بسته بود و آن یکی با حالتی کمابیش خشمگین، باز در اتاق هنری باز شد. توی درگاه ایستاد، صورتش بی‌حالت بود و بسیار مسن‌تر از سن‌وسالش به‌نظر می‌رسید. با سر به من اشاره کرد. اشاره‌اش صرفاً یک حرکت سر رو به پایین بود، اما هر آنچه را که نیاز داشتم بدانم به من گفت. آرت را روی تخت گذاشتم، کفش‌هایش را درآوردم، و درحالی که پاهایش از هم گشوده شده و یک دستش از تشک آویزان بود و خروپف می‌کرد، از اتاق بیرون آمدم. برگشتم به اتاق‌نشیمن و دیدم هنری کنار رادیویی ایستاده که سال قبل آرت پایی من شده بود تا آن را بخرم.

هنری آهسته گفت: «نباید در مورد شانون این‌طوری حرف بزنی.»

گفتم: «اما می‌زنه، این جوریه دیگه، خدا اون رو این‌جوری آفریده.»

«نمی‌تونه منو از شانون جدا کنه.»

گفتم: «این کار رو هم می‌کنه، البته اگر ما بهش این اجازه رو بدیم.»

«تو نمی‌تونی... بابا، تو نمی‌تونی وکیل بگیری؟»

«فکر می‌کنی وکیلی که من بتونم با شندرغازی که تو بانک دارم به خدمت بگیرم می‌تونه در برابر وکلای فارینگتون قد علم بکنه؟ توی همین‌گفورد قدرت دست اون‌هاست؛ دست من هم یه داسه که باهاش علف می‌چینم. اون‌ها این صد جریب رو می‌خوان و آرت قصد داره زمین رو بده بهشون. این تنها راهه، اما تو باید کمک کنی. کمک می‌کنی؟»

سکوتش خیلی طول کشید. سرش را پایین آورد و من اشک‌هایی را

دیدم که قطره‌قطره روی گلیم می‌چکید. بعد از آن بود که آهسته گفتم: «بله. اما اگر قرار باشه من شاهد این صحنه باشم... مطمئن نیستم بتونم...»
 «یه راهی داره که هم کمک کنی و هم لازم نباشه تماشا کنی. برو تو انبار و یه گونی بیار.»

هنری رفت تا چیزی را که خواسته بودم بیاورد. من توی آشپزخانه رفتم و تیزترین چاقوی قصابی آرلت را برداشتم. وقتی هنری با گونی آمد و چاقو را دید، رنگ از رخسارش پرید. «حتماً باید با / این باشه؟ نمی‌تونن... بایه متکا...»

گفتم: «اون جووری خیلی کند و زجرآور می‌شه. تقلا می‌کنه و دست‌وپا می‌زنه.» هنری طوری حرفم را پذیرفت که انگار من پیش از همسرم چندتا زن دیگه را کشته بودم و جزییات را می‌دانستم. اما نمی‌دانستم. تمام آنچه می‌دانستم این بود که در همه‌ی نقشه‌های نصفه‌ونیمه‌ام، یا به بیان دیگه خیالبافی‌هایم برای خلاص شدن از شر آرلت، همان چاقویی را در نظر داشتم که حالا توی دستم بود. بنابراین کار باید با همین چاقو انجام می‌شد. یا چاقو یا هیچ.

زیر نور چراغ نفتی ایستاده بودیم - تا سال ۱۹۲۸ بدون در نظر گرفتن دستگاه‌های ژنراتورِ توی همین‌گفورد هوم، خبری از برق نبود - و به یکدیگر نگاه می‌کردیم. تنها صدای ناخوشایند خروپف آرلت بود که سکوت عمیق و فراگیر شبانگاهی را می‌شکست. حالا حضور ناپیدای سومی هم در اتاق حس می‌شد. روح سرکش آرلت که گویی مجزا از خود او وجود داشت (آن لحظه تصور می‌کردم حسش می‌کنم؛ این هشت سالی که گذشته از این بابت مطمئنم). این یک داستان روح و شبح است، اما آن روح حتی پیش از مردن زنی که به آن تعلق داشت هم آنجا بود.

«بسیار خب، بابا. ما اون... ما می‌فرستیمش به بهشت.» صورت هنری از این فکر باز شد. حالا چقدر آن اتفاق زشت و شنیع به‌نظر می‌رسد،

به خصوص وقتی به آخر و عاقبت هنری فکر می‌کنم.

گفتم: «سریع تموم می‌شه.» از جوانی تابه‌حال چندین و چند خوک پرواری را ذبح کرده‌ام و تصور می‌کردم این کار هم چیزی شبیه همان‌هاست. اما اشتباه می‌کردم.

بگذارید شرح ماجرا سریع و بی‌وقفه باشد. شب‌هایی که نمی‌توانم بخوابم - و البته این شب‌ها خیلی زیاد هستند - جزییات بارها و بارها در ذهنم تکرار می‌شوند، تمام دست‌وپا زدن‌ها و خِر‌خِر‌ها و قطره قطره‌های خون با کندی جانکاهی تداعی می‌شوند، پس بگذارید شرح ماجرا سریع و بی‌وقفه باشد. با هم توی اتاق خواب رفتیم، من درحالی که چاقوی قصابی توی دستم بود جلو می‌رفتم و پسر گونی به دست پشت سرم می‌آمد. روی پنجه‌ی پا حرکت می‌کردیم اما اگر جلنگ‌جلنگ سنج می‌زدیم هم آرت از خواب بیدار نمی‌شد. با اشاره به هنری فهماندم که سمت راست من بایستد، یعنی کنار سر آرت. حالا علاوه بر خروپف‌های او صدای تیک‌تیک ساعت شماتپه‌دار طرح بیگ‌بن^۱ را هم می‌شنیدیم، همان لحظه چیز عجیبی به‌نظرم رسید: ما همچون طبیبانی بودیم که بر بستر مرگ بیماری مهم حضور یافته‌اند. اما تصور می‌کنم اصولاً طبیبانی که بر بالین مرگ کسی می‌روند، از احساس ترس و گناه لرزه بر اندام‌شان نمی‌افتد.

با خودم گفتم: خدا کنه زیاد خون و خون‌ریزی نشه. همه‌ش بریزه تو گونی. حتی بهتر از این‌ها، کاش هنری تو لحظه‌ی آخر منصرف بشه.

اما هنری پا پس نکشید. شاید تصور می‌کرد اگر این کار را بکند، من از او متنفر می‌شوم؛ شاید پذیرفته بود که آرت روانه‌ی بهشت شود؛ شاید به یاد آن انگشت میانی شرم‌آور افتاده بود که آرت با حرکتی دایره‌وار میان

۱. Big Ben: برج ساعت معروف در لندن. (م)

پاهایش چرخ می‌داد. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که آهسته گفت: «خدا حافظ، مامان.» و گونی را روی سر او کشید.

آرلت به نفس نفس افتاد و سعی کرد سرش را بچرخاند. من آماده بودم دستم را زیر گونی ببرم و کار را تمام کنم، اما هنری باید کیسه‌ی گونی را محکم فشار می‌داد تا او را ثابت نگه دارد، بنابراین من نمی‌توانستم کارم را بکنم. دماغ آرلت توی گونی مثل باله‌ی کوسه به نظر می‌رسید. می‌دیدم که ترس دارد در چهره‌ی هنری می‌نشیند و می‌دانستم او زیاد نمی‌تواند دوام بیاورد.

یک زانو را روی تخت گذاشتم و یک دستم را روی شانه‌ی آرلت. بعد گونی و گلوی زیر آن را با هم بریدم. آرلت فریادی کشید و با تمام قدرت شروع به دست‌وپا زدن کرد. خون، شکاف روی گونی را پر کرد. دست‌های آرلت بالا آمد و توی هوا کوبید. هنری جیغی زد و تلوتلوخوران از تخت فاصله گرفت. من سعی کردم آرلت را نگه دارم. با هر دو دست گونی پر خون را کشید و من چاقو را روی دست‌هایش کشیدم، سه تا از انگشت‌هایش تا استخوان چاک خورد. دوباره جیغ کشید - صدایی تیز و نازک همچون تراشه‌ای از یخ - و بعد دستش به سرعت پایین آمد و روی روتختی شروع به تکان تکان خوردن کرد. چاقو را دوباره روی گونی کشیدم و خون فوران کرد، و بعد یک بار دیگر و مجدداً یکی دیگر. قبل از آن که با دست سالمش مرا کنار بزند و گونی را به‌زور از روی صورتش جدا کند، پنج بار چاقو را روی آن کشیده بودم. نتوانست گونی را به‌طور کامل از سرش بیرون بکشد - چون به موهایش گیر کرده بود - بنابراین گونی مثل تورِ گیسو روی سرش ماند. با همان دو حرکت اول گلویش را چاک داده بودم، اولی آن قدر عمیق بود که نرمه‌ی استخوان نایش بیرون زده بود. دو حرکت آخر گونه و دهانش را بریده بود، آخری آن قدر عمیق بود که نیشخند دلقک‌گونه‌ای بر صورتش حک کرده بود. نیشخندی تا بناگوش که دندان‌هایش را در معرض دید قرار

می‌داد. غرش تو گلوئی فروخورده‌ای از دهانش خارج شد، صدایی که شیر به هنگام غذا خوردن بیرون می‌دهد. خون از گلویش تا پایین روتختی جریان داشت. یادم می‌آید خورش مثل همان شرابی به‌نظر می‌آمد که وقتی در واپسین لحظاتِ روز لیوانش را بالا آورد، در آن بود.

تلاش کرد از تخت بیرون بیاید. من اولش حیرت‌زده شدم و بعد خشمگین. در تمام زندگی زناشویی‌مان او برای من عذاب بود و حتی حالا، به هنگام جدایی خونین‌مان، این عذاب ادامه داشت. اما چه انتظار دیگری باید می‌داشتم؟

هنری فریاد زد: «وای بابا، جلوش رو بگیر! جلوش رو بگیر، وای بابا، تو رو خدا بگیرش!»

مثل عاشقی پرشور روی او پریدم و به بالش غرقه‌به‌خورش چسباندمش. باز هم غرش‌هایی گوش‌خراش از اعماق گلوی دریده‌اش بیرون آمد. چشم‌هایش در حدقه تاب خورد و قطره‌های اشک بیرون زد. دستم را توی موهایش فرو کردم، سرش را عقب کشیدم، و دوباره گلویش را بریدم. بعد روتختی را از سمت خودم پاره کردم و روی سرش پیچیدم، درست بعد از اولین ضربان رگ گردنش. ترشح حاصل از تپش رگ روی صورتم ریخته بود و حالا خون داغ از چانه، بینی و ابروهایم سرازیر بود.

پشت سرم، جیغ‌ودادهای هنری متوقف شده بود. چرخ‌های زدم و دیدم خدا دلش به حال او سوخته (با این فرض که از دیدن آنچه ما در حال انجامش بودیم روی برنگردانده بود): هنری از حال رفته بود. دست و پا زدن‌های آرلت ضعیف شد، تا این که بالاخره بی‌حرکت شد... باین حال من همچنان روی او بودم و روتختی را، که حالا کاملاً از خون او خیس بود، محکم روی سرش فشار می‌دادم. به خودم یادآوری کردم که آرلت هرگز با چیزی راحت کنار نیامده. درست فکر کرده بودم. بعد از سی ثانیه (این را از روی ساعت کم‌طنینی که از طریق سفارش پستی خریده بودیم، محاسبه

کردم، دوباره تکانی خورد، این بار آن قدر سرسختانه سرش را پایین آورد که چیزی نمانده بود مرا کنار بزند. آهنگ "آهای کابوی باید سواری بگیری نیفتی" توی ذهنم نقش بست. شاید هم بلند بلند خواندمش. یادم نمی‌آید. پناه بر خدا، هر چیزی بهتر از این یکی بود.

آرلت آرام شد. از روی ساعت سی ثانیه‌ی دیگر شمردم، بعد سی ثانیه‌ی دیگر برای اطمینان. هنری که روی زمین افتاده بود، تکانی خورد و آه و ناله‌ای کرد. کم‌کم نشست، اما بعد منصرف شد. چهار دست و پا به دورترین گوشه‌ی اتاق رفت و در هم جمع شد.

گفتم: «هنری؟»

از توده‌ی درهم‌پیچیده‌ی کنج اتاق پاسخی نیامد.

«هنری، اون مرده. اون مرده و من به کمک احتیاج دارم.»

باز هم خبری نشد.

«هنری برای پا پس کشیدن خیلی دیر شده. کار تمومه. اگر نمی‌خوای بیفتی زندان و پدرت هم سروکارش به صندلی الکتریکی بکشه، از جات بلند شو و کمک کن.»

به زحمت کنار تخت آمد، موهایش روی چشم‌هایش ریخته بود؛ از میان طره‌ی موهایی که عرق کپه‌کپه‌شان کرده بود، چشم‌هایش مثل چشم‌های جانوری که میان بوته‌ها کمین کرده باشد، برق می‌زد. مدام لب‌هایش را زبان می‌کشید.

«پا نداری روی خون. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم اینجا کثافتکاری داریم که باید تمیزش کنیم، اما به هر حال از پشش برمی‌آییم. البته اگر به همه‌جای خونه نکشونیمش.»

«باید نگاهش کنم؟ بابا، لازمه این کار رو بکنم؟»

«نه. لازم نیست هیچ کدوممون این کار رو بکنیم.»

رو تختی را کفنش کردیم و آرلت را در آن پیچیدیم. وقتی کارمان تمام شد، متوجه شدم که این‌طوری نمی‌توانیم از خانه بیریمش بیرون؛ توی

خیالبافی‌ها و نقش‌های نصفه‌ونیمه‌ام چیزی بیشتر از باریکه خون نامحسوسی که گلوی بریده‌ی او (گلوی تروتمیز بریده‌ی او) بر روتختی به‌جا می‌گذاشت و از آن زیر آغشته‌اش می‌کرد، ندیده بودم. من واقعیت را پیش‌بینی یا حتی تصور نکرده بودم: در آن اتاق تاریک، روتختی سفید توده‌ی ارغوانی‌رنگی بود که به سیاهی می‌زد و مثل اسفنج پف‌کرده‌ای که آب از آن می‌چکد، خون از آن تراوش می‌کرد.

یک لحاف توی کمد دیواری بود. نمی‌توانستم لحظه‌ای به این نیندیشم که مادرم چه فکری پیش خودش می‌کرد اگر می‌توانست ببیند با کادوی ازدواج‌مان، لحافی که آن‌طور با شور و عشق برایمان دوخته بود، چه‌کار دارم می‌کنم. آن را روی زمین پهن کردم. آرلت را توی آن انداختیم. بعد لحاف را دورش پیچیدیم.

گفتم: «بجنب، قبل از این که این یکی هم شروع کنه به نشت کردن. نه... صبر کن... برو یه چراغ بیار.»

رفتن هنری آن‌قدر طولانی شد که ترس برم داشت نکند فرار کرده باشد. بعد سوسوی چراغ را دیدم که از راهروی کوتاه جلوی اتاق خواب او عبور کرد و به اتاقی رسید که من و آرلت مشترکاً از آن استفاده می‌کردیم. یعنی کرده بودیم. قطرات اشک را می‌دیدم که از صورت بی‌رنگ‌وروی هنری سرازیر بود.

«بذارش روی میز توالت.»

هنری چراغ را کنار کتابی گذاشت که مدتی بود مشغول خواندنش بودم: خیابان اصلی اثر سینکлер لوییس. هیچ‌وقت آن را تمام نکردم؛ هرگز یارای تمام کردنش را نداشتم. زیر نور چراغ، به لکه‌های خون که کف زمین ریخته بود و توده‌ای که درست کنار تخت جمع شده بود، اشاره کردم.

گفتم: «از لحاف هم داره می‌زنه بیرون. اگر می‌دونستم انقدر خون تو بدنش داره...»

روبالشی خودم را درآوردم و مثل جورابی بر ساق پایی خون‌آلود، سر
لحاف کشیدم. گفتم: «پاهاش رو بگیر. این قسمت رو باید همین حالا انجام
بدیم. دوباره غش نکن، هنری، چون دست‌تنها نمی‌تونم انجامش بدم.»
هنری گفت: «کاش همه‌ی این‌ها خواب باشه.» با این حال خم شد و
بازوهایش را دور قسمت انتهایی لحاف انداخت. «فکر می‌کنی این‌ها رو تو
خواب داریم می‌بینیم، بابا؟»

«یه سال بعد که همه‌چیز تموم شده رفته، به‌نظرمون خواب و خیال
می‌آد.» بخشی از وجودم به‌واقع بر این باور بود. «حالا، دست بجنبون. قبل
از این که روبالشی‌ها نم‌بکشه. یا بقیه‌ی لحاف.»

جنازه را از راهرو عبور دادیم، از اتاق‌نشیمن گذشتیم و مثل کارگرانی
که دارند یک تکه از اثاثیه را پتوییچ حمل می‌کنند، آن را از در جلویی بیرون
بردیم. وقتی پایین پله‌های ایوان رسیدیم، نفس کشیدن کمی برایم راحت‌تر
شد؛ خونی که توی حیاط می‌ریخت را به‌راحتی می‌شد پاک کرد.

تا وقتی از کنار طویله‌ی ماده‌گاوها گذشتیم و چاه قدیمی در معرض
دیدمان قرار گرفت، هنری مشکلی نداشت. دورتادور چاه تیرک‌هایی چوبی
قرار داده بودیم تا کسی تصادفاً روی درپوش چوبی که آن را می‌پوشاند، پا
نگذارد. زیر نور ستارگان، آن تیرک‌ها حالتی هولناک و خوف‌آور داشت و هنری
به‌محض دیدن‌شان فریاد فروخورده‌ای سرداد.

«اینجا قبری نیست که در شأن مامان باشه... برا...» فقط همین را توانست
بگوید و بعد میان انبوه هرزه‌علف‌هایی که پشت طویله روییده بود، از حال
رفت. ناگهان تمام سنگینی همسر مقتولم روی دست‌های من افتاد. به فکر
افتادم این توده‌ی عجیب و بی‌تناسب را زمین بگذارم و - هرآنچه دورش پیچیده
بودیم یک‌بری شده و آن دست چاک‌خورده بیرون زده بود - هنری را به‌هوش
بیاورم. به این نتیجه رسیدم لطف و محبتِ بیشتر این است که بگذارم
همان‌جا دراز بکشد. آرلت را کشان‌کشان کنار چاه بردم، گذاشتمش روی

زمین، و درپوش چوبی را برداشتم. وقتی درپوش را به دوتا از تیرک‌ها تکیه می‌دادم، هوای چاه توی صورتم زد؛ بوی تعفن آب راکد و هرزه‌علف‌های گندیده. خواستم محتویات معده‌ام را پس برانم که موفق نشدم. درحالی‌که برای حفظ تعادل دوتا از تیرک‌ها را گرفته بودم، تا کمر خم شدم و شامی که خورده بودم و اندک شرابی را که نوشیده بودم، بالا آوردم. وقتی محتویات معده‌ام به آب کدر و کثیف ته چاه رسید، شلپ‌شلپ پرتیننی بلند شد. آن صدا، مثل همان آهنگ‌های کابوی باید سواری بگیری نیفتی، در طول هشت سال گذشته جایی قابل دسترس در ذهن من بوده است. نیمه‌شب با انعکاس آن صدا در ذهنم از خواب می‌پرسم و فرو رفتن تراشه‌های آن تیرک‌ها را در دست‌هایم حس می‌کنم، درحالی‌که جان شیرین را دودستی چسبیده‌ام.

از سر چاه کنار آمدم و پایم به توده‌ای که آرلت را در بر داشت گیر کرد. روی زمین افتادم. دست چاک‌خورده در چند سانتی چشم‌هایم بود. آن را دومرتبه توی لحاف چپاندم و بعد دستی روی آن کشیدم؛ گویی داشتم آرلت را تسلی می‌دادم. هنری همچنان میان علف‌ها افتاده بود و یک دستش بالش سرش شده بود. به کودکی می‌مانست که بعد از یک روز پرتکاپو در فصل درو به خواب رفته باشد. بالای سرمان، هزاران هزار ستاره می‌درخشیدند. می‌توانستم صور فلکی را ببینم - جبار، ذات‌الکرسی، دب بزرگ و کوچک - این‌ها را پدرم به من یاد داده بود. در دوردست، رکس^۱ سگ خانوادگی کاتری، یک بار پارس کرد و بعد ساکت شد. یادم می‌آید که با خودم می‌گفتم: /این شب پایان نداره. و البته همین‌طور هم بود. در تمام وجوه بااهمیتش، هرگز پایانی برای آن نبوده.

توده‌ی حجیم را دودستی بلند کردم، یکهو تکانی خورد. سر جا خشکم زد، به‌رغم آن‌که قلبم داشت می‌ترکید، نفس در سینه‌ام

حبس شد. پیش خودم فکر کردم مطمئناً دچار تصور و خیال نشده‌ام. منتظر ماندم تا دوباره تکانی بخورد. یا شاید منتظر بودم دستش آرام آرام از میان لحاف بیرون بیاید و تلاش کند با آن انگشت‌های چاک خورده میج دست مرا محکم بگیرد.

اتفاقی نیفتاد. خیال کرده بودم. بی شک خیال برم داشته بود. و بعد او را توی چاه انداختم. متوجه شدم لحاف از آن سری که روبالشی بر آن نکشیده بودم باز شده، و بعد صدای شلپ آمد. به مراتب بلندتر از موقعی که من بالا آورده بودم، صدایی که با یک تالاپ نرم و آبکی همراه بود. می دانستم آب ته چاه عمق زیادی ندارد، باین حال امیدوار بودم آن قدر عمیق باشد که او را بپوشاند. آن صدای تالاپ به من گفت که این اتفاق نیفتاده است.

از پشت سرم صدای خنده‌ی بلندی شنیدم، صدایی آن قدر نزدیک به جنون که از شکاف پشت تا پس گردنم سوزن سوزن شد. هنری به هوش آمده و سرپا شده بود. نه، چیزی فراتر از این. داشت جست و خیزکنان پشت طویله می‌رفت و در همان حال که دست‌ها را رو به آسمان پرستاره تکان تکان می‌داد، می‌خندید.

با لحن آهنگینی می‌خواند: «مامان ته چاه و من عین خیالم نیست! مامان ته چاه و من عین خیالم نیست، چون دیگه از اون که بهم امر و نهی می‌کرد خبرمبری نیست!»

با سه گام بلند به او رسیدم و تا جایی که در توانم بود، محکم توی صورتش خواباندم، انگشت‌هایم ردّ سرخی بر گونه‌ای گذاشت که تیغ اصلاح هنوز کرک‌های نرمش را لمس نکرده بود. «خفه شو! صدات رو می‌شنون! صدات... پسرهای احمق، دوباره اون سگ لعنتی رو بیدار کردی.»

رکس یک بار پارس کرد، دو بار، سه بار. و بعد سکوت. ما همان‌طور ایستاده بودیم، من شانه‌های هنری را چسبیده بودم، گردن کشیده بودم و گوش می‌دادم. عرق از پشت گردنم سرازیر بود. رکس یک بار دیگر پارس

کرد، بعد ساکت شد. هریک از اعضای خانواده‌ی کاتری که از خواب بیدار می‌شدند، تصور می‌کردند رکس را کونی دیده و دارد برای او پارس می‌کند. شاید هم من امیدوار بودم این‌طور باشد.

گفتم: «برو تو خونه. قسمت سخت کار انجام شد.»
«واقعاً، بابا؟» خیلی جدی به من نگاه کرد. «واقعاً؟»
«بله. تو حالت خوبه؟ دوباره می‌خوای غش کنی؟»
«مگه باز غش کردم؟»

«آره.»

«حالم خوبه. فقط... نمی‌دونم چرا اون جوری خندیدم. گیج شده بودم. شاید چون خیالم راحت شد. دیگه تموم شد!» بی‌اختیار خنده‌ای کرد و مثل پسر بچه‌ای که جلوی مادر بزرگش ناخواسته حرف بدی بر زبان آورده، دست‌هایش را روی دهانش کوبید.

گفتم: «آره، دیگه تموم شد. ما اینجا می‌مونیم. مادرت فرار کرد رفت سن لوییس... یا شاید هم شیکاگو... اما ما اینجا می‌مونیم.»
«یعنی اون...؟» چشم‌هایش به سمت چاه تاب خورد، و درپوشی که به سه‌تا از تیرک‌ها تکیه داده بودم، تیرک‌هایی که زیر نور ستاره‌ها حالتی رعب‌آور پیدا کرده بودند.

«بله، هانک^۱، این کاری بود که مادرت کرد.» مادرش از این‌که من هنری را هانک صدا بزنم متنفر بود، می‌گفت اسم سَبْک و عوامانه‌ای است، اما حالا دیگر در این مورد کاری از دستش برنمی‌آمد. «رفت و ما رو تنها گذاشت. البته که از این بابت ناراحتیم، اما به هر حال یه عالمه کار رو سرمون ریخته که باید انجامش بدیم. تازه مدرسه‌ی تو هم هست.»

«پس من هنوز می‌تونم که... با شانون دوست بمونم.»

گفتم: «قطعاً.» و در ذهنم آرلت را دیدم که انگشت میانی‌اش را تکان تکان می‌داد. «قطعاً می‌تونی. اما اگر یه موقعی احساس کردی حتماً

باید پیش شانون اقرار کنی که...»
 چهره‌اش حالت وحشت‌زده‌ای پیدا کرد. «هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتد!»
 «این چیزیه که الان فکر می‌کنی، و من از این بابت خوشحالم. اما اگر
 یه روز احساس کردی که حتماً باید این کار رو بکنی، یادت باشه که با این
 کار شانون از تو فرار می‌کنه.»
 زیر لب گفت: «معلومه که این کار رو می‌کنه.»

«حالا برو تو خونه و هر دوتا سطل شستشو رو از تو پستو بیار. بهتره یکی
 دوتا سطل شیردوشی هم از تو انبار بیاری. از تلمبه‌ی آشپزخونه پرشون کن
 و از اون مایع شستشو که آرلت زیر ظرفشویی می‌ذاره بریز توشون.»
 «آب رو گرم کنم؟»

صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: آب سرد خون رو پاک می‌کنه،
 ویلف. این رو یادت باشه.

گفتم: «لازم نیست. به محض این که درپوش رو بذارم سر چاه، خودم
 می‌آم تو خونه.»

داشت راه می‌افتاد برود اما قبلش یکدفعه بازوی مرا گرفت. دست‌هایش
 به‌طور وحشتناکی سرد بودند. با صدایی گرفته توی صورتم گفت: «هیچ وقت
 کسی متوجه نمی‌شه! هیچ کس متوجه نمی‌شه ما چی کار کردیم!»

گفتم: «هرگز کسی نمی‌فهمه.» لحنم جسورانه‌تر از آن چیزی بود که
 احساس می‌کردم. کارها به مشکل خورده بود و حالا داشتم می‌فهمیدم که
 هرگز کاری در عمل با آنچه تصور می‌کنی یکسان نیست.
 «اون که برنمی‌گرده، مگه نه؟»

«چی؟»

«روحش که نمی‌آد نفله‌مون کنه، مگه نه؟» البته گفت نفره، این هم
 یکی از آن حرف‌های عوامانه‌ای بود که آرلت همیشه با شنیدن‌شان سر
 می‌جنباند و چشم‌هایش را تاب می‌داد. حالا، بعد از گذشت هشت سال، من

تازه متوجه شده‌ام که نفره چقدر شبیه نفرت است.

گفتم: «نه.»

اما اشتباه می‌کردم.

توی چاه را نگاه کردم، با وجود این که فقط شش هفت متر عمق داشت، نور ماه در آن نیفتاده بود و تنها چیزی که می‌توانستم ببینم، شکل مات و مبهمی از لحاف بود. یا شاید هم آن روبالشی بود. درپوش را سر جایش گذاشتم، کمی آن را صاف کردم، بعد برگشتم سمت خانه. سعی کردم در همان مسیری پیش بروم که آن توده‌ی درهم‌پیچیده‌ی حجیم را آورده بودیم، تعمداً پا روی زمین می‌کشیدم تا اگر ردی از خون باقی مانده پاکش کنم. صبح باید درست و حسابی بررسی می‌کردم.

آن شب به چیزی پی بردم که غالب مردم هرگز نیازی به درک آن ندارند. قتل گناه است، قتل عذاب است (بی‌شک برای روح و روان خود شخص، حتی اگر ملحدان درست بگویند و زندگی پس از مرگ وجود نداشته باشد)، اما قتل زحمت و مرارت هم هست. ما آن قدر اتاق‌خواب را سابیدیم که پشت‌مان درد گرفت، بعد رفتیم سراغ راهرو، اتاق‌نشیمن، و بالاخره ایوان. هر بار که فکر می‌کردیم کار تمام است، یکی مان لکه‌ی دیگری پیدا می‌کرد. سپیده که از مشرق سر زد و آسمان کم‌کم روشن شد، هنری زانو زده بود و داشت درزهای میان تخته‌های کفپوش اتاق‌خواب را می‌سابید و من هم توی اتاق‌نشیمن روی زانو بودم و داشتم رج به رج قالیچه‌ی نمدی آرلت را بررسی می‌کردم و دنبال آن قطره‌خون پنهانی بودم که می‌توانست دست ما را رو کند. چیزی پیدا نکردم، از این لحاظ خوش‌اقبال بودیم، اما کنار قالیچه لکه‌ای به اندازه‌ی یک سکه‌ی پنج سنتی یافتم. مثل خونی به‌نظر می‌آمد که از زخم اصلاح چکیده باشد. پاکش کردم و برگشتم توی اتاق‌خواب‌مان تا ببینم هنری چطور دارد پیش می‌رود. حالا به‌نظر می‌رسید

حالش بهتر شده، خودم هم بهتر بودم. فکر می‌کنم دلش روشنایی روز بود، که به نظر می‌رسد همیشه بدترین ترس‌های ما را در خود محو می‌کند. اما وقتی جورج، خروس‌مان، اولین بانگ پرطنین صبحگاهی‌اش را سرداد، هنری از جا پرید. بعد خنده‌اش گرفت. خنده‌ی مختصری بود، با این وجود حالت عادی نداشت، اما مثل خنده‌ای که بعد از به‌هوش آمدنش میان انبار و چاه قدیمی آب‌شخور احشام سر داده بود، مرا به وحشت نینداخت.

«من امروز نمی‌تونم برم مدرسه، بابا. خیلی خسته‌م. بعدش هم... فکر می‌کنم هرکی قیافه‌م رو ببینه می‌فهمه چه خبره، به خصوص شانون.»
 من حتی به مدرسه فکر هم نکرده بودم، و این نشانه‌ی دیگری از برنامه‌ریزی نصفه‌ونیمه‌ی من بود. نقشه‌ی احمقانه‌ی من. باید تا رسیدن تابستان و تعطیلی مدرسه کار را عقب می‌انداختم. این یعنی فقط یک هفته باید صبر می‌کردم. «می‌تونم تا دوشنبه خونه بمونم، بعدش به معلمت بگو سرما خورده بودی و نمی‌خواستی بقیه‌ی بچه‌های کلاس ازت بگیرن.»
 «سرما نخوردم، اما مریضم.»

من هم مریض بودم.

ملافه‌ی تمیزی از گنجه‌ی ملافه‌های آرلت بیرون آورده و پهن کرده بودیم روی زمین (خیلی از چیزهایی که توی خانه داشتیم مال /و بود... اما نه از این به بعد) و رختخواب‌های خونی را ریخته بودیم توی آن. مسلماً تشک هم خون‌آلود بود و باید از شرش خلاص می‌شدیم. یک تشک دیگر، که چندان هم خوب نبود، توی انباری پشتی داشتیم. رختخواب‌ها را در هم توده کردم و هنری هم تشک را برداشت. درست قبل از آن که خورشید بر خط افق نور بپاشد، برگشتیم سر چاه. آسمان بالای سرمان کاملاً صاف و آفتابی بود. یک روز خوب برای ذرت‌ها.

«من نمی‌تونم اون تو رو نگاه کنم، بابا.»
 گفتم: «مجبور نیستی این کار رو بکنی.» و یک بار دیگر درپوش چوبی

را برداشتم. داشتم فکر می‌کردم همان بار اول هم نباید آن را سر جایش برمی‌گرداندم - پدرم همیشه می‌گفت: از قبل که به انجام کاری فکر کنی، زحمت کمتر می‌شه - می‌دانستم که هرگز نمی‌توانستم این چیزها را پیش‌بینی کنم. به‌خصوص بعد از این که در آخرین لحظه احساس کردم (یا تصور کردم) که جنازه یکدفعه تکان خورد.

حالا می‌توانستم ته چاه را ببینم و آنچه می‌دیدم وحشتناک بود. آرلت طوری فرود آمده بود که پاهایش زیر بدنش جمع شده و در حالت نشسته قرار گرفته بود. روبالشی درآمد بود و روی پایش قرار داشت. لحاف و روتختی از هم باز شده و مثل شال چین‌خورده‌ای روی شانه‌هایش افتاده بود. گونی‌ای که به سرش گیر کرده و مثل تورِ گیسو موهایش را عقب کشیده بود، تصویر را کامل می‌کرد: طوری به‌نظر می‌رسید که انگار برای جشن شبانه‌ای در شهر آن لباس‌ها را به تن کرده است.

بله! جشن شبانه‌ای در شهر! برای همینه که این قدر خوشحالم! برای همینه که نیشم تا بناگوش باز شده! می‌بینی رژ لبم چقدر سرخه، ویلف؟ هیچ‌وقت موقع کلیسا رفتن رژ این رنگی نمی‌زنم، مگه نه؟ نه، بیا این پایین، ویلف، چرا نمی‌آی؟ نردبون رو بی‌خیال، همین جوری بپر پایین! نشونم بده چقدر دلت برام تنگ شده!

«بابا؟» هنری مثل پسرکی که منتظر بود تنبیه شود، با شانه‌هایی خمیده و درحالی که صورتش را رو به انبار گرفته بود، ایستاده بود آنجا. «همه‌چیز مرتبه؟»

«آره.» توده‌ی ملافه‌پیچ‌شده را انداختم پایین، امیدوار بودم روی آرلت فرود بیاید و آن نیشخند هولناک را که رو به بالا تاب خورده بود، بپوشاند. اما هوایی که توی آن پیچید، جهتش را به سمت پاهای او تغییر داد. حالا او طوری به‌نظر می‌رسید که انگار میان توده ابری عجیب و خون‌آلود نشسته است.

«روش رو پوشوند؟ پوشوند، بابا؟»

تشک را برداشتم و توی چاه انداختم. عمود شد توی آب کثیف و بعد روی دیواره‌ی مدور و قلوه‌سنگ‌پوش چاه افتاد و حفاظ شبیداری بالای سر او به وجود آورد، در هر حال سر او که به عقب تاب خورده بود و آن نیشخند زشت، زیر آن پنهان شد.

«حالا دیگه رفت اون زیر.» درپوش چوبی کهنه را کشیدم سر جایش، می‌دانستم هنوز کار داریم: چاه باید پر می‌شد. وای، اما این کاری بود که از قبل مانده بود. آنجا یک خطر بالقوه به حساب می‌آمد، برای همین بود که آن تیرک‌ها را دوروبرش زده بودم. «بیا بریم تو خونه صبحونه بخوریم.»
«یه لقمه هم نمی‌تونم بخورم.»

اما خورد. هر دومان خوردیم. نیمرو درست کردم و بیکن و سیب‌زمینی، تا لقمه‌ی آخرش را خوردیم. کار سخت آدم را گرسنه می‌کند. همه این را می‌دانند.

هنری تا غروب خوابید. من بیدار ماندم. چند ساعتی سر میز آشپزخانه بودم، فنجان پشت فنجان قهوه‌ی تلخ نوشیدم. چند ساعتی میان ذرت‌ها راه رفتم؛ یک ردیف را تا آخر می‌رفتم و از ردیف بعدی برمی‌گشتم، و به صدای شمشیرمانند برخورد برگ‌ها با هم در نسیم ملایم گوش می‌دادم. وقتی ژوئن است و ذرت‌ها دارند می‌رسند، صدایشان طوری است که انگار دارند حرف می‌زنند. این اتفاق بعضی‌ها را مضطرب می‌کند (احمق‌هایی هستند که می‌گویند این صدای رشد و نمو ذرت‌هاست)، اما آن خش‌خش ملایم همواره برای من آرامش‌بخش بوده است. صدایی که ذهن مرا باز می‌کرد. حالا که توی اتاق این هتل در شهر نشسته‌ام، دلم برای آن صدا تنگ شده. زندگی شهری مناسب آدم روستایی نیست؛ آن هم برای کسی که زندگی به خودی خود برایش نوعی عذاب است.

به نظر من اعتراف هم کار سختی است.

من راه رفتم، به صدای ذرت‌ها گوش دادم، سعی کردم نقشه‌ای طرح کنم، و نهایتاً طرحش را ریختم. مجبور بودم این کار را بکنم، و البته نه فقط به خاطر خودم.

کمتر از بیست سال قبل، یک موقعی نیاز نبود آدمی در موقعیت من احساس نگرانی کند؛ در آن روزگار، کار هرکس به خودش مربوط بود، به خصوص وقتی به‌طور اتفاقی طرف کشاورز محترمی هم از کار درمی‌آمد؛ یعنی مردی که مالیات‌هایش را می‌داد، یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رفت، طرفدار تیم بیسبال ستاره‌های همین‌گفورد بود، و به نامزدهای انتخاباتی جمهوری خواهان رأی می‌داد. فکر می‌کنم در آن دوران که «سال‌های میانه» می‌خوانیم‌شان، در مزارع هر اتفاقی می‌افتاد. اتفاقاتی که کسی توجهی به آنها نمی‌کرد، چه برسد به این که بخواهد در موردشان گزارش بدهد. در آن ایام رابطه‌ی هرکسی با همسرش به خودش مربوط بود و اگر زن ناپدید می‌شد، همه چیز تمام شده بود و رفته بود پی کارش.

اما آن روزگار گذشته بود و حتی اگر چنین هم نبود... به هر حال مسئله‌ی آن زمین در میان بود. آن صد جریب زمین. شرکت فارینگتون آن زمین را برای سلاخ‌خانه‌ی کوفتی‌اش می‌خواست، و آرلت کاری کرده بود که آنها باورشان بشود صاحب آن زمین خواهند شد. این زنگ خطر بود و خطر به این معنا بود که خیالبافی‌ها و نقشه‌های نصفه‌ونیمه دیگر جواب نمی‌داد.

اواسط بعدازظهر که به خانه برگشتم، خسته بودم اما ذهنم باز شده بود و عاقبت احساس آرامش می‌کردم. چند ماده‌گاوی که داشتیم، به سبب عقب افتادن شیردوشی صبحگاهی‌شان ماغ می‌کشیدند. شیردوشی را انجام دادم، بعد به چرا بردم‌شان و به جای این که برای نوبت دوم شیردوشی بعد از شام برشان گردانم، گذاشتم تا غروب همان جا بمانند. برایشان اهمیتی نداشت؛ گاوها به هرچه پیش آید تن در می‌دهند. با خودم فکر کردم اگر آرلت هم

مثل یکی از آن گاوهای شیرده‌مان بود، شاید هنوز زنده بود و داشت سر من غر می‌زد تا ماشین لباسشویی جدیدی را که از روی کاتالوگ شرکت مانکی‌وارد^۱ انتخاب کرده بود، برایش بگیرم. احتمالاً هم آن را برایش می‌خریدم. همیشه مرا با حرف راضی می‌کرد. مگر وقتی که موضوع زمین پیش آمد. در آن مورد باید عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد. ملک و زمین یک کار مردانه است.

هنری هنوز خواب بود. در چند هفته‌ی بعدی خیلی خوابید. اگرچه در تابستان‌های معمولی وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، هر روز گلی کار روی سرش می‌ریختم، اما آن روزها گذاشتم که هر چقدر می‌خواهد بخوابد. غروب‌ها یا می‌رفت خانه‌ی کاتری‌ها یا همراه شانون درحالی که دست در دست هم داشتند و برآمدن ماه در پهنه‌ی آسمان را تماشا می‌کردند، در جاده‌ی خاکی مقابل خانه‌مان قدم می‌زدند. وقتی خبری از بوس‌وکنار نبود، کارشان همین بود. من امیدوار بودم کاری که کرده بودیم آن لذت و سرگرمی شیرین را خراب نکرده باشد، اما تصورم این بود که این کار را کرده است. درواقع من این کار را کرده بودم. و البته درست می‌اندیشیدم.

ذهنم را از چنین افکاری خالی کردم، به خودم گفتم همین که حالا خوابش برده کافی است. باید دوباره سری به چاه می‌زدم و خیلی بهتر بود که این کار را تنها انجام می‌دادم. تخت‌خواب لخت و عورمان داد می‌زد که جنایتی صورت گرفته. سر کمد رفتم و لباس‌های آرلت را بررسی کردم. زن‌ها خیلی لباس دارند، مگر نه؟ کلی دامن و پیراهن و بلوز و ژاکت و لباس‌زیر - این آخری انواع و اقسامی دارد که بعضی‌هایشان چنان عجیب‌وغریب هستند که مردها حتی نمی‌توانند پشت و رویشان را تشخیص دهند. برداشتن همه‌ی لباس‌ها کار اشتباهی بود، چون کامیون هنوز توی اتاقک انبار پارک بود و

مدل تی^۱ زیر درخت نارون. آرلت پای پیاده رفته بود و فقط لباس‌هایی را که می‌توانست با خودش برده بود. چرا با مدل تی نرفته بود؟ چون ممکن بود من صدای روشن شدنش را بشنوم و مانع رفتنش شوم. این فرضیه به قدر کافی باورپذیر بود. بنابراین... فقط یک چمدان برده بود.

من چمدان را با آنچه فکر می‌کردم که یک زن نیاز دارد و آنچه نمی‌تواند از بردنش بگذرد، پر کردم. چند تکه جواهر درست و حسابی و تصویر قاب‌طلایی پدر و مادرش را هم توی آن گذاشتم. در مورد وسایل آرایشی بهداشتی توی دستشویی کلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم به جز افشانه‌ی عطر فلورین^۲ و برس دسته‌شاخی‌اش به چیز دیگری دست نزنم. یک انجیل توی کشوی میزش کنار تخت داشت، کشیش هاوکینز^۳ آن را به او داده بود، اما هیچ‌وقت ندیده بودم که آن را بخواند، بنابراین همان جایی که بود رهایش کردم. اما شیشه‌ی قرص‌های آهن را که برای تنظیم ماهانه‌اش بود، برداشتم. هنری هنوز خواب بود، اما حالا طوری دنده به دنده می‌شد که انگار داشت کابوس می‌دید. تا جایی که می‌توانستم با عجله رفتم سروقت کارم، می‌خواستم وقتی از خواب بیدار می‌شود، توی خانه باشم. از پشت انبار رفتم دم چاه. چمدان را گذاشتم روی زمین، و برای سومین بار درپوش قدیمی و ناصاف را برداشتم. خدا را شکر هنری همراهم نبود. خدا را شکر آنچه را که من دیدم او ندید. فکر می‌کنم اگر می‌دید عقل از سرش می‌پرید. خود من که چیزی نمانده بود این اتفاق برایم بیفتد.

تشک از روی سر آرلت کنار رفته بود، اولین تصور این بود که آرلت پیش از آن که تلاش کند از چاه بالا بیاید، آن را هل داده بود کنار. چون هنوز زنده بود. نفس می‌کشید. یا شاید این چیزی بود که ابتدا به نظرم رسید. بعد که دوباره قدرت استدلالم بر آن حیرت اولیه غالب شد - یعنی وقتی داشتم

۱. Model T: نوعی فورد قدیمی که در حد فاصل ۱۹۰۸ تا ۱۹۲۷ تولید می‌شد. (م)

2. Florient

3. Hawkins

از خودم می پرسیدم چه نوع نفس کشیدنی می تواند باعث بالا و پایین رفتن لباس زنی شود و آن هم نه در قسمت بالاتنه بلکه از یقه تا سجاف پایین - فک اش شروع به تکان خوردن کرد، انگار تقلا می کرد حرف بزند. هرچند، آنچه از دهان بیش از حد گشوده اش خارج شد کلمات نبودند بلکه موشی بود که داشت نرمی زبانش را می جوید. ابتدا دُم موش نمایان شد. بعد فک پایین آرلت بیش از قبل باز شد و موش عقب عقب از آن بیرون آمد، درحالی که ناخن های تیز پایش را به عنوان تکیه گاه توی چانه ی او فرو برده بود.

موش صحرایی تالابی روی پای او افتاد و بعد از این اتفاق، انبوهی از خواهر و برادرهایش از زیر لباس آرلت بیرون زدند. توی سبیل های یکی شان چیز سفیدی گیر کرده بود - تکه ای از زیرجامه یا شاید گن آرلت. چمدان را پرت کردم سمت آنها. به این که چه کار دارم می کنم فکر نمی کردم، وحشت و انزجار توی سرم بیداد می کرد و تنها کاری که از دستم برمی آمد همان بود. چمدان روی پاهای او فرود آمد. بیشتر آن جوندگان - شاید همه شان - با چالاکی خود را کنار کشیدند. سپس روانه ی سوراخ سیاه و مدوری شدند که تشک (تشکی که آنها به پشتوانه ی تعداد زیادشان آن را کنار زده بودند) آن را مستور کرده بود، و بعد به چشم برهم زدنی غیب شان زد. خوب می دانستم آن سوراخ چیست؛ دهانه ی لوله ای بود که آبشخورهای توی طویله را تأمین می کرد، تا این که سطح آب آن قدر پایین رفت که عملاً آن را بی استفاده کرد. لباس آرلت فرو نشست. آن نفس کشیدن قلابی متوقف شد. حالا زل زده بود به من و آنچه به نیشخند دلکک گونه ای می مانست، حالا به چشم غره ی خشم آلود عجوزه ای شباهت داشت. جای دندان موش های صحرایی را روی گونه هایش می دیدم، نرمه ی یکی از گوش هایش هم از بین رفته بود. زیر لب گفتم: «وای خدا، من واقعاً متأسفم، آرلت.»

به نظر می رسید از پس آن نگاه خشم آلود می گوید: عذرخواهی تو پذیرفته نیست. وقتی منو تو این حالت پیدا کن، با صورت مات و مرده ای که جای

دندون موش‌ها روش مونده و لباس‌زیری که جویده و تکه‌تکه شده، مطمئن باش سروکارت با صندلی الکتریکی توی لینکنه. و صورت من آخرین صورتی که می‌بینی. وقتی جریان برق جیگرت رو برشته می‌کنه و قلبت رو به آتیش می‌کشه، من رو خواهی دید، درحالی که دارم پوزخند می‌زنم.

درپوش چاه را کشیدم سر جایش و تلوتلوخوران به سمت انبار رفتم. آنجا که رسیدم، پاهایم واداد. اگر زیر آفتاب بودم مطمئناً از حال می‌رفتم، مثل هنری و بیهوش شدن دیشبش. اما توی سایه بودم و بعد از این که پنج دقیقه‌ای نشستم و سرم را کمابیش تا زانوهایم خم کردم، کم‌کم حالم جا آمد. موش‌ها رفته بودند سروقت او - خب که چی؟ مگر نه این که عاقبت سراغ همه‌ی ما خواهند آمد؟ موش‌ها و حشرات؟ دیر یا زود حتی مستحکم‌ترین تابوت از هم می‌پاشد و جاندار از بی‌جان تغذیه می‌کند. این راه و رسم دنیاست، چه توفیری می‌کند؟ وقتی قلب می‌ایستد و اکسیژن به مغز نمی‌رسد، روح‌مان به جای دیگری کوچ می‌کند، شاید هم همان دم به پایان راه خود می‌رسد. در هر صورت، ما دیگر آنجا نیستیم تا خرد خرد جویده شدن گوشت تن‌مان و جدا شدنش از استخوان‌هایمان را احساس کنیم.

به سمت خانه راه افتادم و هنوز به پله‌های ایوان نرسیده بودم که فکری متوقفم کرد: پس آن تکان خوردن یکباره‌ی دم آخر چه بود؟ اگر موقعی که او را توی چاه می‌انداختم زنده بود چه؟ نکند وقتی موش‌ها از آن لوله بیرون آمدند و تاراج‌شان را شروع کردند هنوز جان در بدن داشته، اما افلیج و ناتوان بوده و حتی نمی‌توانسته یکی از آن انگشت‌های چاک‌خورده را حرکت دهد؟ نکند متوجه شده که یکی از موش‌ها درون دهان بازمانده‌اش لولیده و شروع کرده به...!

زیر لب گفتم: «نه، متوجه نشده چون اون لحظه‌ی آخر هم تکنون نخورد. اصلاً تکنون نخورد. وقتی انداختمش توی چاه مرده بود.»

«بابا؟» صدای خواب‌زده‌ی هنری بود. «بابا، تویی اونجا؟»

«آره.»

«با کی داری حرف می‌زنی؟»

«هیچ کس. با خودم.»

رفتم توی خانه. با شلوارک و رکابی سر میز آشپزخانه نشسته بود. گیج و غمگین به نظر می‌رسید. موهایش که سیخ و تاب‌خورده شده بود، مرا یاد وقتی انداخت که خیلی کوچک بود، می‌خندید و درحالی‌که بوو^۱ سگ گوش‌آویخته‌اش به دنبالش می‌رفت (سگی که خیلی قبل از آن تابستان مرده بود)، توی حیاط دنبال مرغ و خروس‌ها می‌کرد.

وقتی روبه‌رویش نشستم، گفتم: «کاش این کار رو نکرده بودیم.»

گفتم: «آبِ رفته دیگه به جوی برنمی‌گرده. چند بار این رو بهت گفتم،

پسر؟»

«شاید یه میلیون بار.» چند لحظه‌ای سرش را خم کرد، بعد سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشم‌هایش سرخ و خون‌گرفته بود. «ما رو دستگیر می‌کنن؟ یعنی می‌ندازنمون زندان؟ یا...»

«نه. من یه نقشه دارم.»

«نقشه‌ی قبلیت هم این‌جوری بود که زیاد زجر نکشه! بین اون یکی چطور از کار دراومدا!»

دستم داشت بلند می‌شد که به‌خاطر این حرف بزنم توی گوشش، بنابراین با آن یکی دست نگاه‌اش داشتم. حالا وقت متهم کردن یکدیگر نبود. وانگهی، حق با او بود. هر جای کار که به مشکل خورده بود من مقصر بودم. با خودم گفتم: البته به‌جز موش‌ها. این‌جای کار دیگه تقصیر من نیست. اما آن هم تقصیر من بود، البته که بود. اگر من آن کار را نکرده بودم، آرلت حالا سر اجاق بود و داشت شام درست می‌کرد. احتمالاً یک‌بند هم در مورد آن صد جریب حرف می‌زد، بله، اما در عوض زنده و سالم بود، نه این‌که ته

چاه افتاده باشد.

صدایی در اعماق ذهنم زمزمه می کرد: احتمالاً تا حالا دیگه موش‌ها برگشته‌ن. دارن می‌خورنش. قسمت‌های خوبش، قسمت‌های خوشمزه‌ش، قسمت‌های لذیذش رو تموم می‌کنن و بعد...

هنری دستش را از روی میز پیش آورد تا دست‌های درهم‌تابیده‌ی مرا لمس کند. از جا پریدم.

گفت: «معذرت می‌خوام، ما تو این کار با هم بودیم.»
از این حرفش خیلی خوشم آمد.

«مشکلی برامون پیش نمی‌آد، هانک؛ اگر آرامشمون رو حفظ کنیم در امانیم. حالا گوش کن ببین چی می‌گم.»

به حرف‌هایم گوش سپرد. بعضی قسمت‌ها سر تکان داد. وقتی صحبت‌م تمام شد، یک سؤال از من پرسید: کی چاه را پر می‌کنیم؟
گفتم: «فعلاً نه.»

«خطری نداره؟»

«چرا داره.»

دو روز بعد، وقتی سیصد چهارصد متر آن طرف‌تر از مزرعه داشتم تکه‌ای از پرچین را مرمت می‌کردم، توده‌ی گسترده‌ای از گردو خاک را دیدم که توی جاده‌ی انشعابی ما از بزرگراه اوماها-لینکلن بلند شده بود. کسی داشت از دنیایی که آرلت حسابی دلش می‌خواست بخشی از آن باشد، به دیدن‌مان می‌آمد. در حالی به طرف خانه برگشتم که چکشم را جایی میان یکی از حلقه‌های کمربند و پیش‌بند کار، دور کمرم چپانده بودم، جیب بلند پیش‌بندم پر از میخ‌هایی بود که جرینگ‌جرینگ صدا می‌کردند. هنری را نمی‌دیدم. شاید رفته بود سر چشمه تا تنی به آب بزند، شاید هم توی اتاقش خواب بود.

وقتی به حیاط رسیدم و روی کنده‌ی هیزم‌شکنی نشستم، ماشینی که آن رد دنباله‌دار گردو خاک را به‌جا گذاشته بود، تشخیص دادم: کامیونت توزیع لارس اولسن^۱. لارس آهنگر و شیرفروش همین‌گفورد هوم بود. اگر کرایه‌اش را می‌دادی، راننده‌ی شخصی‌ات هم می‌شد و آن روز، در آن بعدازظهر ماه ژوئن، مشغول انجام همین وظیفه بود. ماشین باری وارد حیاط شد و جورج، خروس بدخلق‌مان، و حرم‌خانه‌ی کم‌تعداد مرغ‌هایش را فراری داد. پیش از آن که موتور پت‌پت‌کنان خاموش شود، مرد تنومندی که خودش را در بالاپوش خاکستری لختی پیچیده بود، از صندلی کنار راننده پیاده شد. وقتی عینکش را برداشت، حلقه‌های سفید و بزرگ (و مضحک) دوروبر چشم‌هایش نمایان شد.

«ویلفرد جیمز؟»

درحالی‌که از جا بلند می‌شدم، گفتم: «در خدمتم.» به‌قدر کافی آرام بودم. شاید اگر سوار بر فورد دولتی با آن ستاره‌ی کنارش آمده بود، کمتر احساس آرامش می‌کردم. «شما...؟»

گفت: «اندرو لستر^۲. وکیل رسمی.»

دستش را پیش آورد. من نگاهی به آن انداختم.

«قبل از این که باهاتون دست بدم، بهتره به من بگید که شما وکیل کی هستید، آقای لستر.»

«در حال حاضر بنده در استخدام شرکت دامپروری فارینگتون در شیکاگو، اوماها، و دمویین^۳ هستم.»

با خودم گفتم: بله، از این بابت تردیدی ندارم. اما شرط می‌بندم اونجا کسی واسه‌ت تره هم خرد نمی‌کنه. کله‌گنده‌های توی اوماها برای کسب رزق و روزیشون مجبور نیستن گردو خاک در و دهات رو بخورن، مگه نه؟

1. Lars Olsen

2. Andrew Lester

3. Des Moines: شهر دمویین، مرکز ایالت آیووا. (م)

اون‌ها پاهاشون رو می‌ذارن روی میزهاشون، قهوه می‌نوشن و خوش‌هیکلی منشی‌هاشون رو تحسین می‌کنن.

گفتم: «در این صورت، قربان، بهتر نیست دستتون رو پس بکشید؟ بهتون برنخوره.»

بالبختی که از یک وکیل برمی‌آید، دقیقاً همین کار را کرد. عرق به شکل خطوط یکدستی راه گرفته بود روی گونه‌های گوشتالویش، و ماشین‌سواری موهایش را گوریده و آشفته کرده بود. از کنارش رد شدم و به سمت لارس رفتم که کاپوت را بالا زده بود و با چیزی توی موتور ور می‌رفت. زیر لب سوت می‌زد و کبکش حسابی خروس می‌خواند. از این بابت به او حسودی‌ام شد. به این فکر کردم که شاید من و هنری هم دوباره روی خوشی را ببینیم - در دنیایی متفاوت از این، هر چیزی ممکن است - اما بی‌شک این اتفاق در تابستان ۱۹۲۲ نمی‌افتاد. یا پاییز آن سال.

با لارس دست دادم و حالش را پرسیدم.

گفت: «بدک نیستم، اما تشنمه. باید گلویی تازه کنم.»

با سر به قسمت شرقی خانه اشاره کردم. «خودت می‌دونی جاش کجاست.»

گفت: «می‌دونم.» در کاپوت را شترق بست و مرغ و خروس‌ها که آرام‌آرام داشتند برمی‌گشتند سر جایشان، دوباره پا به فرار گذاشتند. «به گمونم مثل همیشه خنک و تمیزه، مگه نه؟»

در تأیید گفتم: «همین‌طوره.» پیش خودم فکر کردم: لارس، اما اگر از اون‌یکی چاه آب بکشی بالا، ابداً فکر نمی‌کنم از طعمش خوشت بیاد. «برو خودت ببین.»

از سمت سایه‌گرفته‌ی خانه به سمت تلمبه‌ای رفت که یک محوطه‌ی جمع‌وجور برای خودش داشت. آقای لستر رفتن او را تماشا کرد، بعد دوباره سر چرخاند سمت من. دکمه‌های بالاپوشش را باز کرده بود. وقتی به لینکلن،

اوماها، یا هر جای دیگری برمی گشت که کلاش را آنجا می آویخت و دیگر در حال انجام وظیفه برای شرکت کول فارینگتون نبود، باید کت و شلواری را که آن زیر پوشیده بود می داد خشک شویی.

«خودم هم بد نیست یه گلویی تازه کنم، آقای جیمز.»

«من هم همین طور. میخ زدن پرچین عرق آدم رو درمی آره.» نگاهی به سرتاپای او انداختم. «البته مطمئنم نه به اندازه ای که آدم بیست سی کیلومتر رو با کامیون لارس طی کنه.»

دستی به پشتش کشید و آن لبخند وکیل مآبانه روی صورتش نشست. این بار رگه ای از تأسف هم در آن دیده می شد. می توانستم ببینم که هنوز هیچی نشده چشم هایش به این طرف و آن طرف چرخ می خورد. این که توی یک روز خیلی گرم تابستانی او را مجبور کرده بودند بیست سی کیلومتر از جاده های پردستان باز بیرون شهر را طی کند و به اینجا بیاید، دلیل خوبی نبود که او را دست کم بگیرم. «این رون و کمر ما دیگه مثل قبل نمی شه.»

یک ملاقه کنار محوطه ی کوچکی که تلمبه آنجا قرار داشت، زنجیر کرده بودیم. لارس تلمبه زد و آن را پر کرد، آب را لاجرعه سر کشید و سبک گلوش در گردن لاغر و آفتاب سوخته اش بالا و پایین شد، بعد دوباره ملاقه را پر کرد و آن را به طرف لستر گرفت، لستر با همان شک و تردیدی به آن نگاه کرد که کمی قبل من به دست درازشده ی او نگاه کرده بودم. «شاید بهتر باشه آب رو داخل خونه بنوشیم، آقای جیمز. حتماً اون تویه کم خنک تره.»

در تأیید گفتم: «حتماً خنک تره، اما من کسی رو که باهاش دست نمی دم به داخل خونه هم دعوت نمی کنم.»

لارس اولسن که دید اوضاع از چه قرار است، وقت را تلف نکرد و برگشت سروقت کامیونش. اما اول ملاقه را به لستر داد. مهمان ناخوانده ی من برخلاف لارس آب را یکباره تا ته سر نکشید، بلکه به طور وسواس آمیزی جرعه جرعه

شروع به نوشیدن کرد. به عبارت دیگر، با همان شخصی که از یک وکیل انتظار می‌رود؛ با این حال تا وقتی ملاقه خالی شود به نوشیدن آب ادامه داد، و البته با همان تشخص. در توری دار محکم به هم خورد و هنری درحالی که لباس سرهمی‌اش را به تن داشت، پابره‌نه بیرون آمد. خیلی بی تفاوت نگاهی به ما انداخت - پسر خوب! - و بعد جایی رفت که هر پسر بچه‌ی روستایی پرشوری می‌رفت: رفت تا لارس را که داشت با کامیونش ور می‌رفت تماشا کند، و اگر خوش اقبال بود چیزی هم یاد بگیرد.

من روی کپه هیزمی که زیر پارچه‌ای کرباسی کنار خانه ذخیره کرده بودیم، نشستیم. «گمان می‌کنم اینجا اومدن تنجبه‌ی کاری داره. کار همسرم.» «درسته.»

«خب، آبت رو که نوشیدی، پس بهتره بریم سر اصل مطلب. هنوز یه عالمه از کار امروز مونده و ساعت سه بعدازظهره.»
«صبح تا شب کار. کشاورزها زندگی سختی دارن.» طوری آه کشید که انگار می‌دانست دارد درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کند.
«آره سخته، یه زن بدقلق هم که داشته باشی می‌شه قوز بالا قوز. گمون می‌کنم زنم تو رو فرستاده، اما نمی‌دونم چرا؛ اگر مسئله صرفاً تشریفات قانونیه، به نظرم معاون کلانتر هم می‌تونست ابلاغیه رو واسه‌م بیاره.»
با تعجب به من نگاه کرد. «همسر شما منو نفرستاده، آقای جیمز. درواقع من اومدم اینجا دنبال ایشون.»

وضعیت شبیه یک نمایش شده بود و حالا نوبت من بود که حیرت‌زده به‌نظر برسم. بعد لبخندی بزدم، چون لبخند مرحله‌ی بعدی این نمایش بود.
«این خودش صحت قضیه رو اثبات می‌کنه.»
«چی رو اثبات می‌کنه؟»

«وقتی بچه بودم و تو فوردیس^۱ زندگی می‌کردیم، یه همسایه داشتیم...

یه پیرمرد هاف هافوی عیاش به اسم بردلی^۱. همه بهش می گفتن پاپا بردلی.»

«آقای جیمز...»

«پدرم گهگاه باهاش معامله می کرد و بعضی وقت ها منو با خودش می برد. قضیه مال وقتی که گاری چهار چرخه باب بود. بیشتر معاملاتشون سر بندر ذرت بود، لااقل تو بهار که این جوری بود، اما بعضی وقت ها ابزار آلات هم با هم رد و بدل می کردن. اون موقع ها سفارش پستی نبود و یه ابزار کار خوب قبل از این که برگرده جای اولش، ممکن بود تو تموم روستا دست به دست بشه.»

«آقای جیمز، من اصلاً متوجه نمی شم این چه ارتباطی با...»

«هر بار که می خواستیم بریم پیش اون پیرمرد، مادرم بهم می گفت اونجا گوش هات رو بگیر، چون حرف های پاپا بردلی یک درمیهون یا فحش بود یا یه چیز زشت دیگه.» به شکل ناخوشایندی داشتم کیف می کردم. «طبیعی بود که من با دقت بیشتری به حرف های اون گوش می کردم. یادم می آد یکی از ضرب المثل های مورد علاقه ی پاپا این بود که "مادیان رو افسار نزده سوار نشو، چون نمی دونی بی شرف کجا می دوه می ره."»

«من باید منظور شما رو درک کنم؟»

«زن بی شرف من کجا گذاشته رفته، آقای لستر؟»

«یعنی شما دارین به من می گین که همسرتون...»

«فلنگ رو بسته، آقای لستر. در رفته. جیم شده. زده به چاک. به عنوان یه کتابخون پر شور و محقق زبان عامیانه، خود به خود این اصطلاحات به ذهنم می رسه. هر چند، وقتی ماجرا سر زبون ها بیفته، یکی مثل لارس - و بیشتر جماعت شهرک - در این مورد صرفاً می گن "زنه فرار کرد و شوهرش رو گذاشت رفت." یا شاید بگن مرده و پسره رو گذاشت و رفت. طبیعتاً من فکر می کردم خانم رفته پیش رفیق های خوک دوستش تو شرکت فارینگتون

و خبر بعدی که ازش می‌شنوم، یه اطلاعاتیه‌ست مبنی بر این که داره زمین موروثی پدرش رو می‌فروشه.»
«همین خیال رو هم داره.»

«یعنی تا الان قولنامه رو امضا کرده؟ چون فکر می‌کنم در این صورت باید اقدام قانونی بکنم.»

«راستش رو بخواید، هنوز نه. اما در اون صورت هم بهتون توصیه می‌کنم این کار رو نکنید چون متحمل هزینه‌های یه پرونده‌ی حقوقی می‌شید که قطعاً بازنده‌ش خواهید بود.»

از جا بلند شدم. بند یک طرف لباس کارم از شانهام پایین افتاده بود، با انگشت شست آن را سر جایش برگرداندم. «خب، چون در حال حاضر خودش اینجا نیست، به قول وکیل جماعت "محل تردید" وجود داره، همین رو می‌گید دیگه؟ من اگه جای شما بودم یه سر می‌رفتم اوماها» لبخندی زدم. «یا سن لوییس. همیشه درباره‌ی اونجا حرف می‌زد. به نظرم می‌آد به همون اندازه که از دست شماها کلافه شده بود، از دست من و پسری که زاییده هم خسته شده. لابد گفته مال بد بیخ ریش صاحبش. گور بابای همه‌تون. البته این جمله مال شکسپیره. تو رومئو و ژولیت اومده. نمایشنامه‌ای درباره‌ی عشق.»

«ببخشید این رو می‌گم. اما به نظرم می‌آد قضیه خیلی عجیبه، آقای جیمز.» دستمالی ابریشمی از توی یکی از جیب‌های لباسش درآورده بود - مطمئنم وکلای سیاری مثل او یک عالم جیب دارند - و داشت صورتش را پاک می‌کرد. حالا گونه‌هایش نه تنها گل انداخته که قرمزیِ براقی هم پیدا کرده بود. چیزی که آن آب‌ورنگ را بر صورتش نشانده بود، گرمای روز نبود. «با در نظر گرفتن مبلغی که موکل من حاضره بابت اون تکه‌زمین، که مجاور نهر همینگفورد و نزدیک خط آهن گریت وسترن^۱ بپردازه، موضوع واقعاً عجیبه.»

«برای خود من هم کنار اومدن با این موضوع ساده نیست، اما من نسبت به شما از یه امتیازی برخوردارم.»

«چی؟»

«من زنم رو خوب می‌شناسم. مطمئنم شما و موکل‌هاتون فکر می‌کردید معامله تموم شده‌ست، اما آرلت جیمز... بذارید این جور یه بگیم که تلاش برای مجاب کردن صد درصد اون به انجام کاری، درواقع آب در هاون کوبیدن. باید یادمون بمونه که پاپا بردلی چی می‌گفت، آقای لستر. اون مرد عملاً یه دهاتی نابغه بود.»

«می‌تونم یه نگاهی به داخل خونه بندازم؟»

دوباره خنده‌ای سردادم، و البته این یکی زور کی نبود. باید بگویم مردی خیلی پررو بود و این که نمی‌خواست دست خالی برگردد قابل درک بود. بیست سی کیلومتر را سوار بر کامیون بی‌دروپیکر خاک‌آلودی طی کرده بود و باید همین مسافت را در یک جاده‌ی پرچاله‌وچوله برمی‌گشت تا به شهر همینگفورد برسد (و به‌طور حتم تازه آنجا باید سوار قطار می‌شد)، ماتحتش درد گرفته بود و وقتی نهایتاً به پایان این سفر دشوار می‌رسید، گزارش کارش آنهایی که او را به اینجا فرستاده بودند راضی نمی‌کرد.

«من هم متقابلاً خواسته‌ای از شما دارم: می‌شه هرچی تنه رو همین‌جا بریزی پایین؟»

«از نظر من حرف شما توهین‌آمیزه.»

«من نظر شما رو زیر سؤال نمی‌برم. به‌عنوان یه... یه نوع تشبیه بهش فکر کنید، البته این منظور رو نمی‌رسونه، به‌عنوان یه مثال.»

«نمی‌فهمم شما چی می‌گی.»

«خب، یه ساعت وقت دارید که تا وقتی به شهر می‌رسید درباره‌ش فکر کنید، البته اگر یکی از لاستیک‌های ماشین لارس پنچر بشه دو ساعت وقت

دارید. بذارید بهتون اطمینان بدم، آقای لستر، که حتی اگر من این اجازه رو به شما می‌دادم خونه‌م رو بگردید و وارد حریم کاملاً خصوصی من بشید، مسلماً جنازه‌ی همسر من رو تو کمد پیدا نمی‌کردید یا...» لحظه‌ی هولناکی بود و چیزی نمانده بود بگویم یا ته چاه. عرقی را که روی پیشانی‌ام نشست، احساس می‌کردم. «یا زیر تخت.»

«من هرگز نگفتم که...»

صدا زدم: «هنری! یه دقیقه بیا اینجا!»

هنری درحالی که سرش را پایین گرفته بود و پاهایش را روی خاک می‌کشید، آمد. نگران به‌نظر می‌رسید، حتی شاید حالتی گناه‌آلود داشت، اما مسئله‌ای نبود. «بله، پدر؟»

«به این آقا بگو مادرت کجاست.»

«من نمی‌دونم. صبح جمعه که واسه صبحونه صدام کردید، رفته بود. وسایلش رو برداشته بود و رفته بود.»

لستر با دقت به او نگاه می‌کرد. «پسر جان، داری حقیقت رو می‌گی؟»

«بله، آقا.»

«قسم می‌خوری که فقط حقیقت رو می‌گی و چیزی به‌جز حقیقت نمی‌گی؟»

«بابا، می‌تونم برگردم تو خونه. مریض که بودم درس و مشقم عقب افتاده.»

گفتم: «آره، برو، اما زیاد لفتش نده. یادت باشه، نوبت شیردوشی توست.»

«بله، پدر.»

آرام‌آرام از پله‌ها بالا رفت و داخل خانه شد. لستر رفتن او را تماشا کرد، بعد سر برگرداند سمت من. «به‌جز این چیزی که در ظاهر به‌نظر می‌رسه، اینجا خبرهای دیگه‌ای هم هست.»

«می‌بینم که شما حلقه‌ی ازدواج ندارید، آقای لستر. اگر یه زمانی رسید

که مثل من مدت‌ها از ازدواجتون می‌گذشت، اون وقت متوجه می‌شید که توی خانواده همیشه همچین چیزهایی هست. یه چیز دیگه رو هم متوجه می‌شید: این که هرگز نمی‌تونید بگید مادیان بی‌شرف کجا می‌دوه می‌ره. از جا بلند شد. «کار ما با هم تموم نشده.»

گفتم: «چرا تمومه.» می‌دانستم که این‌طور نیست. اما اگر اوضاع خوب پیش می‌رفت، کار ما زودتر سرانجام می‌گرفت. اگر.

از عرض حیاط عبور کرد، بعد چرخ‌ی زد. دوباره با دستمال ابریشمی‌اش صورتش را پاک کرد، بعد گفت: «اگر فکر می‌کنی اون صد جریب واسه توست چون زنت رو فراری دادی... یعنی کاری کردی چمدونش رو برداره و بره پیش خاله‌ش تو دمویین یا خواهرش تو مینه‌سوتا...»

لبخند زنان گفتم: «به اوماها یه سری بزن، یا سن‌لو^۱، زنم از قوم و خویش‌هاش خوشش نمی‌اومد، اما کشته‌مرده‌ی این بود که تو سن‌لو زندگی کنه. خدا می‌دونه چرا.»

«اگر فکر می‌کنی اون زمین رو زیر کشت می‌بری و ازش محصول برداشت می‌کنی، بهتره یه تجدیدنظر بکنی. اون زمین مال تو نیست. اگر یه بذردونه بندازی اونجا، می‌کشونمت دادگاه.»

گفتم: «مطمئنم به محض این که کفگیرش بخوره ته دیگ می‌آد سراغمون.»

البته دلم می‌خواست بگویم: نه، اون زمین مال من نیست... اما مال شما هم نیست. فعلاً که همین جوری افتاده اونجا. و این خیلی هم خوبه، چون ظرف هفت سال مال من می‌شه، یعنی از وقتی برم دادگاه و حکم قانونی بگیرم که زنم مرده. من می‌تونم صبر کنم. هفت سال بدون این که باد از سمت غرب بوی تاپاله‌ی خوک بیاره؟ هفت سال بدون این که صدای جیغ جیغ خوک‌های در حال مرگ رو (که خیلی شبیه جیغ جیغ زنی در

حال مرگه) بشنوم یا دل و روده‌شون رو تو نه‌ری ببینم که از خون سرخه؟ به‌نظر من که این هفت سال خیلی هم عالی خواهد بود.

«روز خوبی داشته باشی، آقای لستر، حواست به آفتاب هم باشه. اواخر بعدازظهر خیلی تند و ناجور می‌شه، دقیقاً هم می‌افته توی صورتت.»

بی‌آن‌که پاسخی بدهد، سوار کامیون شد. لارس برایم دست تکان داد و لستر به او تشر زد. لارس طوری نگاهش کرد که انگار می‌گفت: هر قدر دلت می‌خواد غر بزن و پرخاش کن، هنوز بیست سی کیلومتر راه داریم تا شهر همینگفورد.

وقتی دور شدند و به‌جز رد گردوخاک چیزی باقی نماند، هنری توی ایوان آمد. «کارم رو درست انجام دادم، بابا؟»

دستم را روی مچش گذاشتم، آرام فشارش دادم و وانمود کردم متوجه این نشده‌ام که برای یک لحظه دستش کاملاً منقبض شده و میان ماندن و پس کشیدن آن مردد مانده. «کاملاً درست. عالی.»

«فردا چاه رو پر می‌کنیم؟»

با دقت در این مورد فکر کردم، چون ممکن بود زندگی ما به تصمیمی که می‌گرفتم بستگی داشته باشد. کلانتر جونز داشت پیر می‌شد و وزنش هم بالا رفته بود. آدم تنبلی نبود اما برای این‌که از جایش تکان بخورد باید یک دلیل درست و حسابی پیدا می‌شد. بالاخره لستر کلانتر جونز را متقاعد می‌کرد که به اینجا بیاید، اما احتمالاً نه تا وقتی لستر یکی از دو پسر بی‌پروای کول فارینگتون را به این‌وا می‌داشت که تماسی بگیرد و به کلانتر یادآوری کند کدام شرکت منطقه‌ی همینگفورد بزرگ‌ترین مؤدی مالیاتی است (حالا مناطق مجاور از جمله، کلی^۱، فیلمور^۲، یورک^۳ و سوارد^۴ بماند). با این حال، به‌نظرم ما حداقل دو روز وقت داشتیم.

گفتم: «فردا نه، پس فردا.»

«چرا بابا؟»

«چون سر کلانتر می‌آد اینجا، کلانتر جونز پیره اما احمق نیست. چاه پرشده مشکوکش می‌کنه و براش این سؤال رو به وجود می‌آره که چرا این چاه اخیراً پر شده و باقی ماجرا. اما چاهی که قراره پر شه... اون هم به یه دلیل درست و حسابی...»

«چه دلیلی؟ بهم بگو!»

گفتم: «به زودی می‌فهمی. به زودی زود.»

تمام روز بعد در انتظار دیدن گردو خاکی بودیم که توی جاده بلند شود و مسبب آن نه کامیون لارس اولسن که ماشین کلانتر منطقه باشد. خبری نشد. در عوض شانون کاتری که با آن بلوز نخی و دامن چهارخانه خیلی ملیح شده بود، آمد تا بپرسد هنری حالش خوب است یا نه، و اگر خوب است می‌شود شام را با او و پدر و مادرش صرف کند؟

هنری گفت که حالش خوب است و من آن دو را تماشا کردم که دست در دست هم، با شک و تردیدهای بسیار، رو به بالادست جاده حرکت می‌کردند. هنری راز هولناکی در دل داشت و چنین رازهایی بر وجود آدم سنگینی می‌کنند. طبیعی‌ترین چیز در دنیا همین است که بخواهی این‌گونه رازها را با کسی در میان بگذاری. هنری عاشق آن دختر بود (یا شاید تصور می‌کرد که عاشق اوست، البته وقتی تازه داری وارد پانزده سالگی می‌شوی هردوی این‌ها یک چیز است). آنچه کار را بدتر می‌کرد این بود که او باید دروغ می‌گفت و احتمالاً شانون متوجه این دروغ می‌شد. می‌گویند چشم عاشق کور است، اما این یک اصل پذیرفته‌شده‌ی احمقانه است. گاهی وقت‌ها چشم عاشق زیادی هم می‌بیند.

باغچه را بیل زدم (بیشتر نخودفرنگی‌ها را کندم تا علف‌های هرز را)، بعد توی ایوان نشستم، پیپ دود کردم و منتظر ماندم هنری برگردد. هنوز

ماه بالا نیامده بود که او برگشت. سرش پایین بود، شانه‌هایش فرو افتاده بود، و بیشتر خودش را می‌کشید تا راه بیاید. از این که او را این گونه ببینم بیزار بودم، اما هنوز خیالم راحت بود. اگر رازش را در میان گذاشته بود - یا حتی بخشی از آن را - آن وقت راه رفتنش این شکلی نبود. اگر رازش را گفته بود، اصلاً بر نمی‌گشت خانه.

وقتی نشست، پرسیدم: «ماجرا رو اون جوری که طرحش رو ریختم تعریف کردی؟»

«تو طرحش رو ریختی. بله.»

«و شانون قول داد که به پدر و مادرش چیزی نگه؟»

«بله.»

«اما می‌گه؟»

آهی کشید. «احتمالاً، بله. رابطه‌ی صمیمانه‌ای بینشون هست و همدیگه رو خیلی دوست دارن. به نظرم از چهره‌ش می‌فهمن و از زیر زبونش می‌کشن بیرون. اگر هم این کار رو نکنن، احتمالاً خودش به کلانتر می‌گه. البته اگر کلانتر خودش رو به زحمت بندازه و اصلاً بخواد با خانواده‌ی کاتری حرف بزنه.»

«لستر حواسش هست که این کار انجام بشه. می‌ره سر کلانتر داد و بیداد می‌کنه چون رییس‌هاش تو اوها دارن سر خودش داد و بیداد می‌کنن. ماجرا دهن به دهن می‌چرخه و کسی نمی‌دونه تهش کجاست.»

«هرگز نباید این کار رو می‌کردیم.» به حرفی که زده بود فکر کرد، بعد با حالتی خشم‌آلود آن را زیر لب تکرار کرد.

چیزی نگفتم. او هم چند لحظه ساکت ماند. ماه را تماشا کردیم که قرص سرخ و کامل آن از پشت ذرت‌ها بالا می‌آمد.

«بابا؟ می‌تونم یه لیوان آبجو بنوشم!»

به او نگاه کردم، متعجب بودم و نبودم. بعد رفتم داخل و نفری یک

لیوان آجو برای خودمان ریختم. یکی از لیوان‌ها را به او دادم و گفتم: «فردا و پس فردا دیگه خبری نیست‌ها، حواست باشه.»
 «نه.» جرعه‌ای نوشید، صورتش چین خورد، بعد جرعه‌ی دیگری نوشید.
 «اصلاً دوست نداشتم به شان^۱ دروغ بگم، بابا. همه چیز این ماجرا زشت و کثیفه.»

«کثیفی پاک می شه.»

گفت: «این جور کثیفی پاک نمی شه.» بعد جرعه‌ی دیگری نوشید. این بار صورتش در هم نرفت.

کمی بعد، پس از آن که ماه به رنگ نقره‌ای درآمد، به سمت مستراح پشت خانه رفتم و در همان حال به صدای ذرت‌ها و نسیم شبانه گوش سپردم که رازهای کهنه‌ی زمین را برای هم بازگو می کردند. وقتی به ایوان برگشتم، هنری رفته بود. لیوان نیمه‌خالی‌اش روی نرده‌ی کنار پله‌ها بود. بعد صدایش را از طویله شنیدم که می گفت: «شش شش شش، گاو قشنگ، شش شش شش.»
 رفتم ببینم چه خبر است. دست‌هایش را دور گردن الفیس^۲ انداخته بود و او را نوازش می کرد. فکر می کنم داشت گریه می کرد. چند لحظه تماشایش کردم، اما نهایتاً چیزی نگفتم. برگشتم خانه، لباس‌هایم را درآوردم، و دراز کشیدم روی تختی که گلوی همسرم را همان جا بریده بودم. خیلی طول کشید تا خوابم ببرد. و اگر نمی توانید درک کنید که چرا - تمام دلایلی که این چرایی را قابل درک می کند - در این صورت خواندن این نوشته‌ها فایده‌ای برایتان ندارد.

من روی هر چهار ماده گاومان اسم الهه‌های فرعی یونان باستان را گذاشته بودم، اما آن طور که بعداً معلوم شد، الفیس یا انتخاب بدی بود یا شوخی

۱. مخفف شانون.

طعنه‌آمیزی از آب درآمد. چنانچه حکایت این که چطور شرارت به دنیای کهنسال و غم‌زده‌ی ما آمد را به یاد نمی‌آورید، بگذارید حافظه‌تان را تازه کنم: همه‌ی بدی‌ها وقتی بیرون ریخت که پاندورا^۱ نتوانست کنج‌کاوی‌اش را فرو بنشانند و شیشه‌ای را که برای مراقبت نزد او گذاشته بودند، گشود. وقتی آن قدر هوش و حواسش را بازیافت تا دومرتبه درپوش آن را رویش بگذارد، تنها چیز باقی‌مانده الفیس بود، الهه‌ی امید. اما در تابستان ۱۹۲۲، امیدی برای الفیس ما باقی نمانده بود. الفیس پیر و کج خلق شده بود، دیگر شیر چندان نمی‌داد، و ما هم کمابیش از تلاش برای دوشیدن اندک شیری که داشت دست کشیده بودیم؛ به محض این که روی چهارپایه‌ی شیردوشی می‌نشستی، سعی می‌کرد به طرفت لگد بیندازد. یک سال قبلش می‌توانستیم به غذا و خوراک تبدیلیش کنیم، اما وقتی حساب کردم و دیدم هارلن کاتری باید بیاید ذبحش کند منصرف شدم، خودم هم که سلاخی بیشتر و بزرگ‌تر از خوک‌های پرواری از دستم ساخته نبود... مطمئناً حالا دیگر شما، خواننده‌ی این نوشته‌ها، این نوع خوداظهاری و برآورد را تأیید می‌کنید. آرت می‌گفت: «تازه گوشتش هم سفته.» (او همواره علاقه‌ی پنهانی به الفیس داشت، شاید چون هیچ‌وقت مجبور نبود شیر آن ماده‌گاو را بدوشد). «بهتره ولش کنیم به حال خودش.» اما حالا الفیس یک جای کار به دردمان می‌خورد - توی چاه، اتفاقی که نهایتاً هم افتاد - و این گونه مرگش به مراتب ثمربخش‌تر بود تا این که نهایتاً چند تکه گوشت سفت نصیب‌مان شود.

دو روز بعد از آمدن لستر، من و پسر به پوزه‌اش لگام زدیم و بردیمش پشت طویله. هنری در نیمه‌راه رسیدن به چاه متوقف شد. چشم‌هایش از اضطراب برق می‌زد. «بابا! بوش رو حس می‌کنم!»

«پس برو تو خونه و پنبه بچپون تو دماغت. روی میز توالتشه.»

۱. Pandora: در افسانه‌های یونانی اولین زنی است که خلق شد. (م)

با وجود آن که سرش پایین بود، متوجه شدم که موقع رفتن از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت. آن نگاه می‌گفت: همه‌ی این‌ها تقصیر توست. همه‌ش تقصیر توست چون دست‌بردار نبودی.

باین حال اطمینان داشتم در انجام کاری که حالا مدّ نظرمان بود، کمک می‌کند. هر آنچه او حالا درباره‌ی من می‌اندیشید، آمیخته با تصویر دختری بود که هنری دلش نمی‌خواست آن دختر بداند او چه کار کرده است. من هنری را به این کار مجبور کرده بودم، اما این چیزی بود که آن دختر هرگز درکش نمی‌کرد.

الفیس را به طرف درپوش چاه هدایت کردیم. رشته‌های دو طرف پوزه‌بند را مثل روبان‌های آویخته از ستون گل‌آذین جشن ماه مه گرفتیم و با تمام قدرت گاو را روی چوب پوسیده‌ی سر چاه کشیدیم. درپوش زیر وزن او به ترق‌وتوروق افتاد... قوس پیدا کرد... اما نشکست. ماده‌گاو پیر با سری پایین روی آن ایستاد، مثل همیشه کودن و کله‌شق به‌نظر می‌رسید و ته‌مانده‌ی دندان‌های زردی را که به سبزی می‌زد، نشان می‌داد.

هنری پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

خواستم بگویم نمی‌دانم، که همان موقع درپوش چاه با صدای تیز و بلندی شترق از وسط شکست. بندهای پوزه‌بند را محکم چسبیدیم، هرچند که یک لحظه به‌نظرم رسید بازوهایم دارد از جا کنده می‌شود و هر آن ممکن است به درون آن چاه لعنتی کشیده شوم. بعد از لحظاتی تسمه‌ی لگام از هم گسست و به سمت بالا پرت شد. از هر دو طرف پاره شده بود. آن پایین، الفیس که داشت زجر می‌کشید، به بدنه‌ی سنگی چاه سُم می‌کوبید.

هنری فریاد زد: «بابا!» دست‌هایش روی دهانش مشت شده بود و بند انگشت‌ها در لب بالایی‌اش فرو می‌رفت. «جلوش رو بگیر!» الفیس ناله‌ی بلند و پرتینینی سرداد. سم‌ها کماکان به دیواره‌ی سنگی کوبیده می‌شد.

بازوی هنری را گرفتم و کشان کشان به طرف خانه بردم. هلمش دادم روی کاناپه‌ای که آرلت از طریق سفارش پستی تهیه کرده بود و با تحکم از او خواستم تا وقتی نیامده‌ام سراغش، همان جا بماند. «یادت باشه، چیزی نمونده تموم بشه.»

گفت: «این ماجرا تموم‌شدنی نیست.» و چرخید تا صورتش روی کاناپه قرار بگیرد. با وجود آن که صدای الفیس از آنجا شنیده نمی‌شد، دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت. شاید هم هنری کماکان داشت صدای او را می‌شنید، من هم می‌شنیدم.

تفنگ شکاری‌ام را از طبقه‌ی بالایی پستو برداشتم. تفنگ کالیبر بیست‌ودو سبکی بود اما از پس آن کار برمی‌آمد. ممکن بود هارلن از فاصله‌ی چند ده جریبی میان خانه‌ی من و او صدای تیراندازی را بشنود؟ در این صورت قصه‌ای که مد نظر داشتیم، چفت‌وبست درستی پیدا می‌کرد. البته اگر هنری محتاطانه و با حواس جمع قضیه را تعریف می‌کرد.

می‌خواهم در مورد چیزی بگویم که سال ۱۹۲۲ یاد گرفتم: همیشه چیزهای بدتری انتظار آدم را می‌کشد. تصور می‌کنی وحشتناک‌ترین جنبه‌ی ماجرا را دیده‌ای، همانی که تمام کابوس‌هایت را در هم می‌آمیزد و به حقیقتی هولناک بدل می‌کند، و تنها دلخوشی‌ات این است که از آن بدتر نخواهد شد. حتی اگر بشود ذهنت از پذیرش آن طفره می‌رود و دیگر درک درستی نخواهد داشت. اما چیزی که بدتر باشد وجود دارد و ذهنت هم طفره نمی‌رود، و تو هرطور که شده زندگی را پیش می‌بری. ممکن است به این ادراک برسی که دیگر شور و شعفی در دنیا برایت وجود ندارد، کاری که انجام داده‌ای تمامی آنچه امیدوار بودی به‌دست بیاوری را از دست‌رست خارج کرده، حتی شاید آرزو کنی ای کاش این تو بودی که مرده بودی، اما به‌هرحال زندگی را ادامه می‌دهی. می‌بینی در جهنمی که خودت ساخته‌ای هستی،

اما به هر حال ادامه می‌دهی. چون چاره‌ی دیگری نداری.

الفیس روی جنازه‌ی همسر فرود آمده بود اما صورت آرلت با آن نیشخندش هنوز به طور کامل مشخص بود؛ هنوز رو به دنیای آفتابی این بالا داشت، هنوز به نظر می‌رسید که دارد به من نگاه می‌کند. موش‌های صحرایی برگشته بودند. ماده‌گاو که میان قلمروشان سقوط کرده بود، بی‌تردید سبب شده بود پا به فرار بگذارند و توی لوله‌ای بروند که نهایتاً اسمش را گذاشتم بلوار موش‌ها، اما بعد موش‌ها بوی گوشت تازه به مشام‌شان رسیده بود و شتابان بیرون آمده بودند تا سروگوشی آب بدهند. همین حالا هم داشتند الفیس بیچاره را که ماغ می‌کشید و لگد می‌انداخت (البته با شدت کمتری نسبت به قبل) گاز می‌گرفتند، یکی‌شان هم مثل تاجی بی‌قواره و خوفناک روی سر همسر بی‌جان من نشسته بود. سوراخی توی آن گونی ایجاد کرده بود و با ناخن‌هایش ماهرانه دسته‌ای از موهای او را بیرون کشیده بود. گونه‌های آرلت، که یک وقتی حسابی تپل‌مپل و قشنگ بود، حالا ریش‌ریش و آویزان شده بود.

پیش خودم فکر کردم: از این بدتر دیگه وجود نداره. مطمئناً من به جایی رسیده‌ام که آخر وحشته.

اما باید بگویم بله، همیشه چیزهای بدتری انتظار آدم را می‌کشد. درحالی‌که از فرط حیرت و انزجار می‌خکوب شده بودم، با دقت آن پایین را نگاه کردم، الفیس لگد دیگری پراند، و یکی از سم‌هایش با آنچه از صورت آرلت باقی مانده بود، برخورد کرد. فک همسرم تقی صدا کرد و شکست و هر آنچه پایین‌تر از بینی‌اش قرار داشت، طوری که انگار روی یک لولا حرکت کند، به سمت چپ چرخید. با این حال آن نیشخندِ گوش تا گوش همچنان باقی مانده بود. این که آن نیشخند حالا دیگر موازی چشم‌های آرلت نبوده، آن را حتی از قبل هم بدشکل‌تر کرد. حالا انگار او به جای یکی، دو چهره داشت تا مدام پیش چشم من ظاهر شود. بدنش که به تشک گیر کرده بود،

آن را کمی تکان داد. موشی که بالای سرش بود دوان دوان پشت تشک رفت. الفیس دوباره ماغ کشید. به این فکر افتادم که اگر همان موقع هنری می آمد و توی چاه را نگاه می کرد، احتمالاً مرا می کشت که او را درگیر این ماجرا کرده بودم. شاید حقم بود که کشته می شدم. اما با این اتفاق او تنها می ماند، و تنها ماندن یعنی دیگر بی پناه و بدون پشتیبان بود.

بخشی از درپوش توی چاه افتاده بود: بخشی دیگر همچنان آویزان مانده بود. تفنگم را پر کردم، روی شیب درپوش گذاشتم، و الفیس را نشانه گرفتم که با گردنی شکسته و سری کج شده بر دیواره ی سنگی چاه بی حرکت مانده بود. صبر کردم تا لرزش دست هایم تمام شود، بعد ماشه را کشیدم. یک گلوله کافی بود.

وقتی برگشتم توی خانه، دیدم هنری روی کاناپه خوابش برده. آشفته تر از آن بودم که این اتفاق عجیب به نظرم برسد. آن لحظه او تنها چیز حقیقتاً امیدوارکننده در دنیا به نظرم می رسید: آلوده شده بود اما نه آن قدر ناپاک و چرکین که دیگر هیچ وقت نتواند پاک شود. خم شدم و گونه اش را بوسیدم. غرغری کرد و سرش را پس کشید. همان طور رهایش کردم و به انبار رفتم تا وسایل کارم را بردارم. سه ساعت بعد که سراغم آمد، تکه درپوش شکسته و آویزان را بیرون کشیده بودم و شروع کرده بودم چاه را پر کنم. هنری با صدایی سرد و بی روح گفت: «من هم کمک می کنم.»

«خوبه. کامیون رو بردار ببر پای کپه خاک پرچین غربی...»
«خودم تنهایی؟» حالت ناباورانه ای که صدایش داشت، ضعیف و مبهم بود، اما من مشتاق شنیدن هر نوع شور و احساسی بودم.
«دنده های جلو رو که بلدی، دنده عقب هم پیدا می کنی، مگه نه؟»
«بله...»

«پس مشکلی نداری. تو این فاصله من کلی کار انجام می دم و وقتی

برگردی، قسمت سختش تموم شده.»
منتظر ماندم تا دوباره بگوید قسمت سختش هیچ وقت تمام نمی شود،
اما نگفت. من بیل زدن را از سر گرفتم. هنوز می توانستم بالای سر آرلت و
آن گونی و دسته موهای اعصاب خردکنی که از آن بیرون زده بود را ببینم.
احتمالاً حالا چند بچه موش تازه متولد شده روی پروپاهای همسر مرده ی
من جا خوش کرده بودند.

صدای کامیون را شنیدم که یک بار به پت پت افتاد، و بعد یک بار دیگر.
امیدوار بودم لگد هندل دست هنری را نشکند.

بار سومی که هنری هندل را چرخاند، کامیون قدیمی مان صدای بلندی
کرد و روشن شد. هنری دور موتور را تنظیم کرد. یکی دوبار پدال گاز را فشار
داد، بعد حرکت کرد و رفت. تقریباً یک ساعت نشد که برگشت، با این حال
کامیون پر از خاک و سنگ بود. آن را دم چاه آورد و موتور را خاموش کرد.
پیراهنش را درآورده بود، بالاتنه اش که عرق روی آن برق می زد، خیلی لاغر
و نحیف به نظر می رسید؛ می توانستم دنده هایش را بشمرم. سعی کردم به
خاطر بیاورم آخرین باری که دیده ام او یک وعده غذای درست و حسابی بخورد
کی بوده، اولش نتوانستم. بعد به این نتیجه رسیدم به احتمال زیاد همان
صبحانه ای بوده که صبح بعد از کشتن آرلت خورده بودیم.

با خودم گفتم: باید مطمئن بشم که امشب یه شام درست و حسابی
می خوره، یعنی هر دو مون می خوریم. گوشت گاو که نه، اما گوشت دیگه تو
یخچال هست.

با صدای بی روحِ نویافته اش گفت: «اونجا رو ببین.» و با انگشت اشاره
کرد.

رد دنباله داری از گرد و خاک را دیدم که به طرف ما روان بود. نگاهی به
داخل چاه انداختم. هنوز به آن خوبی که باید نشده بود. نیمی از الفیس
بیرون مانده بود. البته این اشکالی نداشت، اما گوشه ای از پتوی آغشته به

خون هم هنوز بیرون خاک و گِل مانده بود.

گفتم: «بیا کمکم.»

«به اندازه‌ی کافی وقت داریم، بابا؟» به نظر می‌رسید چندان اهمیتی

برایش ندارد.

«نمی‌دونم. شاید. همین‌جوری و این‌سا اونجا، بیا کمکم.»

آن یکی بیل دم انبار کنار بقایای تکه‌تکه‌شده‌ی درپوش چاه قرار داشت.

هنری بلافاصله آن را آورد و دوتایی شروع کردیم با نهایت سرعت، خاک و

سنگ را از پشت کامیون بیرون بریزیم.

وقتی ماشین کلانتر منطقه با آن ستاره‌ی طلایی روی در و لامپ نورافکن روی سقفش کنار کنده‌ی هیزم‌شکنی متوقف شد (و یک بار دیگر جورج و مرغ‌وجوجه‌ها فراری شدند)، من و هنری پیراهن‌هایمان را درآورده و روی پله‌های ایوان نشسته بودیم و داشتیم آخرین چیزی که آرلت جیمز در عمرش درست کرده بود را می‌خوردیم: یک پارچ لیموناد. کلانتر جونز پیاده شد، کمربندش را بالا کشید، کلاه لب‌برگشته‌اش را از سر برداشت، موهای سفید خاکستری‌اش را به عقب شانه زد، و دوباره کلاه را روی خطی گذاشت که حد فاصل پوست سفید پیشانی و موهای قهوه‌ای روشنش بود. تک‌وتنها آمده بود. این را به فال نیک گرفتیم.

«روزبه‌خیر، آقایون.» به سینه‌های برهنه، دست‌های کثیف، و صورت‌های عرق‌کرده‌مان نگاهی انداخت. «معلومه امروز بعدازظهر کارها سخت بوده، نه؟»

آب‌دهانم را بیرون انداختم. «وامونده تقصیر خودم بود.»
«واقعاً؟»

هنری گفت: «یکی از گاوهامون افتاد تو چاه قدیمی آب‌خوری حیوون‌ها.»
جونز دوباره پرسید: «واقعاً؟»

گفتم: «بله. یه لیوان لیموناد میل داری، کلانتر؟ آرلت درست کرده.»
 «آرلت درست کرده، راست می‌گی؟ پس به این نتیجه رسید برگرده، آره؟»
 گفتم: «نه، لباس‌هایی که دوست داشت رو با خودش برد اما لیموناد رو
 نبرد. یه کم بخور.»

«باشه. اما اول باید یه سری به مستراح بزنم. از وقتی پنجاه و پنج شیش
 رو رد کردم، دم هر بوته‌ای می‌رسم باید مثانه رو خالی کنم. لامصب خیلی
 ناجوره.»

«اون طرفِ خونه‌ست. همین مسیر رو برو تا به دری برسی که روش یه
 هلال داره.»

طوری خندید که انگار بامزه‌ترین لطیفه‌ی عمرش را شنیده، بعد هم راه
 افتاد و رفت پشت خانه. یعنی ممکن بود سر راه مکشی کند و از میان پنجره‌ها
 نگاهی به داخل بیندازد؟ اگر توی کارش تبحر داشت این اتفاق می‌افتاد، و
 من شنیده بودم که کارش را خوب بلد است. دست کم در دوران جوانی‌اش.
 هنری گفت: «بابا.» آهسته حرف می‌زد.
 نگاهی به او انداختم.

«اگر متوجه بشه، کاری نمی‌تونیم بکنیم. من می‌تونم دروغ بگم اما دوباره
 که نمی‌تونیم آدم بُگشیم.»

گفتم: «بسیار خب.» گفتگوی کوتاهی بود، اما در طول این هشت سال
 خیلی درباره‌اش فکر کرده‌ام.

کلانتر جونز درحالی که دکمه‌ی شلوارش را می‌بست برگشت.

به هنری گفتم: «برو داخل و برای کلانتر لیوان بیار.»

هنری رفت. جونز کار بستن دکمه را تمام کرد، کلاهش را از سر برداشت،
 موهایش را باز هم عقب زد، و دوباره کلاه را گذاشت روی سرش. نشانش
 در آفتاب اوایل بعدازظهر برق می‌زد. تفنگی که به کمر داشت بزرگ بود و
 اگرچه جونز پیرتر از آن بود که در جنگ جهانی حضور یافته باشد، جلد
 تپانچه از همان نوعی به‌نظر می‌رسید که مخصوص نیروهای اعزامی امریکا

بود. شاید مال پسرش بود. پسرش در همان جنگ مرده بود.
گفت: «مستراح خوشبوییه، تو همچین روز گرمی واقعاً عالیه.»
گفتم: «آرت مدام آهک زنده می ریخت توش. اگر برنگرده من هم همین
کار رو ادامه می دم. بیا بریم بالا تو ایوون تا توی سایه بشینیم.»
«سایه که خوبه اما ترجیح می دم وایسم. بهتره یه خورده کش وقوس بدم
به کمرم.»

روی صندلی ننویی ای نشستم که تشکچه اش نوشته ی بابا را بر خود
داشت. کنار من ایستاد و از بالا نگاهم کرد. خوشم نمی آمد در آن حالت
قرار بگیرم اما سعی کردم صبورانه تحمل کنم. هنری لیوان به دست از خانه
بیرون آمد. کلانتر جونز برای خودش لیمونا ریخت، مزه مزه اش کرد، بعد
یک نفس بیشتر آن را سر کشید و لب هایش را لیسید.
«خوبه، نه؟ نه زیاد ترشه نه زیاد شیرین، درست اندازه ست.» خنده ای
کرد. «من مثل گیسوطلا^۱ هستم، نه؟» بقیه ی نوشیدنی اش را خورد. «نکنه
می خواید موقع برگشتن به همینگفورد هم کل پرچین ها رو آبیاری کنم؟
لابد بعدش هم کل مسیر تا شهر همینگفورد رو؟»
پرسیدم: «جای دفترت رو تغییر دادی؟ فکر می کردم هنوز توی هوم
هستی.»

«هستم، نه؟ روزی که مجبورم کنن دفتر کلانتر رو ببرم مرکز بخش،
روزیه که استعفا می دم و کار رو می سپرم به هپ بردول^۲، اون هم همین رو
می خواد. نه، نه، فقط واسه حضور تو یه جلسه ی دادرسی دارم می رم شهر؛
کاغذبازی و تشریفات اداریه فقط، اما به هر حال باید برم. خودت می دونی
قاضی کریپس^۳ چه جوریه دیگه... شاید هم نه، فکر می کنم نمی دونی، از این
آدم هاییه که زیادی قانونمنده. بدخلقه، اگر یکی سر موقع نیاد، بدخلق تر هم

۱. نام شخصیتی داستانی است که به خانه ی سه خرس می رود و در غیاب آنها از وسایل شان
استفاده می کند و غذایشان را می خورد. (م)

2. Hap Birdwell

3. Cripps

می‌شه. واسه همین از سر ناچاری هم که شده باید برم و زیر یه مشت مزخرف رو امضا بزنم، پس بهتره زودتر کارم رو اینجا تموم کنم، نه؟ بعدش هم امیدوار باشم این مکسی^۱ لکنته هم تو راه برگشت خراب نشه زابراهم کنه.»

چیز خاصی در این مورد نگفتم. مثل آدمی حرف نمی‌زد که عجله داشته باشد، اما شاید اخلاقش بود.

یک بار دیگر کلاهش را برداشت و موهایش را به عقب شانه کرد، اما این بار کلاه را دوباره روی سر نگذاشت. با جدیت نگاهی به من انداخت، بعد به هنری، بعد دوباره به من. «گمون می‌کنم متوجه باشی که من واسه کار شخصی نیومدم اینجا. من اعتقاد دارم روابط بین زن و شوهر به خودشون مربوطه. باید هم همین‌طور باشه، نه؟ تو کتاب مقدس اومده که مرد سرپرست زنه، و اگر قراره زن چیزی رو یاد بگیره، باید توی خونه و از شوهرش یاد بگیره. تو رسالات قرن‌تیا^۲ اومده. اگر انجیل تنها رییس و راهنمای من بود، من همه چیز رو بر اساس آموزه‌های کتاب مقدس پیش می‌بردم و زندگی به مراتب ساده‌تر می‌شد.»

گفتم: «تعجب می‌کنم که آقای لستر همراه شما نیومده.»

«اوه، می‌خواست بیاد، اما من دکش کردم. تازه ازم خواست حکم بازرسی منزل هم بگیرم، اما بهش گفتم من به این چیزها احتیاج ندارم. گفتم یا شما می‌ذارید من نگاهی به این دوروبر بندازم یا نمی‌ذارید.» شانه‌ای بالا انداخت. چهره‌اش آرام بود اما چشم‌هایش تیز و مدام در نوسان بودند: زیرچشمی نگاه می‌کرد و این طرف و آن طرف را دید می‌زد.

وقتی هنری درباره‌ی چاه از من سؤال کرد، گفته بودم: باید حواسمون باشه ببینیم تا چه حد آدم تیزیه. اگر دیدیم تیزبین و باهوشه، ما هم خودی

۱. با نام کامل مکسول، نوعی خودروی قدیمی. (م)
۲. Corinthians: (از بخش‌های انجیل) منسوب به شهر قرن‌ت در یونان باستان، و مردم و فرهنگ آن. (م)

نشون می‌دیم. نباید طوری رفتار کنیم که به‌نظر برسه داریم چیزی رو قایم می‌کنیم. اگر دیدی شستم رو تکنون تکنون دادم، این یعنی به‌نظرم می‌آد می‌شه یه کم احتیاط رو کنار گذاشت. اما ما باید با هم هماهنگ باشیم، هانک. اگر ندیدم که تو متقابلاً همین کار رو بکنی، اون وقت من هم در دهنم رو می‌بندم.

لیوانم را بالا آوردم و بقیه‌ی لیمونادم را نوشیدم. وقتی دیدم هنری دارد نگاهم می‌کند، شستم را تکان دادم، آرام و مختصر. چیزی شبیه به پرش عضله به‌نظر می‌رسید.

هنری با لحنی غضب‌آلود پرسید: «این لستر پیش خودش چی فکر کرده؟ نکنه فکر کرده دست‌وپای مامان رو بستیم و تو زیرزمین حبسش کردیم؟» دست‌هایش بی‌آن که تکانی بخورد، در دو طرفش ماند.

کلانتر جونز قهقهه‌ای زد، شکم بزرگش پشت کمر بندش تکان تکان می‌خورد. «من که نمی‌دونم چه فکری با خودش کرده، نه؟ برام اهمیتی هم نداره. این وکیل‌ها مثل کک‌هایی هستن که می‌افتن رو پوست آدمیزاد. این رو می‌گم چون تموم عمر هم در کنار و هم علیه‌شون کار کرده‌م. اما...» چشم‌های تیزبین روی من ثابت ماند. «این که نداشتین اون یه نگاهی به خونه بندازه دلیل نمی‌شه من هم بدم بیاد این کار رو بکنم. لستر که حسابی کفری شده بود.»

هنری بازویش را خاراند. وقتی این کار را می‌کرد، انگشت شستش دوبار تکان تکان خورد.

گفتم: «من راهش ندادم تو خونه چون ازش خوشم نیومد. البته حقیقت اینه که اگر خود یوحنا ی رسول هم می‌اومد اینجا تا سنگ دارودسته‌ی کول فارینگتون رو به سینه بزنه، به‌گمونم با اون هم چپ می‌افتادم.» کلانتر جونز حسابی به این حرف خندید: هاهاها! اما چشم‌هایش نمی‌خندید.

از جا بلند شدم. از این که ایستاده بودم احساس راحتی می کردم. در حالت سرپا، هشت نه سانتی از جونز بلندتر بودم. «هر جا رو که دلت بخواد

می تونی ببینی.»

«از این بابت ممنونم، این جوری کار من خیلی راحت تر می شه، نه؟ وقتی برگردم سروکارم با قاضی کریپسه، همین برام کافیه. دیگه لازم نیست وایسم بینم یکی از این وکیل زپرتهای فارینگتون واسه م هارت وپورت می کنه و کاری هم نمی تونم بکنم.»

در حالی داخل خانه رفتیم که من جلوتر از بقیه بودم و هنری نفر آخر. بعد از چند اظهارنظر تعارف آمیز درباره ی این که اتاق نشیمن چقدر تمیز و آشپزخانه چقدر مرتب است، از راهرو عبور کردیم. کلانتر جونز سرسری نگاهی به اتاق هنری انداخت و بعد به مهم ترین بخش رسیدیم. با احساس اطمینان خاطر عجیبی در اتاق خواب مان را هل دادم و باز کردم: چه بسا هنوز همه جا خونی بود. خون جمع شده بود روی زمین، شتک زده بود روی دیوارها، و تشک جدید را آغشته کرده بود. کلانتر جونز نگاهی می انداخت. بعد می چرخید سمت من، دستبندی را که روی لمبر چاقش آن طرف هفت تیرش قرار داشت، درمی آورد و می گفت: من تو رو به جرم قتل آرلت جیمز بازداشت می کنم، نه؟

نه از خون خبری بود و نه از بوی خون، چون آن اتاق چند روز هوا خورده بود. تخت خواب مرتب بود، هرچند نه به آن شکلی که آرلت مرتبش می کرد؛ شیوه ی من بیشتر شیوه ی ارتشی بود، البته پاهایم مانع حضور من در جنگی شده بود که پسر کلانتر را از او گرفته بود. اگر کف پاهایت صاف باشد نمی توانی بروی آن آلمانی های نکبت را بکشی. مردانی که کف پاهایشان صاف است فقط می توانند همسرشان را بکشند.

کلانتر جونز گفت: «اتاق خیلی قشنگیه، اول صبح نور خوبی داره، نه؟» گفتم: «بله، بیشتر بعد از ظهرها هم خنک می مونه، حتی تو تابستون، چون آفتاب اون طرف خونه می افته.» رفتم سر کمد دیواری و بازش کردم.

آن احساس اطمینان خاطر بازگشت، قوی‌تر از همیشه. چه‌بسا او می‌گفت:
آن لحاف کجاست؟ همانی که همیشه وسط قفسه‌ی بالایی بود؟

آن مسلماً چنین چیزی نگفت، اما وقتی از او خواستم جلوتر بیاید، مشتاقانه
این کار را کرد. چشمان تیزبینش - که سبز روشن بود و کمابیش حالتی
گره‌ای داشت - به همه طرف چرخ می‌خورد. گفت: «چقدر رخت و پخت.»
در تأیید گفتم: «بله، آرت عاشق لباس بود و کاتالوگ‌های پست سفارشی.
اما از اونجا که فقط یه چمدون با خودش برد - ما دوتا چمدون داریم و
اون یکی هنوز سر جاشه، اون کنجه، می‌بینیش؟ باید بگم فقط لباس‌هایی
رو که بیشتر از همه دوست داشته با خودش برده. البته به‌نظرم اون‌هایی رو
برده که بیشتر هم به دردش می‌خوره. دوتا شلوار معمولی و یه شلوار جین
آبی داشت که خبری ازشون نیست، هرچند که زیاد خوشش نمی‌اومد شلوار
پاش کنه.»

«البته آدم موقع سفر با شلوار راحت‌تره، نه؟ مرد و زنش فرقی نمی‌کنه،
شلوار واسه مسافرت راحت‌تره. زنی که هول‌هولکی لباس جمع می‌کنه، شلوار
برمی‌داره.»

«فکر می‌کنم همین‌طوره.»

هنری از پشت سرمان گفت: «جواهرات درست و حسابی و عکس مامان و
باباش رو هم برده.» کمابیش فراموش کرده بودم که او هم آنجاست.
«برده، واقعاً؟ خب، فکر می‌کنم طبیعی.»

کلانتر نگاه دیگری به لباس‌ها انداخت، بعد در کمد را بست. درحالی‌که
کلاه لب‌برگشته‌اش را توی دست‌هایش گرفته بود و آرام‌آرام به طرف راهرو
برمی‌گشت، گفت: «خونه‌ی قشنگیه. زنی که همچین اتاق و خونه‌ی قشنگی
رو بذاره بره حتماً زده به کله‌ش.»

هنری گفت: «مامان خیلی درباره‌ی شهر حرف می‌زد.» آهی کشید.
«برنامه‌ش این بود که یه مغازه باز کنه.»
«واقعاً؟» کلانتر جونز با چشم‌های سبز گربه‌ای‌اش زیرکانه او را نگاه

می کرد. «خب! اما این کار پول می خواد، نه؟»

گفتم: «زمین پدرش بهش رسیده دیگه.»

«بله، بله.» طوری خجولانه لبخند زد که انگار آن زمین را فراموش کرده بود. «شاید این جوری خیلی هم بهتر شده باشه. "زندگی در برهوت به از زندگی با زن بدخلق و تلخ زبان." تو کتاب مَثَل‌های سلیمان اومده. خوشحالی که اون رفته، پسر جان؟»

هنری گفت: «نه.» و اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. من دستی به سروریش کشیدم.

کلانتر جونز گفت: «عیب نداره، گریه نکن.» و بعد از این تسلی دادن سرسری، خم شد و درحالی که دست‌هایش را روی زانوهای خپله‌اش فشار می‌داد، زیر تخت را نگاه کرد. «انگار یه جفت کفش زنونه اینجاست. کفش راحتی هم هست. از این‌هایی که واسه پیاده‌روی خوبه. فکر نمی‌کنید پابرنه گذاشته رفته که، نه؟»

گفتم: «کتونی‌هاش رو پوشیده. خبری ازشون نیست.»

واقعاً هم دیگر خبری از آن‌ها نبود. کفش‌های سبز رنگ‌ورورفته‌ای که خود آرلت به‌عنوان کفش‌های باغبانی‌اش از آنها یاد می‌کرد. درست قبل از آن‌که شروع به پر کردن چاه بکنم یادشان افتاده بودم.

کلانتر گفت: «آها! یه معمای دیگه حل شد.» ساعت نقره‌ای آبکاری‌شده‌ای از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت. «خب، بهتره دیگه راه بیفتم برم دنبال کارم. وقت داره می‌گذره.»

از خانه بیرون آمدم، هنری نفر آخر بود، شاید این‌طوری می‌توانست در خلوت اشک‌هایش را پاک کند. همراه کلانتر به طرف خودروی مکسول او رفتیم که نقش ستاره‌ای بر در داشت. آمدم بپرسم نمی‌خواهد نگاهی به چاه بیندازد - حتی می‌دانستم چطور قرار است این را مطرح کنم که متوقف شد و با مهربانی خوفناکی به پسرم نگاه کرد.

گفت: «سر راه یه سر رفته پیش خانواده‌ی کاتری.»
هنری گفت: «آره؟ واقعاً؟»

«بهتون گفتم که این روزها همه‌ی بوته‌ها رو آبیاری می‌کنم، اما هر جا
ببینم مستراح دم دسته می‌رم، همیشه فرض رو بر این می‌ذارم که مردم
مستراحشون رو تمیز نگه می‌دارن و موقعی که اون‌تو هستم لازم نیست
نگران حمله‌ی زنبورها باشم. کاتری‌ها آدم‌های تمیزی هستن. دختر
خوشگلی هم دارن. هم سن و سال توئه، نه؟»

هنری گفت: «بله، آقا.» آقا را کمی بلندتر ادا کرد.
«دوستش داری‌ها، نه؟ اون جووری که مامانش می‌گفت اون هم تو رو
دوست داره.»

هنری پرسید: «مادرش این رو گفت؟» متعجب به نظر می‌رسید اما
درعین حال ذوق زده هم بود.

«بله. خانم کاتری گفت تو از دست مامانت ناراحت بودی، شانون درباره‌ی
چیزی که تو بهش گفته بودی با مادرش حرف زده بود. از خانم کاتری
پرسیدم شانون چی بهتون گفته، گفت اجازه ندارم بگم، اما می‌تونی از خود
شانون بپرسی. من هم پرسیدم.»

هنری به پاهایش نگاه می‌کرد. «من به شانون گفتم به کسی نگه.»
کلانتر جونز پرسید: «بابت این کار سرزنشش نمی‌کنی که، نه؟ منظورم
اینه که وقتی یه مرد گنده مثل من، که یه ستاره رو سینه‌شه، از یه دختر
نازنین سؤال می‌کنه که چی می‌دونه، خب یه جورهایی واسه اون دخترخانم
سخته که بخواد ساکت بمونه و چیزی بروز نده، نه؟ چاره‌ای نداره جز
این که بگه، نه؟»

هنری گفت: «نمی‌دونم.» همچنان سرش پایین بود. «شاید.» تظاهر
نمی‌کرد ناراحت شده، واقعاً ناراحت بود. هرچند، اوضاع داشت به گونه‌ای
پیش می‌رفت که او امیدوار بود همان‌طور شود.

«شانون گفت مامان و بابای تو سر فروختن اون صد جریب زمین حسابی جنگ و دعوا داشتن و وقتی تو طرف بابات رو گرفتی، خانم جیمز یه کشیده‌ی محکم خوابونده توی صورتت.»
هنری با لحن بی تفاوتی گفت: «بله، آخه اون موقع زیادی نوشیده بود.»
کلانتر جونز سر چرخاند سمت من. «یعنی انقدر نوشیده بود که پاتیل شده بود یا فقط شنگول بود؟»

گفتم: «یه چیزی بین این دو. اگر زیادی نوشیده بود که تا صبح می خوابید، نه این که نصف شب بلند بشه و یه چمدون جمع کنه و مثل دزدها بی سروصدا بذاره بره.»

«فکر می کردی وقتی الکل از کله‌ش بپره برمی گرده، نه؟»
«آره. تا جاده‌ی آسفالت پنج شیش کیلومتر راهه. مطمئن بودم برمی گرده. حتماً یکی رسیده و قبل از این که هوش و حواسش سر جاش بیاد سوارش کرده برده. به نظرم یه دونه از این راننده کامیون‌هایی که مسیر حرکتش بین لینکلن و اوماها بوده.»

«آره، آره، نظر من هم همینه. مطمئنم وقتی با آقای لستر تماس بگیره، خبردار می شید کجاست. اگر قصدش اینه که تنها زندگی کنه، اگر همچین فکری تو کله‌شه، به پول احتیاج پیدا می کنه.»
پس او هم این را می دانست.

چشم‌های کلانتر دوباره تیز شد. «اصلاً پولی با خودش داشت، آقای جیمز؟»

«راستش...»

«خجالت نکش، اعتراف روح رو جلا می ده. کاتولیک‌ها یه چیزی می دونن که این کار رو می کنن، نه؟»

«من یه جعبه تو کشوی میزم داشتم. دویست دلار گذاشته بودم کنار واسه کارگرهایی که ماه بعد واسه جمع‌آوری محصول می‌آن.»

هنری برای یادآوری گفت: «و همین‌طور آقای کاتری.» بعد رو به کلانتر گفت: «آقای کاتری یه ماشین درو داره. مارکش هریس جاینته^۱. تقریباً نوئه. محشره.»

«آره، آره، تو حیاط خونه‌ش دیدمش. بی شرف کارش درسته، نه؟ بابت لفظ زشتی که به کار بردم معذرت می‌خوام. پس همه‌ی پولی که تو جعبه بوده رفته، نه؟»

لبخند تلخی زدم. البته حقیقتاً این من نبودم که آن لبخند را می‌زدم؛ از همان لحظه‌ای که کلانتر جونز ماشینش را کنار کنده‌ی هیزم‌شکنی متوقف کرد، این دسیسه‌گر درون بود که زمام امور را به دست گرفته بود. «بیست دلار باقی گذاشته. سخاوت به خرج داده. اما می‌شه با بیست دلار هارلن کاتری رو راضی کرد ماشین دروش رو راه بندازه، بنابراین / از این جهت مشکلی نیست. واسه دستمزد ذرت‌چین‌ها هم فکر می‌کنم استاپنهاوزر^۲ یه وام بانکی کوتاه‌مدت بهم بده. مگر این که ریشش پیش شرکت فارینگتون گیر باشه. در هر صورت، بهترین کمک‌دست من تو مزرعه همین جاست.» سعی کردم موهای هنری را در هم بریزم. با حالتی معذب سرش را پس کشید.

«خب، با این حساب یه‌عالمه خبر تازه واسه آقای لستر دارم، نه؟ البته هیچ‌کدوم باب طبعش نیست، اما اگر به اون اندازه که فکر می‌کنه باهوش باشه، گمون می‌کنم می‌فهمه که باید تو دفترش چشم‌انتظار آرلت بمونه، زیاد هم طول نمی‌کشه که سروکله‌ش پیدا بشه. ملت وقتی کفگیرشون به ته دیگه می‌خوره پیداشون می‌شه، نه؟»

گفتم: «خودم این رو تجربه کردم. کلانتر، اگر دیگه کاری با ما ندارید، بهتره من و پسرم برگردیم سر کارمون. سه سال پیش باید اون چاه به‌دردنخور رو پر می‌کردیم. یکی از ماده‌گاوه‌ای پیرم...»

1. Harris Giant

2. Stoppenhauser

«الفیس» هنری مثل آدمی که توی خواب حرف بزند، این را گفت.
«اسمش الفیس بود.»

من در تأیید گفتم: «الفیس، از طویله زد بیرون و هوس کرد بره روی درپوش چاه، درپوش شکست. داشت زجر می کشید. مجبور شدم با تیر بزنمش. بیا بریم پشت طویله نشونت بدم سزای تنبلی و کاری که پشت گوش انداختیم چیه و چطور پاهاش کوفتیش سیخ مونده رو هوا. می خواهم همون جایی که افتاده دفنش کنیم، از این به بعد هم می خوام اسم اون چاه قدیمی رو بذارم نتیجه ی خریت ویلفرد.»

«خب، پیام ببینم، نه؟ باید دیدنی باشه. اما اون قاضی پیر کج خلق هم هست که باید برم باهاش سروکله بزنم. باشه یه وقت دیگه.» خودش را کشید توی ماشین و در حین انجام این کار غرغری هم کرد. «بابت لیموناد متشکرم، و بابت لطف و محبتت. با در نظر گرفتن این که کی منو فرستاده اینجا می تونستی خیلی کم لطف تر باشی.»

گفتم: «مشکلی نیست، همه ی ما وظایفی داریم.»

«و البته هر کاری سختی های خودش رو داره.» چشم های تیزش دوباره روی هنری نشست. «پسرجان، آقای لستر به من گفت که تو داری یه چیزی رو مخفی می کنی. از این بابت مطمئن بود. یه چیزی رو مخفی می کردی، نه؟»

هنری با همان صدای بی روح و به نوعی ترسناکش گفت: «بله، آقا.» انگار شور و احساس از وجودش بیرون رفته بود، مثل محتویات شیشه ی پاندورا بعد از آن که او درش را گشود. اما برای من و هنری الفیسی باقی نماند؛ الفیس ما بی جان ته چاه افتاده بود.

کلانتر جونز گفت: «اگه در این باره از من سؤال کنه، بهش می گم که اشتباه کرده. لازم نیست یه وکیل شرکته بدونه مادر این آقا پسر موقعی که زیادی نوشیده بوده روش دست بلند کرده.» زیر صندلی اش دست کشید

و ابزار قوس دار بلندی را از آن زیر بیرون کشید که من خوب می دانستم چیست، آن را به طرف هنری گرفت. «می شه یه زحمتی بکشی تا من پیرمرد از کت و کول نیفتم، پسرم؟»

«بله، آقا، با کمال میل.» هنری هندل را گرفت و جلوی مکسول رفت. «مواظب مچ دستت باش! لامصب مثل نره گاو لگد می زنه!»
 جونز فریاد زد: «مواظب مچ دستت باش! لامصب مثل نره گاو لگد می زنه!»
 بعد رو کرد به من. آن برق کنجکاوانه از چشم هایش رفته بود. و آن رنگ سبز. حالا چشم ها سرد و تیره و مات به نظر می رسیدند، مثل آب دریاچه در یک روز ابری. آن چهره، چهره ی مردی بود که تا یک قدمی کشتن ژنده پوشی آواره در خط آهن پیش می رفت و خم به ابرو نمی آورد. گفت:
 «آقای جیمز، باید یه چیزی ازتون بپرسم. مرد و مردانه.»

گفتم: «بفرمایید.» سعی کردم خودم را برای پرسشی که مطمئن بودم مطرح می شود، آماده کنم: به جز اون ماده گاو، مادینه ی دیگه ای هم تو اون چاه هست؟ یکی که اسمش آرلت باشه؟ اما اشتباه کرده بودم.

«اگر شما بخواید، اسم و مشخصات همسرتون رو با تلگراف مخابره می کنم. از اوماها اون طرف تر نرفته، نه؟ صد و هشتاد چوق کفاف این کار رو نمی ده. تازه زنی که بیشتر عمرش رو به خانه داری گذرونده اصلاً نمی دونه چه جور باید قایم شد. بعید نیست تو بخش شرقی تو یه پانسیون اتاق کرایه کرده باشه، اونجاها اتاق ارزونه. می تونم بگم برش گردونن، موهاش رو بگیرن و بکشن بیارنش، البته اگر شما بخواید.»

«این لطف شما رو نشون می ده، اما...»

چشمان مات و تیره مرا برانداز می کردند. «قبل از این که بگی آره یا نه، خوب درباره ش فکر کن. بعضی وقت ها با زن جماعت باید با دست حرف بزنی، امیدوارم متوجه منظورم بشی، بعدش دیگه طرف حساب کار دستش می آد، بعضی زن ها تا یه کشیده ی درست و حسابی نخورن به راه نمی آن. خوب درباره ش فکر کن.»

«باشه.»
موتور مکسول با صدای انفجار گونه‌ای روشن شد. دستم را جلو بردم -
همانی که گلوی آرت را بریده بود - اما کلانتر جونز توجهی به آن نکرد.
حسابی مشغول تنظیم دور موتور و میزان کردن پدال گاز بود.
دو دقیقه‌ی بعد به جز توده‌ای گرد و خاک بر جاده‌ی روستایی اثری از او

نبود.
هنری با تعجب گفت: «اصلاً نخواست بره نگاه کنه.»

«نه.»

و خیلی هم خوب شد که این اتفاق نیفتاد.

وقتی متوجه شده بودیم او دارد به طرف خانه‌مان می‌آید، سریع و بدون
وقفه با بیل خاک ریخته بودیم و حالا به‌جز پایین یکی از پاهای الفیس چیزی
بیرون نمانده بود. سُم حیوان حدوداً یک و نیم متر پایین‌تر از دهانه‌ی چاه
قرار داشت. مگس‌ها مثل توده ابری دوروبر آن چرخ می‌زدند. حتماً کلانتر
با دیدن این صحنه حیرت‌زده می‌شد، وقتی می‌دید خاک‌های جلوی آن سُم
بیرون‌زده چطور تکان‌تکان می‌خورد حتماً حیرتش دوچندان هم می‌شد.

هنری بیلش را انداخت و بازوی مرا چسبید. بعد از ظهر داغی بود، اما
دست او تکه‌ی یخ. آهسته گفت: «خودشه.» همه‌ی صورتش چشم شده
بود. «داره سعی می‌کنه بیاد بیرون!»

گفتم: «انقدر مزخرف نگو.» اما نمی‌توانستم از آن دایره‌ی خاکی که بالا
و پایین می‌شد چشم بردارم. انگار چاه موجود جاننداری بود و ما ضربان
قلب پنهانش را می‌دیدیم.

خاک و سنگ‌ریزه‌ها به دو طرف پراکنده شد و یک موش صحرایی روی
آن آمد. چشم‌هایش، که به سیاهی دو قطره نفت می‌مانست، زیر آفتاب باز
و بسته شد. کمابیش به بزرگی گربه‌ای بالغ بود. تکه‌ای از آن گونی خون‌آلود

قهوه‌ای میان سبیل‌هایش چسبیده بود.
هنری فریاد زد: «کثافتِ لعنتی!»

چیزی از دم گوشم سوت کشید و عبور کرد و بعد تیغ‌های بیل هنری سر
موش را در حالی از وسط به دو نیم کرد که نگاهش به روشنایی خیره‌کننده‌ی
بالای چاه مانده بود.

هنری گفت: «آرلت فرستاده بودش.» داشت نیش‌خند می‌زد. «حالا دیگه
موش‌ها مال اونن.»

«این خبرها نیست. تو الان ناراحتی.»

بیلش را انداخت و سراغ کپه‌سنگ‌هایی رفت که بعد از پر کردن بیشتر
چاه می‌خواستیم کار را با آن‌ها تمام کنیم. همان‌جا نشست و بهت‌زده به من
خیره شد. «مطمئنی؟ مطمئنی نمی‌آد سراغمون؟ می‌گن کسی که به قتل
رسیده می‌آد سراغ اون کسی که...»

«مردم خیلی چیزها می‌گن. بلا دو دفعه سر آدم نازل نمی‌شه، آینه‌ی
شکسته هفت سال بدش‌گونه، بوف سیاهی که نصف شب بانگ بزنه داره می‌گه
یکی از اعضای خانواده می‌میره.» حرف‌هایم معقول بود، بااین‌حال نگاهم به
موشِ مرده خیره مانده بود. و آن تکه‌گونی خون‌آلود، تکه‌ای از آن تورِ گیسو.
آرلت هنوز هم آن پایین توی تاریکی تورِ گیسو را بر سر داشت، اما حالا
سوراخی در آن بود که موهایش از آن بیرون زده بود. با خودم گفتم / این
مُلِ تابستون امسال بین زن‌های مرده‌ست.

هنری متفکرانه گفت: «وقتی بچه بودم، راستی‌راستی فکر می‌کردم اگر
پا بذارم رویه شکاف، کمر مادرم می‌شکنه.»
«بفرما... می‌بینی؟»

خاک و سنگ را از خشتک شلوارش تکاند و کنار من ایستاد. «اما حقش
رو گذاشتم کف دستش... خوب به حساب اون موش لعنتی رسیدم، نه؟»
«آره!» از آنجا که اصلاً از لحن حرف زدنش خوشم نیامد - نه، اصلاً و ابداً -

با دست زدم پشتش.
 هنری همچنان داشت نیشخند می زد. «اگر کلانتر دعوتت رو قبول
 می کرد و می اومد اینجا تا یه نگاهی بندازه، و موشه رو می دید که از اون
 زیر داره می آد بالا، احتمالاً چندتا سؤال دیگه هم می پرسید، مگه نه؟»
 چیزی در این اظهارنظر وجود داشت که هنری را به خنده ای عصبی
 واداشت. چهار پنج دقیقه طول کشید تا خنده اش تمام شود، خنده اش باعث
 شد یک دسته کلاغ وحشت زده از روی حصاری که گاوها را از مزرعه دور نگه
 می داشت بلند شوند، اما بالاخره تمامش کرد. وقتی کارمان به آخر رسید
 که خورشید غروب کرده بود. می توانستیم صدای جغدها را بشنویم که با هم
 تبادل نظر می کردند و داشتند از زیر شیروانی انبار بیرون می زدند تا پیش از
 برآمدن ماه، شکار و گشت شبانه شان را آغاز کنند. قلوه سنگ ها روی چاه
 محوشده تنگ هم فشرده شده بودند و گمان نمی کردم موش دیگری بتواند
 خودش را از آنجا بالا بکشد. برای تعویض درپوش شکسته خودمان را به
 زحمت نینداختیم؛ نیازی به این کار نبود. به نظر می رسید هنری کمابیش
 به حالت طبیعی اش برگشته، و من در این فکر بودم که هر دو مان باید
 خواب شبانه ی خوب و مطبوعی داشته باشیم.

از او پرسیدم: «با سوسیسی و لوبیا و نون ذرت موافقی؟»

«می شه ژنراتور رو روشن کنم و برنامه ی گردش روی گاری کاه رو از
 رادیو گوش کنم؟»

«بله آقا، می تونی.»

حرف من لبخندی روی لبش نشانده، همان لبخند خوب همیشگی
 «متشکرم، بابا.»

به اندازه ی چهار کارگر مزرعه غذا درست کردم و دونفری همه اش را
 خوردیم.

دو ساعت بعد، وقتی توی صندلی‌ام در اتاق‌نشیمن فرو رفته بودم و حین خواندن کتاب سیلاس مارنر^۱ چرت‌م برده بود، هنری درحالی که فقط شلوارک تابستانی‌اش را به تن داشت از اتاقش بیرون آمد. با حالتی جدی مرا نگاه کرد و گفت: «مامان همیشه اصرار داشت من دعا بخونم، این رو می‌دونستی؟»
با چشمان نیمه‌بسته، متعجب به او نگاه کردم. «هنوز هم؟ نه، نمی‌دونستم.»

«آره. حتی بعد از این که بهم نگاه نمی‌کرد تا وقتی شلوارم رو بپوشم. چون می‌گفت من دیگه بزرگ شده‌م و درست نیست این جور بگردم. من الان نمی‌تونم دعا بخونم، دیگه هیچ وقت نمی‌تونم. فکر می‌کنم اگر زانو بزنم خدا جونم رو می‌گیره.»

گفتم: «پسر، من بودم که اون رو کشتم.»

«نه... ما با هم این کار رو کردیم.»

این حقیقت نداشت - او فقط یک بچه بود و من اغواش کرده بودم - اما از نظر او واقعیت همین بود و به نظرم می‌آمد که همیشه همین‌طور برایش خواهد ماند.

«اما لازم نیست نگران باشی، بابا. می‌دونم که فکر می‌کنی یه جایی از ذهنم در می‌ره، احتمالاً پیش شانون. یا این که ممکنه احساس گناه روم سنگینی کنه و برم همین‌گفورد و پیش کلانتر اعتراف کنم.»
مطمئناً این فکرها به ذهنم خطور کرده بود.

هنری سرش را تکان داد، آرام و جدی. «اون کلانتر... دیدی چه جوری به همه چی نگاه می‌کرد؟ چشم‌هاش رو دیدی؟»
«آره.»

«اون تلاشش رو می‌کنه تا هر دومیون رو بشونه روی صندلی الکتریکی،

۱. Silas Marner: رمانی از جورج الیوت، نویسنده‌ی انگلیسی (۱۸۸۰-۱۸۱۹). (م)

این چیزیه که من فکر می‌کنم، اصلاً هم مهم نیست که من تازه تو آگوست پونزده ساله می‌شم. وقتی دارن می‌بندنمون به اون صندلی، کلانتر اونجاست و با اون چشم‌های سرد و خشنش داره نگاهمون می‌کنه.»
«تمومش کن، هانک. دیگه کافیه.»

اما کافی نبود؛ لااقل برای او. «... یعنی موقعی که اهرم رو می‌کشن. اگر بتونم، هرگز نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. هیچ هم قرار نیست اون چشم‌ها آخرین چیزی باشه که من می‌بینم.» به آخرین جمله‌ای که گفته بود فکر کرد. «یعنی هیچ وقت. هرگز.»
«برو بگیر بخواب، هنری.»
«هانک.»

«هانک. برو بخواب. دوستت دارم.»

لبخندی زد. «می‌دونم، اما لیاقتش رو ندارم.» پیش از آن که بتوانم جوابی بدهم، لخلخ کنان رفت.

به قول آقای پپیز^۱: و این گونه به سوی بستر روانه گشتیم. در حالی به خواب رفتیم که جغدها به شکار مشغول بودند و آرلت در سیاهی ژرف آن پایین نشسته و بخش پایین صورت سُم خورده‌اش به یک طرف تاب خورده بود. روز بعد که آفتاب بالا آمد، روز خوبی برای ذرت‌ها بود و ما هم چسبیدیم به کار.

وقتی داغ و خسته به طرف خانه رفتم تا ناهار درست کنم، قابلمه‌ی درسته‌ای را روی ایوان دیدم. یادداشتی از گوشه‌ی آن بیرون زده و تکان تکان می‌خورد. نوشته بود: ویلف، ما واقعاً به خاطر مشکلی که برات پیش اومده ناراحتیم و هرطور که از دستمون بریاد کمک می‌کنیم. هارلن می‌گه

۱. ساموئل پپیز: نویسنده و دولتمرد انگلیسی (۱۷۰۲-۱۶۳۳). (م)

تابستون امسال نگران هزینه‌ی ماشین درو نباش. خواهش می‌کنم اگر از همسرت خبری شنیدی به ما هم خبر بده. قربانت، سالی^۱ کاتری. پی‌نوشت: اگر هنری بیاد پیش‌شان، یه کیک بلوبری می‌دم بیاره. بابلیخندی یادداشت را در جیب جلوی لباس کارم چپاندم. زندگی ما بعد از آرت شروع شده بود.

اگر خداوند به اعمال نیک ما در زمین پاداش می‌دهد - این چیزی است که در بخش اول انجیل آمده و پیوریتان‌ها^۲ صراحتاً بر آن باور دارند - پس شیطان هم به سبب اعمال پلیدمان به ما پاداش می‌دهد. نمی‌توانم از این بابت اطمینان داشته باشم، اما می‌توانم بگویم آن سال تابستان خوبی داشتیم، به‌وفور آفتاب و گرما برای مزرعه و به‌قدر کافی باران برای جان بخشیدن به باغچه‌ی سبزی‌کاری‌مان. بعدازظهر بعضی از روزها رعد و برق می‌شد، اما ابداً از آن بادهای میان‌باختری که محصول را نابود می‌کنند و موجب هراس کشاورزان است، خبری نبود. هارلن کاتری با هریس جاینتش آمد و ماشین دروگر یک بار هم حین کار خراب نشد. نگران بودم که مبادا شرکت فارینگتون مزاحم کار من بشود، اما این اتفاق نیفتاد. بدون دردسر وامم را از بانک گرفتم و تا ماه اکتبر تمام و کمال تسویه‌اش کردم، چون آن سال قیمت ذرت سر به فلک می‌کشید و هزینه‌های حمل‌ونقل گریت و سترن در پایین‌ترین سطح ممکن بود. اگر تاریخ را مرور کرده باشید، می‌دانید این دو مقوله - قیمت محصولات و قیمت حمل‌ونقل - سال ۲۳ برعکس شد و از آن موقع همین‌طور ماند. دوران رکود سراسری برای کشاورزان ناحیه‌ی مرکزی وقتی شروع شد که بازار مبادلات زراعی شیکاگو تابستان سال بعد سقوط کرد. اما تابستان ۱۹۲۲ به همان اندازه عالی بود که هر کشاورزی

1. Sallie

۲. Puritan: پروتستان‌های تندروی مذهبی. (م)

آرزویش را داشت. این وسط تنها نقطه‌ی تاریک اتفاقی بود که برای یکی دیگر از ماده‌گاوهایمان، که نام الهه‌های باستان را بر خود داشتند، افتاد و من به‌زودی ماجرایش را تعریف می‌کنم.

آقای لستر دو بار دیگر آمد. سعی کرد ما را در تنگنا قرار دهد، اما دستاویزی برای این کار نداشت و مسلماً خودش هم این را می‌دانست، چون جولای آن سال کاملاً مستأصل به‌نظر می‌رسید. تصور می‌کنم رؤسایش او را در تنگنا قرار داده بودند و او صرفاً می‌خواست فشاری را که رویش بود، به ما منتقل کند. یا لاقل سعی داشت این کار را بکند. بار اول کلی سؤال پرسید که در حقیقت اصلاً سؤال نبودند، بلکه نیش و کنایه بودند. آیا من تصور می‌کردم اتفاق ناگواری برای همسرم افتاده؟ به احتمال زیاد، چون اگر غیر از این بود، آرلت تا حالا دیگر برای انجام معامله‌ی نقدی آن صد جریب با او تماس گرفته و یا (به‌طور استعاری) دست از پا درازتر به مزرعه برگشته بود. یا من فکر می‌کردم توی جاده گیر یک آدم ناجور افتاده؟ گهگاه از این دست اتفاق‌ها می‌افتاد، مگر نه؟ و اگر این‌طور می‌شد مطمئناً به نفع من بود، نبود؟

دفعه‌ی دوم که سروکله‌اش پیدا شد، نه‌تنها مستأصل که دیگر جانش به لب رسیده بود، و خیلی زود این را بروز داد: امکان داشت آن اتفاق ناگوار همین‌جا توی مزرعه برای او افتاده باشد؟ ماجرا همین نبود؟ برای همین نبود که مرده یا زنده‌اش پیدا نشده بود؟

«آقای لستر، اگر داری از من می‌پرسی همسرم رو کشته‌م یا نه، پاسخ منفیه.»

«خب معلومه که همین رو می‌گی، مگه نه؟»

«این آخرین سؤال شما از منه، آقا. ماشینی که باهاش اومدی رو سوار شو، راه بیفت برو، و دیگه برنگرد اینجا. اگر دوباره برگردی حسابت رو می‌ذارم کف دستت.»

«تهدید به ضرب و شتم زندان داره!» آن روز یک طوق یقه‌ی سلولوییدی گذاشته بود که حالا کاملاً یک‌بری شده بود. آن‌طور که آنجا ایستاده بود و یقه‌ی مصنوعی‌اش زیر چانه‌اش چسبیده بود و عرق راه گرفته بود روی گرد و خاکِ نشسته بر صورت چاقش، و لب‌هایی که می‌لرزید و چشمانی که ورقلمبیده شده بود، دل آدم به حالش می‌سوخت.

«از این خبرها نیست. قبلاً بهت اخطار کرده بودم که تو ملک شخصی من نیای، حق طبیعی منه که این رو ازت بخوام، حالا هم می‌خوام یه نامه‌ی سفارشی برای شرکت بفرستم و همه‌چیز رو توش شرح بدم. اگر دوباره بیای، به‌خاطر ورود غیرقانونی به ملک شخصی حسابت رو می‌رسم. این اخطار رو جدی بگیر، آقا.» لارس اولسن که یک بار دیگر لستر را با کامیونش به آنجا آورده بود، دست‌هایش را کاسه کرده بود دور گوش‌ها تا بهتر بشنود. وقتی لستر به طرف کامیون رفت و به صندلی کنار راننده رسید که درِ هم جلوی آن نبود، با دستی گشوده و انگشتی که به اشاره درآمده بود، مثل وکیلی که توی سالن دادگاه به حرکات نمایشی و غلوآمیز روی آورده، گفت: «من فکر می‌کنم تو همسرت رو کشتی! و دیر یا زود دستت رو می‌شه!»

هنری - یا آن‌طور که حالا ترجیح می‌داد صدایش کنند، هانک - از انبار بیرون آمد. پیش از آن مشغول کاه باد دادن بود و حالا چنگک را مثل تفنگی در حالت پیش‌فنگ روی سینه‌اش گرفته بود. گفت: «من هم فکر می‌کنم بهتره قبل از این که خونت رو بریزم از اینجا بری.»

پسر مهربان و محجوبی که من قبل از تابستان سال ۲۲ می‌شناختم هرگز چنین حرفی نمی‌زد اما این یکی چرا، و لستر متوجه شد که او کاملاً جدی است. بنابراین سوار ماشین شد. درِ نبود که آن را به هم بکوبد، پس صرفاً نشست و دست‌ها را روی سینه در هم قلاب کرد. بالحن دوستانه‌ای گفتم: «هر موقع خواستی سر بزنی، لارس، اما این رو

با خودت نیار، مهم نیست چقدر کرایه بهت پیشنهاد می ده تا تن لشش رو برداری بیاری اینجا.»

لارس گفت: «نه، نمی آرم، آقا، آقای جیمز.» و ماشین را به حرکت درآورد.
سر چرخاندم سمت هنری. «واقعاً می خواستی با این چنگک بزنی؟»
«بله آقا. یه کاری می کردم به جیغ جیغ بیفته.» بعد، با چهره ای عبوس،
به انبار برگشت.

اما تابستان آن سال هنری همیشه عبوس نبود، دلیلش هم شانون کاتری بود. هنری مدام پیش او می رفت (بیشتر از آنچه برای هردوشان خوب باشد؛ این را پاییز فهمیدم). سه شنبه ها و پنج شنبه ها بعد از ظهر، شانون با دامنی بلند و کلاهی که روبان آن با مهارت زیر چانه بسته شده بود، و درحالی که یک ساک پر از خوراکی های خوب و خوشمزه همراه داشت، به خانه ی ما می آمد. می گفت می داند "دستپخت آقایان چطور است." - انگار که به جای پانزده سال سی سالش باشد - و می گفت می خواهد مطمئن شود ما دست کم هفته ای دو وعده شام درست و حسابی می خوریم. اگرچه من برای مقایسه فقط یک بار دستپخت مادرش را خورده بودم، باید بگویم شانون در پانزده سالگی آشپزی درجه یک بود. من و هنری صرفاً چند تکه گوشت استیکی توی تابه می انداختیم و روی اجاق می گذاشتیم؛ شانون می دانست چطور باید آن گوشت بی مزه و سفت و کهنه را چاشنی بزند تا خوشمزه شود. توی ساکش سبزیجات تازه هم می آورد؛ نه فقط هویج و نخودسبز بلکه (از نظر ما) چیزهای شگفت انگیزی مثل مارچوبه و لوبیاهای سبز درشتی که همراه پیاز سفید و بیکن آنها را می پخت. حتی دسر هم داشتیم. توی این اتاق ریخته پاشیده ی هتل می توانم چشم هایم را ببندم و بوی نان شیرینی های شانون را احساس کنم. می توانم او را ببینم که کنار میز آشپزخانه ایستاده و وقتی خامه و تخم مرغ را هم می زند، پایین تنه اش تکان می خورد.

همه چیز او را می توان با واژه ی بزرگ توصیف کرد: پایین تنه، بالاتنه، و قلبش. با هنری مهربان بود و دوستش داشت. این باعث می شد من هم شانون را دوست داشته باشم... البته این کل مطلب را نمی رساند، خواننده ی عزیز. درواقع من به او عشق می ورزیدم و هر دوی ما عاشق هنری بودیم. بعد از صرف شام سه شنبه ها و پنج شنبه ها، من روی شستن ظرف ها پافشاری می کردم و آنها را توی ایوان می فرستادم. گاهی صدایشان را می شنیدم که بهنجوا با هم حرف می زدند، و یواشکی نگاهی به بیرون می انداختم و می دیدم روی صندلی های حصیری کنار هم نشسته اند و مثل زن و شوهری که سال دست یکدیگر را گرفته اند و به گستره ی کشتزارهایی که رو به غرب امتداد داشت، چشم دوخته اند. گهگاه مخفیانه شاهد بوس و کنارشان بودم و در آن لحظات دیگر خبری از آن زوج پیر نبود. حالت اضطرار خوشایندی در آن بوسه ها بود که خاص جوان های کم سن و سال است، و من با قلبی به درد آمده رو برمی گرداندم.

بعد از ظهر یکی از آن سه شنبه های خیلی گرم، شانون زودتر از همیشه آمد. پدرش ماشین دروگر را به بخش شمالی مزرعه مان آورده بود، هنری کنار دست او نشسته و دسته ای از سرخپوستان قبیله ی شوشون^۱ که اتراقگاه شان در لایم بیسکا^۲ بود، پشت ماشین درو حرکت می کردند... و پشت سر آنها، اولد پای^۳ کامیون جمع آوری محصول را می راند. شانون تقاضای یک ملاقه آب خنک کرد و من با کمال میل برایش آوردم. در قسمت سایه گرفته ی خانه ایستاده بود و لباس گت و گنده اش که از گلو تا ساق پا و از شانه تا مچ دستش را می پوشاند - و کمابیش به لباس مسیحیان کواکر^۴ می مانست - به طرزی باور نکردنی خیلی هم به او می آمد. حرکاتش سنگین و شاید حتی توأم با ترس بود و یک لحظه خود من هم احساس ترس کردم. با خودم

1. Shoshone

2. Lyme Biska

3. Old Pie

۴. Quaker: هریک از اعضای فرقه ای مسیحی موسوم به انجمن دوستان. (م)

گفتم هنری بهش گفته. بعداً معلوم شد که اشتباه می‌کنم. البته از یک جنبه‌ی دیگر، درست می‌پنداشتم.

«آقای جیمز، هنری مریضه؟»

«مریض؟ چطور، نه. سر و مر و گنده‌ست. تو خوردن هم که کم نمی‌آره. خودت دیدی دیگه. البته من فکر می‌کنم آدم مریض هم نمی‌تونه از دستپخت تو بگذره، شانون.»

این حرفم لبخندی بر لب او نشاند، اما لبخندی توأم با بی‌حواسی. «تابستون امسال اخلاقی عوض شده. قبلاً همیشه می‌دونستم چی تو سرش می‌گذره اما حالا نمی‌دونم. یه چیزی فکرش رو مشغول کرده.»
(با اشتیاق بیش از اندازه‌ای) پرسیدم: «واقعاً؟»

«خودتون متوجهش نشدین؟»

«نه، خانم.» (البته که شده بودم.) «از نظر من مثل قبله. اما خب خیلی به فکر توست، شان. شاید چیزی که به‌نظرت فکرش رو مشغول کرده درواقع درد عشقه.»

تصور می‌کردم با این حرف لبخندی واقعی بر چهره‌اش بنشانم، اما نه. لحظه‌ای مچ دستم را لمس کرد. دستش سردی دسته‌ی ملاقه را به خود گرفته بود. «من به این فکر کردم، اما...» بقیه‌ی جمله ناخواسته از دهانش پرید: «آقای جیمز، اگر یکی دیگه رو دوست داشته باشه، یکی از دخترهای مدرسه رو، شما به من می‌گید، مگه نه؟ کاری نمی‌کنید که... احساسات من جریحه‌دار بشه؟»

از این حرف خنده‌ام گرفت، دیدم که خیالش راحت شد و صورت خوشگلش برقی زد. «شان، به حرفم گوش کن. چون من دوست هستم. تابستون همیشه فصل پرکاریه، حالا که آرت رفت، من و هانک وقت نمی‌کنیم سرمون رو بخارونیم. شب که می‌شه، یه غذایی می‌خوریم - اگر تو اومده باشی که یه غذای خوب می‌خوریم - و بعدش یه ساعتی مطالعه

می‌کنیم. بعضی وقت‌ها هانک به من می‌گه که دلش واسه مامانش تنگ شده. بعد هم می‌ریم می‌خوابیم و روز بعد بلند می‌شیم و همه‌ی این کارها رو مجدداً انجام می‌دیم. این پسر وقت نداره با تو معاشقه کنه، چه برسه به یه دختر دیگه.»

«هنری تو معاشقه کم نداشتی واسه من.» این را گفت و نگاهش را به سمت ماشین دروگر پدرش برگرداند که پت‌پت‌کنان در امتداد خط افق پیش می‌رفت.

«خب... این که خوبه، مگه نه؟»

«آخه به نظرم... چند وقته خیلی ساکته... خیلی بی‌حوصله‌ست... بعضی وقت‌ها زل می‌زنه به دوردست و من باید دو سه بار صداش کنم تا جوابم رو بده.» حسابی سرخ شده بود. «حتی بوسه‌هاش هم مثل قبل نیست. نمی‌دونم چطوری توضیح بدم، اما واقعاً همین‌طوره. می‌میرم اگر بفهمم این‌ها رو بهش گفتید. واقعاً می‌میرم.»

گفتم: «هیچ وقت نمی‌گم. دوست‌ها به هم خیانت نمی‌کنن.»

«فکر می‌کنم احمق‌بازی درآوردم. معلومه که دلش واسه مامانش تنگ شده، این رو می‌دونم. اما خیلی از دخترهای مدرسه از من خوشگل‌ترن... از من خوشگل‌تر...»

طوری چانه‌اش را از بغل بالا آوردم که در کانون نگاهش قرار گرفتم.

«شانون کاتری، وقتی پسر من به تو نگاه می‌کنه، خوشگل‌ترین دختر دنیا رو می‌بینه. حق هم داره. راستش اگر من هم سن و سال اون بودم، خودم مخ تو رو می‌زدم.»

گفت: «ممنونم.» دانه‌های اشک مثل الماس‌های ریزی گوشه‌ی چشم‌هایش جمع شده بود.

«تنها چیزی که باید بابتش نگران باشی اینه که حواست باشه از حدش خارج نشه. پسرها زیاد نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن، خودت می‌دونی

دیگه. اگر غلط می گم بگو غلط می گی. این هم یکی دیگه از اون چیزهاییه که اشکالی نداره دوتا دوست به هم بگن.»

این بار مرا بغل کرد و من هم متقابلاً او را در آغوش گرفتم. سفت و محکم، اما شاید بیشتر از جانب او تا من. چون آرلت مابین ما بود. در تابستان ۱۹۲۲ آرلت مابین من و هر چیز دیگری بود، و برای هنری هم همین حالت وجود داشت. لحظاتی قبل شانون این را به من حالی کرده بود.

یکی از شب های آگوست، بعد از آن که برداشت محصول پایان گرفته و اولدپای و گروهش دستمزدشان را گرفته و به اتراقگاهشان برگشته بودند، صدای ماغ کشیدن یکی از گاوها از خواب بیدارم کرد. با خودم گفتم: خواب موندم و شیردوشی عقب افتاد، اما وقتی کورمال کورمال ساعت جیبی یادگار پدرم را از میز کنار تختم برداشتم و نگاهی به آن انداختم، دیدم تازه یک ربع از سه صبح گذشته. ساعت را به گوشم چسباندم تا ببینم تیک تاک می کند یا نه، اما کافی بود از پنجره ظلمات بیرون را ببینم تا به نتیجه ی مشابهی برسم. آن صداها ماغ کشیدن گاوی نبود که کمابیش نمی تواند آرام بگیرد و یکی باید شیرش را بدوشد تا از آن وضعیت خلاص شود. صدا صدای حیوانی بود که درد می کشد. گاهی ماده گاوها موقع زایمان این طور صدا می کنند، اما الهه های ما مدت ها قبل این مرحله از زندگی شان را پشت سر گذاشته بودند.

از جا بلند شدم، به طرف در رفتم، بعد برگشتم سر کمد و تفنگم را برداشتم. وقتی در یک دست تفنگ و در دست دیگر چکمه هایم را گرفته بودم و شتابان در حال حرکت بودم، صدای خروپف هنری را از پشت در بسته ی اتاقش شنیدم. امیدوار بودم از خواب بیدار نشود و نخواهد در انجام کاری که امکان داشت با خطر آمیخته باشد، به من ملحق شود. تا آن موقع دیگر معدود گرگ هایی در دشت و صحرا باقی مانده بودند، با این حال اولدپای

به من گفته بود که بعضی از روباه‌های امتداد پلت^۱ و مدیسین کریک^۲ مریضی گرفته‌اند. اعضای قبیله‌ی شوشون مرض را هاری می‌دانستند، و حضور جانور هاری در طویله می‌توانست محتمل‌ترین دلیل آن سروصدا باشد. وقتی از خانه بیرون آمدم، آن ماغ کشیدن‌های دردناک خیلی بلند شد، و به‌نوعی پُرپژواک. انگار انعکاس پیدا می‌کرد. با خودم فکر کردم مثل صدای ماده‌گاوِ توی چاه. این فکر مو به تنم راست کرد و باعث شد تفنگ کالیبر بیست‌ودو را محکم‌تر بگیرم.

وقتی جلوی درهای طویله رسیدم و در سمت راست را با شانه باز کردم، می‌توانستم صدای بقیه‌ی ماده‌گاوها را بشنوم که در همدردی با آن یکی مومو می‌کردند، اما در قیاس با نعره‌های دلخراشی که مرا بیدار کرده بود... و اگر مسبب آن را متوقف نمی‌کردم ممکن بود هنری را هم بیدار کند، صدای آنها صرفاً به اعتراضی آرام می‌مانست. یک لامپ لوله‌کربنی آنجا داشتیم که از قلابی در طرف راست در آویزان بود - توی طویله از چراغ شعله‌دار استفاده نمی‌کردیم مگر این که مجبور به این کار می‌شدیم، به‌خصوص در فصل تابستان که انبار بالای طویله انباشته از کاه بود و همه‌ی انبارهای ذرت کپ تا کپ پر بودند.

دستم را به جستجوی دکنه‌ی جرقه‌زن پیش بردم و وقتی آن را یافتم، فشارش دادم. شعاع آبی‌سفید پرنوری پدیدار شد. در ابتدا درخشش آن طوری چشم‌هایم را زد که نمی‌توانستم چیزی ببینم؛ فقط صدای آن نعره‌های دردناک را می‌شنیدم و گرپ‌گرپ سم‌های یکی از الهه‌هایمان که سعی می‌کرد از آنچه باعث عذابش بود، بگریزد. صدا از آکلوس^۳ بود. وقتی چشم‌هایم کمی به نور عادت کرد، دیدم که ماده‌گاو دارد سرش را به این طرف

۱. Platte: رودخانه‌ای در ایالت نبراسکا. (م)

۲. Medicine Creek: نهري در نبراسکا. (م)

و آن طرف تکان می دهد، در همان حال آن قدر عقب عقب رفت تا پاهایش به درِ آخورش رسید - از دالان میانی که می رفتی، سه در سمت راست بود - و بعد دوباره به جلو خیز برداشت. بقیه ی ماده گاوها وحشت زده نگاه می کردند. چکمه های پوستی ام را ور کشیدم، بعد، درحالی که تفنگ را زیر بازوی چپم تپانده بودم، به طرف آن آخور رفتم. در را چهارطاق باز کردم و عقب کشیدم. آکلوس یعنی "آن که درد را پس می زند"، اما این آکلوس داشت درد می کشید. وقتی غفلتاً وارد دالان میانی شد، دیدم پاهایش خون آلود است. مثل اسب روی دو پا بلند شد (عملی که تا پیش از آن ندیده بودم گاوی انجام دهد، و وقتی این کار را کرد، دیدم یک موش صحرایی خیلی بزرگ به نوک یکی از پستان هایش چسبیده. سنگینی موش برآمدگی صورتی رنگ آن را به شکل بافت غضروفی کش آمده ای امتداد داده بود. درحالی که از حیرت (و ترس) سر جا خشکم زده بود، به این می اندیشیدم که هنری، وقتی بچه بود، چطور گاهی آدامس بادکنکی صورتی رنگی را از دهانش بیرون می کشید. آرلت به او نهیب می زد که: این کار رو نکن، هیچ کس دوست نداره چیزی که می جویدی رو ببینه.

تفنگ را بلند کردم، بعد آن را پایین آوردم. چطور می توانستم شلیک کنم وقتی موش مثل وزنه ی متحرکی که سر یک پاندول باشد، به عقب و جلو تاب می خورد؟

حالا آکلوس توی دالان میانی ماغ می کشید و طوری سرش را این طرف و آن طرف می کرد که انگار این عمل به نوعی می توانست کمک کند. وقتی دوباره روی چهار پا قرار گرفت، موش توانست روی کفیوش های کاه پوش طویله بایستد. به توله سگ عجیب الخلقه ای شبیه بود که قطره های آغشته به خون شیر میان سبیل هایش مانده باشد. نگاهی به دوروبر انداختم تا چیزی گیر بیاورم و با آن بزمنش، اما هنوز دستم به جاروی دسته بلندی

که هنری کنار آخور فمونو^۱ تکیه داده بود نرسیده بود که آکلوس دوباره روی دوپا بلند شد و موش تالایی افتاد. اولش فکر کردم خیلی ساده به زمین افتاده، اما بعد آن زائده‌ی صورتی کش‌آمده را دیدم که مثل سیگار برگی گوستی از دهان موش بیرون زده بود. بی‌شرف نوک یکی از پستان‌های آکلوس بیچاره را کنده بود. ماده‌گاو سرش را به یکی از تیرک‌های طویله چسبانده بود و با حالتی خسته رو به من ماغ می‌کشید، انگار می‌گفت: این همه سال بهت شیر دادم و مشکلی به وجود نیاوردم، برخلاف اون‌هایی که می‌تونم اسمشون رو ببرم، پس چرا گذاشتی این اتفاق واسه من بیفته؟ خون داشت زیر پستانش جمع می‌شد. حتی در آن حالت حیرت و انزجارم، به این فکر نمی‌کردم که این جراحات ممکن است باعث مرگ او شود، اما دیدنش - و دیدن موش درحالی که نوک پستان درسته‌ی او را در دهان داشت - مرا آکنده از خشم کرد.

باز هم به موش شلیک نکردم، تا حدی به‌خاطر ترس از آتش‌سوزی، اما بیشتر به این دلیل که با یک دست لامپ کربن را نگه داشته بودم و می‌ترسیدم تیرم به خطا برود. در عوض، قنداق تفنگ را پایین آوردم، به این امید که آن متجاوز را از بین ببرم، مثل هنری که با بیلش موش بالآآمده از چاه را کشته بود. اما هنری پسری جوان بود با واکنش‌های سریع، و من مردی میانسال که از خوابی عمیق برخاسته بود. موش به‌راحتی در مقابل ضربه‌ام جاخالی داد و تندی وسط دالان دوید. نوک پستان کنده‌شده توی دهانش بالا و پایین می‌شد و متوجه شدم موش در حال دویدن دارد آن را - که گرم و بی‌شک هنوز پر از شیر بود - می‌خورد. دنبالش دویدم، دو ضربه‌ی دیگر حواله‌اش کردم، و هر دو بار ضرباتم خطا رفت. بعد متوجه شدم کجا دارد می‌گریزد: لوله‌ای که به چاه آب‌شخور قدیمی گاوها منتهی می‌شد. مطمئناً! بلوار موش‌ها! حالا که چاه پر شده بود، این لوله تنها راه خروجی

1. Phemonoe

آنها بود. بدون وجود آن، بی‌شک موش‌ها زنده‌به‌گور می‌شدند. دفن می‌شدند کنار آرلت.

با خودم گفتم: اما قطعاً این جونور بزرگ‌تر از اونه که بتونه از لوله رد بشه. حتماً از بیرون اومده، از یه سوراخی میون کپه‌ی کود، شاید.

جست زد به طرف دهانه‌ی لوله، و در همان حال به عجیب‌ترین شکل ممکن بدنش را باریک و درهم فشرد. برای آخرین بار با قنداق تفنگ شکاری ضربه‌ای حواله‌اش کردم و این بار قنداق با برخورد به لبه‌ی لوله خرد و خاکشیر شد. بادش هم به موش نگرفت. وقتی چراغ کربنی را دم دهانه‌ی لوله پایین آوردم، فقط برای یک لحظه چشمم به دم بی‌مویی افتاد که میان تاریکی سُرید و رفت، و صدای چنگال‌های کوچکش را شنیدم که روی فلز گالوانیزه کشیده می‌شد. و بعد دیگر اثری از موش نبود. قلبم توی سینه می‌کوبید، آن قدر تند که جلوی چشم‌هایم نقطه‌نقطه‌های سفیدی می‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم، اما این عمل بوی تعفن و گندیدگی شدیدی را به مشامم کشاند و درحالی که دستم را روی بینی گرفته بودم، عقب رفتم. دلم می‌خواست فریاد بزنم اما حالا بیشتر ضرورت عق زدن را حس می‌کردم. با بویی که سوراخ‌های بینی‌ام را پر کرده بود، کمابیش می‌توانستم آرلت را آن سر لوله ببینم، درحالی که تن آکنده از کرم و حشره‌اش در حال تجزیه شدن بود، صورتش داشت از کاسه‌ی سر جدا می‌شد، و نیشخند روی لب‌هایش جای خود را به نیشخندی ماندگار بر استخوان زیر آن می‌سپرد.

چهار دست‌وپا از آن لوله‌ی مزخرف فاصله گرفتم و اول سمت چپ و بعد سمت راستم استفراغ کردم، و وقتی همه‌ی شامی که خورده بودم را قی کردم، رشته‌های دراز زرداب بالا آوردم. از میان چشم‌هایی پرآب آکلوس را دیدم که به آخورش برگشته بود. اتفاق خوبی بود. لاقل دیگر لازم نبود میان ذرت‌ها دنبالش بدم و با پوزه‌بند برش گردانم.

اولین کاری که باید انجام می‌دادم مسدود کردن آن لوله بود - دلم

می‌خواست قبل از هر چیزی این کار را انجام دهم - اما وقتی خشم و تنفرم فروکش کرد، تعقل دوباره سر برآورد. آکلوس بر هر چیز دیگری اولویت داشت. گاو شیری خوبی بود. مهم‌تر از آن، من در قبالش مسئول بودم. در اتاقک توی انبار که حساب و کتاب‌ها را آنجا انجام می‌دادم، یک قفسه‌ی دارویی داشتم. توی قفسه قوطی بزرگی ضماد ضد عفونی‌کننده‌ی راولی^۱ پیدا کردم. دسته‌ای تکه پارچه‌ی تمیز یک گوشه بود. نیمی از آن را برداشتم و به آخور آکلوس برگشتم. در آخورش را بستم تا احتمال لگد خوردن را به حداقل برسانم، و بعد روی چهارپایه‌ی شیردوشی نشستم. فکر می‌کنم بخشی از وجودم بر این اعتقاد بود که حقم است لگد بخورم. اما وقتی به پهلویش دست کشیدم و آهسته گفتم: «شش‌شش‌شش، گاو قشنگ، شش‌شش»، آکلوس عزیز و نازنین آرام گرفت، و با وجود آن که وقتی ضماد را روی عضو زخمی‌اش مالیدم به لرزه افتاد، اما همچنان آرام ماند.

وقتی کارهایی را که برای اجتناب از عفونت از دستم برمی‌آمد انجام دادم، با آن تکه پارچه‌ها استفراغم را پاک کردم. مهم بود که این کار را تروتمیز انجام دهم، چون از هر کشاورزی بپرسید، به شما خواهد گفت که استفراغ آدم درست مانند یک حفره‌ی دفن زباله، که رویش به اندازه‌ی کافی پوشانده نشده، جانوران طعمه‌خوار را به خود جذب می‌کند. سنجاب‌های خاکی و راکون‌ها که پرمسلم است، اما بیشتر موش‌ها. موش‌ها عاشق هر آن چیزی هستند که از آدم‌ها به جا می‌ماند.

چند تکه پارچه باقی مانده بود، اما آنها کهنه پارچه‌های دم‌دستی آرلت بودند و به قدری نازک که به درد کار بعدی‌ام نمی‌خوردند. داس را از گل میخ‌ش برداشتم، با چراغ راهم را به سمت کپه هیزم‌مان روشن کردم، و از کرباس کلفتی که آن را می‌پوشاند، تکه‌ی چهارگوش ناصافی بریدم. به طویله که برگشتم، خم شدم و چراغ را نزدیک دهانه‌ی لوله گرفتم، می‌خواستم

مطمئن شوم که آن موش (یا موش‌های دیگر؛ جایی که یک موش باشد، مسلماً موش‌های دیگری هم خواهند بود) در کمین ننشسته تا از قلمرو خود دفاع کند، اما تا جایی که می‌توانستم ببینم و حدوداً فاصله‌ای به طول یک و نیم متر می‌شد، لوله خالی بود. فاصله‌ای در کار نبود اما این موضوع مرا متعجب نکرد. آنجا معبر پُرفرت و آمدی بود - حالا تنها محل رفت و آمد موش‌ها بود - و تا وقتی آنها می‌توانستند بیرون کارشان را انجام دهند، آن را آلوده نمی‌کردند. کرباس را توی لوله چپاندم. سفت و کلفت بود و نهایتاً مجبور شدم با دسته‌ی جارو آن را هل بدهم تو، اما به هر حال موفق شدم. گفتم: «بفرما، ببین خورش می‌آد یا نه. دیگه نمی‌تونی دربیای.»

برگشتم و نگاهی به آکلوس انداختم. آرام ایستاده بود و وقتی نوازشش کردم، از روی شانه با مهربانی نگاهم کرد. آن زمان می‌دانستم و حالا هم می‌دانم که او ماده‌گاویش نبوده - می‌دانید، کشاورزها درباره‌ی جهان طبیعت باورهایی خیال‌انگیز دارند - با این حال آن نگاه اشک مرا درآورد و مجبور شدم حق‌هقم را فرو بنشانم. نگاه او به من می‌گفت: می‌دونم تمام تلاشت رو کردی، می‌دونم تقصیر تو نیست. اما تقصیر من بود.

صدای خروپف هنری را می‌شنیدم. فکر می‌کردم حالا حالاها بیدار می‌مانم و وقتی هم که خوابم ببرد، خواب موشی را می‌بینم که سر پستان را به دهان دارد و از روی تخته‌های کاهپوش کف طویله به طرف دریچه‌ی نجاتش می‌دود، اما بلافاصله به خواب رفتم و خوابم هم بدون رؤیا بود و هم نیروبخش. وقتی روشنایی صبحگاهی به اتاق هجوم آورد، در حالی بیدار شدم که بوی تعفن متلاشی شدن جنازه‌ی همسر مرده‌ام را به شدت بر دست‌ها، ملافه‌ها و روبالشی احساس می‌کردم. صاف نشستم، نفس نفس می‌زدم اما در همان حال می‌دانستم که آن بوی گند توهمی بیشتر نیست. آن بو کابوس من بود. کابوسی که نه در طول شب بلکه با اولین تلالؤ جانبخش صبحگاهی و

در حالی که چشمانم باز بود، به سراغم آمده بود.

تصور می کردم با وجود به کارگیری آن ضمد، جای دندان موش عفونت خواهد کرد، اما این چنین نشد. آکلوس همان سال مُرد اما نه بر اثر عفونت. هرچند، دیگر شیر نداد، حتی یک قطره. باید سرش را می بریدم اما دلم نیامد. به خاطر من متحمل زجر زیادی شده بود.

روز بعد، لیستی از وسایل مورد نیاز را به هنری دادم و گفتم با کامیون به هوم برو و آن ها را تهیه کند. لبخندی پتوپهن توأم با شگفت زدگی روی صورتش نقش بست.

«با کامیون؟ من؟ خودم تنها؟»

«هنوزم همه ی دنده های جلو رو بلد ی؟ دنده عقب رو هم می تونی پیدا

کنی؟»

«خب معلومه!»

«در این صورت فکر می کنم از پشش برمی آی. شاید هنوز زوده بری اوماها - یا حتی لینکلن - اما اگر آروم رانندگی کنی، تا همینگفورد هوم مشکلی پیش نمی آد.»

«ممنونم!» دست هایش را دورم حلقه کرد و گونه ام را بوسید. یک لحظه به نظر رسید که دوباره با هم دوستیم. حتی تا حدی باورم شد که این چنین است، گرچه دلم طور دیگری گواهی می داد. شاید دلیلش حالا در قعر خاک بود، اما حقیقت میان ما بود و همواره بین ما می ماند.

یک کیف چرمی به او دادم که توی آن پول بود. «این مال پدر بزرگت بوده. حالا مال توست؛ البته می خواستم واسه تولدت بهت بدمش، تو پاییز. توش پول. اگر چیزی موند مال خودت.» کم مانده بود بگویم برنداری یه سگ ولگرد با خودت بیاری، اما جلوی خودم را گرفتم. این طور مزه پرانی های

پیش پا افتاده از مادرش برمی آمد.
سعی کرد دوباره از من تشکر کند، که نتوانست. تا همین حدش هم

زیادی بود.
«داشتی برمی گشتی دم کارگاه آهنگری لارس اولسن وایسا باک رو پر
کن. یادت نره چی گفتم وگرنه به جای این که با ماشین برگردی، پای پیاده
می رسی خونه.»

«یادم نمی ره. بابا؟»

«بله.»

کمی این پا و آن پا کرد، بعد خجولانه به من نگاه کرد. «می شه برم دم
خونه ی کاتری ها و از شان بخوام که باهام بیاد؟»

گفتم: «نه.» صورتش وا رفت، بعد حرفم را ادامه دادم: «از سالی و هارلن
اجازه می گیری که شان باهات بیاد. حتماً هم بهشون بگو که قبلاً هیچ وقت
تو شهر راندگی نکردی. قول شرف بده که این کار رو می کنی، پسر.»
انگار اصلاً شرافتی هم برای ما باقی مانده بود.

تا وقتی کامیون کهنه مان میان توده ای از خاک که خودش هوا کرده بود، از
نظر ناپدید شد، کنار در حیاط به تماشا ایستادم. بغضی گلویم را می فشرد
که نمی توانستم قورتش بدهم. به شکلی احمقانه اما قاطعانه به دلم برات
شده بود که دیگر هیچ وقت او را نخواهم دید. تصور می کنم اکثر پدر و
مادرها اولین باری که می بینند بچه شان دارد تنهایی جایی می رود، چنین
احساسی دارند و به این باور می رسند وقتی بچه شان آن قدر بزرگ شده که
می شود بدون نظارت او را دنبال کاری فرستاد، دیگر بچه نیست. بالاین حال
نمی توانستم زمان زیادی را صرف احساساتم کنم؛ کار مهمی داشتم که باید
انجامش می دادم، هنری را دک کرده بودم تا بتوانم تنهایی سراغش بروم.
مسلماً می دید که چه اتفاقی برای ماده گاو افتاده، و احتمالاً حدس می زد

که چه چیز مسبب آن بوده، باین حال فکر می‌کردم می‌توانم کمی درک
باجرا را برایش ساده‌تر کنم.

ابتدا سری به آکلوس زدم، کمی بی‌حال به‌نظر می‌رسید اما در مجموع
حالش خوب بود. بعد لوله را بررسی کردم. همچنان مسدود بود، باین حال
خودم را گول نمی‌زدم؛ زمان می‌برد اما عاقبت موش‌ها خردخرد آن تکه
کرباس را می‌جویدند. باید یک کار اساسی می‌کردم. یک کیسه سیمان کنار
چاه خانه بردم و توی یک سطل کهنه ملاط درست کردم. وقتی برگشتم
توی طویله، در همان حال که منتظر سفت شدن ملاط بودم، تکه کرباس
را بیشتر توی لوله فرو بردم. حداقل نیم متری آن را داخل چپاندم و پشت
آن را با سیمان پر کردم. وقتی هنری برگشت (حسابی سرحال بود؛ مسلماً
شانون را با خودش برده بود و با باقیمانده‌ی پول خریده‌ها هم کافه‌گلاسه
خورده بودند)، سیمان سفت شده بود. فکر می‌کنم احتمالاً تعداد کمی از
موش‌ها به دنبال غذا بیرون بودند و شک نداشتم که حالا دیگر بیشترشان را
در تاریکی آن تو محبوس کرده‌ام؛ از جمله همان موشی که وحشیانه به
آکلوس بیچاره حمله کرده بود. مطمئناً در آن فضای بسته و تاریک می‌مردند.
اگر خفه هم نمی‌شدند، مسلماً وقتی انبار مزخرف آذوقه‌شان ته می‌کشید،
از گرسنگی می‌مردند.

آن موقع این‌طور فکر می‌کردم.

در حد فاصل سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲، حتی کشاورزان احمق نبراسکا هم
کاروبارشان سکه بود. هارلن کارتری که اصلاً و ابداً احمق نبود، بیشتر از
خیلی‌ها پیشرفت کرد. رونق کار او از مزرعه‌اش پیدا بود. در سال ۱۹۱۹
یک طویله و یک سیلو اضافه کرد و در ۱۹۲۰ چاه عمیقی حفر کرد که هر
دقیقه به‌شکل حیرت‌انگیزی بیست سی لیتر آب را با تلمبه بالا می‌داد. یک
سال بعد، خانه‌اش را لوله‌کشی کرد (البته از روی احتیاط مستراح پشت خانه

را نگه داشت). به این ترتیب، سه بار در هفته، او و زن و بچه‌اش از چیزی بهره‌مند می‌شدند که در دل دشت و صحرا نعمت و تجملی باورنکردنی محسوب می‌شد: دستشویی و حمام با آبی که لگن لگن روی اجاق آشپزخانه داغ نشده بود بلکه توسط لوله‌هایی تأمین می‌شد که ابتدا آن را از چاه بالا می‌کشیدند و بعد روانه‌ی آب‌انبارش می‌کردند. همین حمام کردن زیر دوش بود که پرده از راز شانون کاتری برداشت، البته فکر می‌کنم من پیش از آن هم می‌دانستم، از همان روزی که شانون با صدایی سرد و بی‌روح، و بی‌شباهت به لحن همیشگی‌اش گفت: «هنری در معاشقه کم نگذاشته.» و به‌جای نگاه کردن به من، به تصویر سایه‌نمای ماشین دروگر پدرش و خوشه‌چین‌هایی که آهسته‌آهسته پشت آن حرکت می‌کردند، خیره شد.

حدوداً اواخر سپتامبر بود و کار برداشت ذرت در آن سال پایان گرفته بود، با این حال قسمت عمده‌ای از کار جمع‌آوری محصول باغ همچنان باقی بود. بعد از ظهر یک روز شنبه، وقتی شانون از حمام کردن زیر دوش لذت می‌برد، مادرش در حالی توی راهرو پشتی پیدایش شد که یک خروار لباس شسته‌شده را از روی بند رخت جمع کرده بود، چون به‌نظر می‌رسید باران خواهد آمد. احتمالاً شانون تصور می‌کرد در حمام را کاملاً بسته - اغلب خانم‌ها در این مورد حساسند، و شانون کاتری در تابستان ۱۹۲۲ که کم‌کم داشت جایش را به پاییز می‌داد، دلیل ویژه‌ای برای این حساسیت داشت - به‌هرحال شاید چفت در خوب جا نیفتاده بود چون کمی لای در باز مانده بود. مادرش به‌طور اتفاقی نگاهی به داخل انداخت و اگرچه ملافه‌ی کهنه‌ای که نقش پرده‌ی حمام را داشت به‌طور کامل روی ریل قوس‌دارش کشیده شده بود، ترشح آب آن را نیمه‌شفاف کرده بود. لازم نبود سالی کاتری خود دختر را ببیند؛ برای اولین بار شکل محوی از پیکر او را بدون آن لباس‌های گل‌وگشادی دید که به جامه‌ی مسیحیان کواکری می‌مانست و همه‌چیز زیر آن پنهان می‌شد. همین برایش کافی بود. دختر پنج ماهه باردار بود، یا

چیزی در همین حدود؛ در هر صورت احتمالاً نمی‌توانست بیش از این رازش را پوشیده نگه دارد.

دو روز بعد، هنری هراسان و درحالی که به‌نظر می‌رسید خطایی مرتکب شده، از مدرسه به خانه آمد (حالا دیگر با کامیون این مسیر را طی می‌کرد).

گفت: «دو روز بود شان نمی‌اومد مدرسه، واسه همین رفتم دم خونده‌ی کاتری‌ها ببینم حالش خوبه یا نه. گفتم شاید آنفولانزا گرفته. منو راه ندادن تو. خانم کاتری گفت سوار شو برو، گفت شوهرش امشب بعد از این که کارش تموم شد می‌آد که با شما حرف بزنه. گفتم کاری از دست من برمی‌آد، گفت "تو کاری رو که ازت برمی‌اومده انجام دادی، هنری."»

همان موقع یاد حرف شان افتادم. هنری دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت و گفت: «شان حامله‌ست، بابا، اون‌ها فهمیدن. می‌دونم که موضوع همینه. ما می‌خواستیم عروسی کنیم، اما حالا دیگه اون‌ها نمی‌ذارن.»

گفتم: «مهم نیست اون‌ها چی می‌گن، من نمی‌ذارم این کار رو بکنی.»
با چشمانی آزرده و کلافه به من نگاه کرد. «واسه چی نمی‌ذاری؟»
با خودم گفتم: خودت دیدی رابطه‌ی من و مادرت به کجا منتهی شد و باین حال داری علتش رو می‌پرسی؟ اما آنچه گفتم این بود: «شانون پونزده سالشه و تو تازه دو هفته دیگه به این سن می‌رسی.»

«اما ما همدیگه رو دوست داریم!»
آخ، امان از آن فریاد احمقانه. آن اعتراض بزدلانه. دست‌هایم روی پاچه‌های لباس‌کارم مشت شده بود و باید به‌زور بازشان می‌کردم. عصبانیت مشکلی را حل نمی‌کرد. چیزی مثل این را پسر باید با مادرش مطرح کند، اما مادر او ته یک چاه پرشده نشسته بود و بی‌شک ملازمانش انبوهی از موش‌های مرده بودند.

«می‌دونم که همدیگه رو دوست دارید، هنری...»
«هانک! خیلی‌ها تو همین سن و سال کم ازدواج می‌کنن!»

زمانی این اتفاق می افتاد، اما نه از وقتی که قرن تازه‌ای از راه رسیده بود و مرزها بسته شده بودند.^۱ البته این را نگفتم. در عوض گفتم من پولی ندارم که به آنها بدهم تا زندگی‌شان را شروع کنند. شاید سال ۲۵ می‌توانستم، البته اگر کشت و کار و قیمت‌ها به همان خوبی باقی می‌ماند، اما حالا آهی در بساط نبود. از طرفی یک بچه توی راه داشتند که...

گفت: «می‌شد که به قدر کافی پول داشته باشیم! اگر پيله نمی‌کردی به اون صد جریب زمین، الان کلی پول داشتیم! آرت یه مقدارش رو می‌داد به من! تازه/ون این جوری هم باهام حرف نمی‌زد!»

اولش چنان شوکه شدم که نتوانستم چیزی بگویم. شش هفته یا بیشتر بود که بین ما از آرت - یا حتی ضمیر مبهمی که یادآور او باشد - حرفی به میان نیامده بود.

هنری گستاخانه به من خیره شده بود. و بعد، در انتهای جاده‌ای که به خانه‌مان می‌رسید، هارلن کاتری را دیدم که به طرف ما می‌آمد. همیشه او را دوست خودم می‌دانستم، اما دختری که یکدفعه شکمش بالا می‌آید می‌تواند همه چیز را دستخوش تغییر کند.

در تأیید حرف هنری گفتم: «نه، این جوری باهات حرف نمی‌زد.» و به هر مرارتی که بود صاف زل زدم توی چشم‌هایش. «بدتر از این باهات حرف می‌زد. حتماً هم می‌زد زیر خنده. خودت هم قلباً این رو می‌دونی، پسر.»
«نه!»

«مادرت شانون رو هرزه کوچولو خطاب کرد و بعدش بهت گفت مراقب باشی که بند تنبونت شل نشه. این آخرین سفارشش بود و هرچند که مثل بیشتر حرف‌هایش زننده و آزاردهنده بود، تو باید به حرفش گوش می‌دادی.»

۱. اتفاقی در اواخر قرن نوزدهم که هجوم جمعیت برای تصاحب زمین‌های اوکلاهوما مسبب آن بود. به این ترتیب مرزبندی میان ایالت‌ها و نظارت بر چگونگی پراکندگی جمعیت شکل قاعده‌مندتری پیدا کرد. (م)

خشم هنری فروکش کرد. «درست بعد از اون... بعد از اون شبی بود... که ما... شان نمی‌خواست اما من راضیش کردم. بعدش هم که خودش مثل من خوشش اومد. خودش خواست که این جوری بشه.» با حالت غرورآمیز عجیب و کمابیش وقیحانه‌ای این را گفت، بعد با بیزاری سر تکان داد. «حالا اون صد جریب همین‌طور افتاده اونجا و پر از علف هرزه، من هم که این مشکل برام پیش اومده. اگر مامان بود کمکم می‌کرد تا مشکل حل بشه. پول همه‌ی مشکلات رو حل می‌کنه، این چیزیه که /اون می‌گه.» با سر به توده‌ی گردو خاکی اشاره کرد که به طرف‌مان می‌آمد.

گفتم: «اگر یادت نمی‌آد که مادرت سر یه دلار خرج کردن چقدر سفت بود، اون وقت معلوم می‌شه به نفعت بوده که همچین چیزی رو فراموش کنی. اگر هم فراموش کردی که اون شب چطور خوابوند تو دهننت...»
با حالتی بق کرده گفت: «یادم نرفته.» بعد با حالتی گرفته‌تر گفت: «فکر می‌کردم تو کمکم می‌کنی.»

«سعی‌ام رو می‌کنم. اما الان ازت می‌خوام که بری یه جا جلوی چشم نباشی. پدر شانون که بیاد اینجا و تو رو ببینه، مثل نفتیه که رو آتیش بریزی. بذار ببینم اوضاع از چه قراره - و مزه‌ی دهنش چیه - اون وقت شاید صدات کردم تو ایوون.» میچ دستش را گرفتم و گفتم: «هر کاری از دستم بریاد برات می‌کنم، پسر.»

میچش را از دست من بیرون کشید. «بهتره این کار رو بکنی.» رفت داخل خانه و درست قبل از آن که هارلن اتومبیل جدیدش را متوقف کند (یک نش^۱ که زیر آن لایه‌ی خاک هم به سبزی و براقی پشت خرمگس بود)، صدای درِ توری‌دار را شنیدم که محکم بسته شد.
نش چِلپ‌چِلپی کرد، اگزوزش عطسه‌ای زد، و خاموش شد. هارلن پیاده

۱. Nash: نوعی اتومبیل قدیمی که در حد فاصل ۱۹۱۴ تا ۱۹۳۷ تولید می‌شد. (م)

شد، بالاپوشش را درآورد، آن را تا زده و روی صندلی گذاشت. آن بالاپوش را به تن کرده بود چون زیر آن لباس رسمی پوشیده بود: پیراهن سفید، کراوات باریک، شلوار شیک و خوش دوختی که کمربندی با سگک نقره‌ای آن را نگه می‌داشت. کمی با کمربند و رفت تا شلوار جایی که مد نظرش بود، یعنی درست زیر گردی شکم جمع و جورش، قرار بگیرد. او همیشه رابطه‌ی خوبی با من داشت و من همیشه خودمان را نه صرفاً دو دوست که دوستانی خوب می‌پنداشتم، اما آن لحظه نسبت به او احساس تنفر داشتم. نه برای این که آمده بود تا به خاطر پسر مرا مؤاخذه کند؛ به خدا اگر من هم جای او بودم همین کار را می‌کردم. نه، مشکل من آن نش سبز و براق صفر کیلومتر بود. آن سگک کمربند بود که شکل دلفین داشت. آن سیلوی تازه بود که رنگ قرمز روشن بر آن زده بود، و آن لوله‌کشی داخلی. بیشتر از همه هم همسر مطیع و ساده‌رویش که توی خانه مانده بود و بدون تردید به‌رغم نگرانی‌اش داشت شام درست می‌کرد. زنی که در مواجهه با هر مشکلی صرفاً با لحن خوشایندی می‌گفت: هر جوری که خودت صلاح می‌دونی، عزیزم... خانم‌ها، حواس‌تان باشد: چنین زنی هرگز نباید بیم آن داشته باشد که با گلویی بریده‌شده و پر خون جان دهد.

هارلن با گام‌های بلندی به طرف پله‌های ایوان آمد. از جا بلند شدم و دستم را پیش بردم، منتظر بودم ببینم با من دست می‌دهد یا دستم را پس می‌زند. مکثی کرد تا جنبه‌های مثبت و منفی را سبک‌سنگین کند، اما در نهایت فشار مختصری به دستم داد و بعد رهایش کرد. گفت: «یه مسئله‌ی مهمی پیش اومده که باید درباره‌ش حرف بزنیم، ویلف.»

«می‌دونم. هنری بهم گفت چی شده. دیر گفت اما بهتر از این بود که هیچ وقت نمی‌گفت.»

با حالتی عبوس گفت: «کاش هیچ وقت این طور نمی‌شد.»
«می‌بینی؟»

این حرف را هم سبک‌سنگین کرد و بعد روی صندلی‌ای که همیشه مال آرلت بود، نشست. می‌دانستم که دوست ندارد بنشیند - مردی که ناراحت و برآشفته است تمایلی به نشستن ندارد - اما او نشست.

«چایی یخ می‌خوری؟ لیموناد نداریم، آرلت متخصص لیموناد بود، اما...»
با تکان دادن دست گپ‌ش مرا به سکوت واداشت. دستی کپل اما نیرومند.
هارلن یکی از ثروتمندترین کشاورزان منطقه‌ی همینگفورد بود، اما از آن صاحب‌کارهایی نبود که خودش بنشیند یک گوشه نگاه کند؛ وقتی موسم علف‌چینی یا برداشت محصول می‌شد، پابه‌پای کارگرهای فصلی کار می‌کرد.
«می‌خوام قبل از غروب برگردم. با چراغ‌جلوهای که این ماشین داره، هیچ کوفتی رو نمی‌شه دید. دخترم شکمش اومده بالا و حدس می‌زنم می‌دونی کی این دسته‌گل رو به آب داده.»

«عذرخواهی من کمکی می‌کنه؟»

«نه.» لب‌هایش محکم به هم فشرده شده بود و می‌توانستم جوشش خون داغ را در رگ‌های دو طرف گردنش ببینم. «انقدر کفری‌ام که نگو، بدتر از اون اینه که نمی‌دونم عصبانیت‌م رو سر کی باید خالی کنم. از دست این بچه‌ها که نمی‌تونم عصبانی باشم چون به‌هرحال بچه‌ن، هرچند که اگر دختره باردار نبود حالش رو جا می‌آوردم تا بفهمه که باید عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد. این دختر تربیت و رفتار بهتری داشت.»

می‌خواستم از او بپرسم مگر هنری بد تربیت شده. اما دهانم را بسته نگه‌داشتم و گذاشتم آنچه که در طول راه از ذهنش گذشته و عصبانیتش را تشدید کرده بود، بر زبان بیاورد. مطمئناً حرف‌هایی داشت که بعد از بیان آنها راحت‌تر می‌شد با او تا کرد.

«دلم می‌خواد سالی رو مقصر بدونم که زودتر متوجه وضعیت دختره نشده، اما خب بارداری اول بیشتر بالاتنه رو قلمبه می‌کنه، همه این رو می‌دونن... خدای من، خودت می‌دونی شان چه جور لباس‌هایی می‌پوشه.

این هم اتفاق تازه‌ای نیست. این لباس‌های گل و گشاد رو از وقتی دوازده سالش شد می‌پوشه، یعنی از همون موقع که چیز داشت می‌شد...

دست‌های کُپُلش را جلوی سینه‌اش گرفت. من سر تکان دادم.

«از طرفی هم دلم می‌خواد تو رو مقصر بدونم، چون به‌نظر می‌آد اون حرف‌هایی رو که معمولاً پدرها به پسرهایشون می‌زنن، یادت رفته بگی.» با خودم گفتم: مثل کسی که اصلاً نمی‌دونه باید پسرها رو چه‌جوری تربیت کرد. «همون حرف‌هایی که باید بگی و یادش بدی یه وقت‌هایی باید جلوی خودش رو بگیره.» هق‌هقی در گلویش گیر کرد و بعد فریاد زد: «دختر... کوچولوی... من... برای مادر شدن خیلی کم‌سن و ساله!»

یقیناً تقصیرهایی متوجه من بود که هارلن از وجودشان خبر نداشت. اگر من هنری را در وضعیتی قرار نداده بودم که محتاج عشق یک زن باشد، شانسون حالا دچار این دردسر نشده بود. می‌توانستم بپرسم حالا که دارد تقصیرها را تقسیم می‌کند، خودش را هم اصلاً مقصر می‌داند یا نه. اما ساکت ماندم. ساکت ماندن در ذات من نبود، اما زندگی با آرلت مرا به این کار عادت داده بود.

«البته نمی‌تونم تو رو مقصر بدونم، چون بهار امسال بود که زنت گذاشت و رفت، طبیعیه که یه مدت ریخته بودی به هم. واسه همین قبل از این که پیام اینجا رفتم پشت خونه و یه کپه از اون هیزم‌های کوفتی رو خورد کردم، می‌خواستم یه کم عصبانیتم فروکش کنه، احتمالاً موفق هم شدم. دیدی که باهات دست دادم، مگه نه؟»

این خودستایی که در لحن او بود مرا وا می‌داشت بگویم: وقتی تجاوزی در کار نبوده، یعنی هر دو طرف می‌خواستن. اما فقط گفتم: «بله، دست دادی.» و دیگه ادامه ندادم.

«خب، باید ببینیم چه اقدامی می‌خوای در این مورد انجام بدی. تو و پسری که سر سفره‌ی من نشست و نون و نمکمون رو خورد.»

موجودی اهریمنی - که تصور می‌کنم بعد از رفتن آن دسیسه‌گر درون، در جان حلول می‌کند - مرا واداشت که بگویم: «هنری می‌خواهد با شانون ازدواج کنه و پدر اون بچه بشه.»

«این دیگه خیلی احمقانه‌ست، نمی‌خوام چیزی در این مورد بشنوم. نمی‌خوام بگم هنری هشتش گرو نهشه و تو هفت آسمون یه ستاره نداره. می‌دونم کاروبارت خوب بوده، ویلف، یا اون جویری که می‌خواستی بوده، اما این بهترین حالت قضیه‌ست. این سال‌ها محصول خوب بوده و تو هنوز یه قدم از بانک جلوتری. اما وقتی دوباره کار بی‌برکت بشه چی؟ همیشه این اتفاق افتاده. اگر پول اون صد جریب پستی تو جیبیت بود، اون وقت اوضاع فرق می‌کرد - پول حلال مشکلاته، همه این رو می‌دونن - اما با رفتن آرلت اون زمین همین‌طور افتاده و مثل کُلفت پیر و یبوست‌داری رو کاسه توالت، هیچی ازش در نمی‌آد.»

یک لحظه بخشی از وجودم سعی کرد به این بیندیشد که اگر مثل خیلی از چیزهای دیگر سر آن زمین وامانده هم جلوی آرلت کوتاه آمده بودم، حالا اوضاع چگونه بود. داشتم توی گنداب زندگی می‌کردم، اوضاع این‌طوری بود. مجبور بودم از اون چشمه‌ی قدیمی آب بیارم برای گاوها. چون گاوها از نه‌ری که خون و دل‌وروده‌ی خوک توش هست آب نمی‌خورن. این درست اما حالا به جای زنده بودن داشتم زندگی می‌کردم. آرلت داشت با من زندگی می‌کرد و هنری به این پسر عبوس و مضطرب و بدقلق تبدیل نشده بود. پسری که دوست دوران بچگی‌اش را دچار چنین دردسری بکند. پرسیدم: «خب، می‌خواهی چی کار کنی؟ بعید می‌دونم تا اینجا اومده باشی و برنامه‌ای نچیده باشی.»

به‌نظر رسید حرف مرا نشنیده. زل زده بود به آن طرف مزارع، یعنی جایی که سیلوی جدیدش در امتداد افق دیده می‌شد. چهره‌اش گرفته و غم‌زده بود، اما حالا به جایی از ماجرا رسیده‌ام و آن قدر نوشته‌ام که نمی‌توانم

دروغ بگویم؛ حالت چهره‌اش زیاد مرا متأثر نکرد. ۱۹۲۲ بدترین سال زندگی من بود، من در آن سال به مردی بدل شدم که دیگر او را نمی‌شناختم. و هارلن کاتری حکم چاله‌ی دیگری در یک جاده‌ی ناهموار و سنگلاخی را داشت.

هارلن گفت: «شانون دختر باهوشیه. معلمشون خانم مک‌ردی^۱ می‌گه اون باهوش‌ترین شاگردیه که تو دوران کاریش داشته، و این دوران حدوداً چهل ساله. ادبیات انگلیسی شانون خوبه و ریاضیش از اون هم بهتر، خانم مک‌ردی می‌گه کم پیش می‌آد دخترها ریاضیشون خوب باشه. مثلثات^۲ هم بلده، ویلف. این رو می‌دونستی؟ خانم مک‌ردی خودش مثلثات بلد نیست.» نه، نمی‌دانستم، اما می‌دانستم چطور باید آن کلمه را بگویم. هرچند، احساس کردم زمان مناسبی برای اصلاح شیوه‌ی تلفظ همسایه‌ام نیست. «سالی می‌خواست دختره رو بفرسته مدرسه‌ی تربیت معلم توی اوماها. از سال ۱۹۱۸ دخترها رو هم قبول می‌کنن، البته تا الان دختری از اونجا فارغ‌التحصیل نشده.» نگاهی به من انداخت که تعبیرش سخت بود: آمیزه‌ای از نفرت و کینه. «خودت می‌دونی، دخترجماعت همیشه دوست داره عروسی کنه و بچه پس بندازه. فکر و ذکرش پیدا کردن یکیه که ببردش خونه‌ی بخت.»

آهی کشید.

«شانون می‌تونست اولین نفری باشه که از اونجا فارغ‌التحصیل می‌شد. هوش و توانایش رو داره. این رو نمی‌دونستی، مگه نه؟» نه، حقیقتاً نمی‌دانستم. تصورم بر این بود که او هم از قماش همین زن‌های ساده‌ی کشاورزهاست، نه چیزی فراتر از آن - یکی از انبوه تصوراتی که حالا می‌دانم غلط بوده‌اند.

۱. McReady

۲. هارلن دارد کلمه‌ی مثلثات را اشتباه تلفظ می‌کند و این غلط تایپی نیست! (م)

«شاید حتی می‌تونست تو کالج درس بده. ما برنامه ریخته بودیم به محض این که هفده سالش شد بفرستیمش به اون مدرسه.»
پیش خودم گفتم: منظورت اینه که سالی برنامه‌ش رو ریخته بود، اگر به تو بود همچین فکر دیوانه‌واری هیچ وقت به اون ذهن بسته‌ت که چیزی جز کار و زراعت رو نمی‌شناسه، خطور نمی‌کرد.

«شان علاقه‌مند بود، پولش رو هم گذاشته بودیم کنار. ترتیب همه چیز رو داده بودیم.» سر چرخاند و به من نگاه کرد، و من صدای شیش‌شوق رگ و پی‌گردنش را شنیدم. «هنوز هم همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها سر جاش هست. اما اول، یعنی به‌زودی زود، باید بره به مؤسسه‌ی سن‌یوسبیا^۱ تو اوماها که مخصوص دختران کاتولیکه. هنوز این رو نمی‌دونه، اما این اتفاق می‌افته. سالی نظرش این بود که بفرستیمش دلند - خواهر^۲ سال^۲ اونجا زندگی می‌کنه - یا پیش عمه و شوهرعمه‌ی من توی لایم‌بیسکا، اما من اطمینان ندارم این‌ها بتونن کاری رو که ما در نظر داریم، به انجام برسونن. دختری که این مشکل رو به‌وجود آورده هم استحقاق این رو نداره بره پیش آدم‌هایی که اون‌ها رو می‌شناسه و دوست داره.»

«کاری که شما در نظر دارید چیه، هارل؟ بالاتر از این که می‌خواید دخترتون رو بفرستید به یه... نمی‌دونم... به یه پرورشگاه؟»

یکدفعه بُراق شد. «اونجا پرورشگاه نیست. یه جای تمیز، بهداشتی و پر جنب‌وجوشه. به من این جوری گفته‌ن. رفته بودم تلفنخونه، هرچی راجع به اونجا شنیدم خوب بود. شانون اونجا سرش گرمه، درسش رو می‌خونه و چهار ماه دیگه بچه‌ش رو به دنیا می‌آره. وقتی این کار انجام شد، بچه رو می‌دیم واسه فرزندخوندگی. خواهرهای روحانی سن‌یوسبیا خودشون ترتیب این کار رو می‌دن. بعدش شانون می‌تونه بیاد خونه، یک‌سال ونیم بعدش هم

1. St. Eusebia

می‌تونه بره کالج تربیت معلم، درست همون‌طور که سالی می‌خواد. و البته من. من و سالی.»

«من این وسط چه نقشی دارم؟ فکر می‌کنم حتماً یه نقشی دارم دیگه.»
«داری به من متلک می‌ندازی، ویلف؟ می‌دونم سال سختی داشتی، اما نمی‌تونم متلک انداختنت رو تحمل کنم.»

«متلک نمی‌ندازم، اما باید بدونی تو تنها کسی نیستی که عصبانی و سرافکنده‌ست. فقط بگو چی می‌خوای، شاید بتونیم رفاقتمون رو حفظ کنیم.»
لبخند مختصر و فوق‌العاده سردی که او با آن به حرف من واکنش نشان داد - و صرفاً لرزش نامحسوس لب‌ها و دو چالی بود که یک لحظه گوشه‌های دهانش ظاهر شد - کاملاً نشان می‌داد امید زیادی ندارد خواسته‌اش محقق شود.

«می‌دونم تو ثروتمند نیستی، اما لازمه که جلو بیای و یه گوشه‌ی کار رو هم تو دست بگیری. دوره‌ای که شانون تو مؤسسه می‌گذرونه - و خواهرها بهش دوره‌ی مراقبت پیش از زایمان می‌گن - سیصد دلار واسه من آب می‌خوره. خواهر کامیلا^۱ پای تلفن با عنوان مبلغ اهدایی ازش نام برد، اما من اسمش رو می‌ذارم شهریه.»

«اگر از من می‌خوای که نصفش رو بدم...»

«می‌دونم جور کردن صدوپنجاه دلار واسه‌ت ممکن نیست، بهتره هفتادوپنج‌تاش رو تو تهیه کنی، چون پول معلم خصوصیش همین‌قدر می‌شه. معلمی که کمکش می‌کنه از درس‌هاش عقب نیفته.»

«نمی‌تونم این کار رو بکنم. آرلت جیبم رو خالی کرد و رفت.» اما برای اولین بار به این فکر افتادم که شاید آرلت مبلغی کنار گذاشته بوده. آن دوپیست دلاری که گفته بودم برداشته و بعد فلنگ را بسته دروغ محض بود؛ اما حالا در این وضعیت هر وجه ناچیزی هم می‌توانست کمک کند. به ذهنم

سپر دم که سر فرصت کمدها و قوطی‌های توی آشپزخانه را واری می‌کنم. هارلن گفت: «یه وام کوتاه‌مدت دیگه از بانک بگیر. شنیدم قبلی رو تسویه کردی.»

مسلماً شنیده بود. این مسائل قرار است محرمانه باشند، اما مردانی مثل هارلن کاتری گوش‌های تیزی دارند. یک بار دیگر احساس کردم از او خوشم نمی‌آید. او سر استفاده از ماشین دروگرش با من کنار آمده و فقط بیست دلار بابت استفاده از آن گرفته بود؟ خب که چی؟ حالا داشت عوض آن را درمی‌آورد و حتی بیشتر هم می‌خواست، انگار دختر عزیزدانه‌ی او نبوده که پا گشوده و بفرما زده.

گفتم: «پول محصول رو دادم واسه تسویه‌ی وام. حالا دیگه پولی ندارم. زمین و خونه‌م رو حفظ کردم و این خودش چیز کمی نیست.»
گفت: «یه راهی پیدا کن. اگر لازمه خونه رو گرو بذار. هفتادوپنج دلار دونگ توئه، در برابر کاری که پسرت تو پونزده سالگی مرتکبش شده، فکر می‌کنم خیلی هم ارزون داره برات آب می‌خوره.»

از جا بلند شد. من هم بلند شدم. «اگر نتونم راهی پیدا کنم چی؟ اون وقت چی می‌شه، هارل؟ کلانتر رو می‌فرستی سراغم؟»

لب‌هایش به حالت تحقیرآمیزی تاب خورد و بی‌میلی مرا به تنفر بدل کرد. این اتفاق یک لحظه بود اما امروز هم آن تنفر را حس می‌کنم، درحالی‌که انبوهی از احساسات دیگر در وجود من خشک شده‌اند. «هیچ وقت واسه یه همچین چیزی اقدام قانونی نمی‌کنم. اما اگر مبلغی رو که به عهده‌ی توست تقبل نکنی، دیگه نه من نه تو.» با چشم نیم‌بسته به روشنائی رو به افول روز نگاه کرد. «من دارم می‌رم. اگر قرار باشه قبل از تاریکی برسم، باید الان برم. تا یکی دو هفته دیگه به اون هفتادوپنج چوق احتیاجی ندارم، این یعنی یکی دو هفته وقت داری. نمی‌آم پایپ ات بشم واسه پول. اگر پول رو ندادی هم هیچی. فقط نگو که نمی‌تونم بدی، چون من گول

این حرف‌ها رو نمی‌خورم. باید می‌داشتی زنت اون زمین رو به فارینگتون بفروشه، ویلف. اگر این کار رو کرده بودی، حالا زنت پیشت بود و یه مقدار پول هم توی دست‌وبالت داشتی. احتمالاً شکم دختر من هم نیومده بود بالا.»

توی ذهنم، او را از ایوان هل دادم پایین و وقتی داشت سعی می‌کرد از جا بلند شود، جفت‌پا روی شکم گرد و سفتش پریدم. بعد داسم را از انبار آوردم و فرو کردم توی یکی از چشم‌هایش. اما در واقعیت، درحالی‌که یک دستم روی زده بود، به تماشای او ایستادم که آرام‌آرام از پله‌ها پایین می‌رفت. پرسیدم: «می‌خوای با هنری صحبت کنی؟ می‌تونم صداش بزنم. اون هم مثل من بابت این اتفاق ناراحته.»

هارلن توقف نکرد. «شانون دختر پاکی بود و پسرت آلوده‌ش کرد. اگر می‌گفتی بیاد، احتمالاً دخلش رو می‌آوردیم. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.»

به این حرفش فکر کردم. هنری داشت بزرگ می‌شد، قوی بود و شاید مهم‌تر از همه این‌که دیده بود چطور آدم می‌کشند، هارل کاتری با چنین چیزی مواجه نشده بود.

لازم نبود اتومبیل نش را هندل بزند، فشار دادن یک دکمه کافی بود. پولدار بودن از همه لحاظ عالی بود. صدایش از میان دلنگ‌دلنگ موتور به گوشم رسید: «هفتادوپنج دلار واسه ختم ماجرا کافیه.» کنده‌ی هیزم‌شکنی را دور زد و جورج و همراهان را از جا پراند، و بعد به طرف خانه و مزرعه‌اش با آن ژنراتور بزرگ و لوله‌کشی داخلی‌اش روانه شد.

وقتی چرخیدم، هنری کنارم ایستاده بود، رنگ‌پریده و خشمگین به‌نظر می‌رسید. «نمی‌تونن شانون رو همین‌طوری بفرستن بره.»

پس حرف‌های ما را شنیده بود. نمی‌توانم بگویم تعجب کردم. گفتم: «می‌تونن و می‌کنن، تو هم اگر دست به کار خودسرانه و احمقانه‌ای

بزنی، فقط شرایط بد رو بدتر می کنی.»

«ما می تونیم با هم فرار کنیم. گیر نمی افتم. وقتی ما تونستیم در امان بمونیم... بابت کاری که کردیم... اون وقت فکر می کنم من هم می تونم با این دختر فرار کنم برم کلرادو.»

گفتم: «نمی تونی، چون پولی نداری. هارلن می گه پول همه چی رو درست می کنه. خب، نظر من اینه که: بدون پول همه چی خراب می شه. من این رو می دونم، شانون هم می دونه. حالا دیگه باید به فکر بچه ش باشه که...»

«اگر بفرستنش بره نمی تونه این کار رو بکنه!»

«با این اتفاق، احساسی که یه زن به بچه ی توی شکمش داره تغییر نمی کنه. جنینی که زن ها توی شکم دارن، به طرُقی که مردها نمی تونن سردربیارن، اون ها رو هشیار می کنه. این که شانون بارداره ذره ای از احترام من به تو و اون کم نمی کنه. شما اولین کسایی نیستید که این اتفاق براشون می افته، آخریش هم نخواهید بود، حتی اگر اون بالایی چنین مقدر کرده بود که هیچ اتفاقی هم بینتون نیفته. اما اگر تو از یه دختر پنج ماه آبستن بخوای که باهات فرار کنه... و اون قبول کنه... دیگه احترامی از من نخواهید دید.»

با حالتی بسیار تحقیرآمیز پرسید: «تو چی می دونی؟ حتی نمی تونی بدون گند زدن یه گلو رو ببری.»

زبانم بند آمد. دید که چه حالی پیدا کرده ام، همان طور گذاشت و رفت.

روز بعد بی آن که بحثی کند به مدرسه رفت، هرچند که دیگر معشوقه اش به مدرسه نمی آمد. احتمالاً به این دلیل می رفت که اجازه می دادم کامیون را ببرد. پسری که تازه رانندگی یاد گرفته، به هر بهانه ای می خواهد ماشین براند. اما مسلماً هر چیز تازه ای به مرور رنگ کهنگی به خود می گیرد. چیزی

که جدید باشد همه چیز را از رونق می اندازد اما معمولاً این اتفاق طولانی نخواهد بود. بیشتر مواقع آنچه در پس آن لایه‌ی سطحی وجود دارد، تیره و به درد نخور است. چیزی شبیه پوست یک موش.

وقتی هنری رفت، به آشپزخانه رفتم. شکر، آرد، و نمک را از قوطی‌هایشان بیرون ریختم و زیر و رویشان کردم. چیزی گیر نیاوردم. به اتاق خواب رفتم و لباس‌های آرلت را وارسی کردم. چیزی گیر نیاوردم. توی کفش‌هایش را هم گشتم اما چیزی نبود. اما هر بار که چیزی گیر نمی‌آوردم، بیشتر مطمئن می‌شدم که چیزی هست.

توی باغچه کار داشتم، اما به جای انجام آن کار، رفتم پشت طویله، یعنی جایی که آن چاه قدیمی بود. حالا علف‌های هرز روی آن را گرفته بود: ارزنِ خودرو و زرده‌علف‌های پاییزی درهم‌گوریده. الفیس در قعر آن چاه بود، آرلت هم همین‌طور. آرلت با صورتی که به یک طرف تاب خورده بود. آرلت با آن نیشخند دلک‌گونه. آرلت با آن تورِ گیسو.

از او پرسیدم: «کجا گذاشتیش، زنیکه‌ی عوضی؟ کجا قایمش کردی؟»

سعی کردم ذهنم را خالی کنم، پدرم یادم داده بود که وقتی وسیله یا یکی از معدود کتاب‌های ارزشمندم را گم کرده‌ام، این کار را انجام دهم. کمی بعد توی خانه برگشتم، دوباره رفتم توی اتاق خواب، برگشتم سر کمد. دو جعبه‌ی کلاه روی قفسه‌ی بالایی بود. توی اولی چیزی نبود به جز یک کلاه، کلاه سفیدی که موقع کلیسا رفتن سر می‌کرد (البته وقتی زحمت کلیسا رفتن را به خود می‌داد و این اتفاقی بود که ماهی یک بار می‌افتاد). کلاهی که توی آن یکی جعبه قرار داشت قرمز بود، هیچ‌وقت ندیده بودم که آن را سر کند. به نظرم مثل کلاه زن‌های هرزه بود. میان روکش ساتنی داخل جعبه دو اسکناس بیست دلاری چپانده شده بود که کلی تا خورده و به دو مربع کوچک چهارگوش بدل شده بود که کمابیش اندازه‌ی دو قرص بودند. حالا که در اتاق ارزان‌قیمت این هتل نشسته‌ام و به صدای جست‌وخیز

موش‌ها میان دیوارها گوش می‌دهم (بله، دوستان قدیمی من اینجا هستند). باید به شما بگویم که آن دو اسکناس بیست دلاری مهر تأییدی بر فلاکت من بود.

چون کافی نبود. خودتان متوجه هستید، مگر نه؟ مسلماً متوجه هستید. لازم نیست کسی خبری "مثلاث" باشد تا بداند برای رسیدن به هفتادوپنج باید سی‌وپنج تا به چهل اضافه کند. زیاد به نظر نمی‌رسد، مگر نه؟ اما آن سال‌ها با سی‌وپنج دلار می‌توانستی دو ماه خواروبار خانه را تأمین کنی، یا از کارگاه آهنگری لارس اولسن زین و یراق کارکرده‌ی خوبی بخری. می‌توانستی بلیت قطاری را بخری که تو را تا خود ساکرامنتو می‌برد... گاهی آرزو می‌کنم کاش این کار را کرده بودم.

سی‌وپنج دلار.

بعضی شب‌ها که در بستر دراز می‌کشم، واقعاً این عدد را جلوی چشم می‌بینم. با رنگ قرمزی چشمک می‌زند، مثل علامت هشدارآمیزی که می‌گوید از جاده عبور نکنید چون قطار دارد می‌آید. با این وجود من سعی کردم عبور کنم، و قطار زیرم گرفت. اگر هرکدام از ما یک دسیسه‌گر درون داریم، همه‌مان یک دیوانه‌ی درون هم داریم. شب‌هایی که خوابم نمی‌برد چون آن عدد چشمک‌زن نمی‌گذارد بخوابم، دیوانه‌ی درونم می‌گوید آنچه اتفاق افتاده توطئه‌ای بوده که کاتری، استاپنهاوزر، و وکیل بی‌شرف فارینگتون با هم در آن دست داشته‌اند. البته من زیر بار این حرف‌ها نمی‌روم (لااقل وقتی هوا روشن است). شاید بعدها - بعد از آن که من آن کارها را انجام دادم - کاتری و آقای لستر وکیل صحبتی با استاپنهاوزر کرده باشند، اما مطمئناً از آن اول نقشه‌ای وجود نداشته؛ استاپنهاوزر واقعاً سعی داشت به من کمک کند... و البته سودی هم به بانک برساند. اما وقتی هارلن یا لستر - یا هر دو شان با هم - متوجه فرصت پیش‌آمده شدند، آن را مغتنم شمردند. دسیسه‌گر

درون رودست خورد: این فرضیه چطور است؟ آن موقع من دیگر اهمیتی به این چیزها نمی‌دادم، چون پسر من از دستم رفته بود، اما می‌دانید چه کسی را واقعاً مقصر می‌دانم؟
آرت.

بله.

چون او بود که آن دو اسکناس را داخل جعبه‌ی کلاه هرزه‌وارش گذشته بود تا من پیدایشان کنم. می‌بینید چه زیرکی خبیثانه‌ای داشت؟ چون آن چهل چوق نبود که دخل مرا آورد؛ مبلغی بود که جهت تأمین آنچه کاتری برای معلم خصوصی دختر باردارش مطالبه کرده بود تا شانون زبان لاتین بخواند و از "مثلاثش" عقب نیفتد، کسر داشتم.
سی‌وپنج، سی‌وپنج، سی‌وپنج.

باقی روزهای آن هفته و نیز تمام آخر هفته را به پولی که کاتری برای آن معلم خصوصی می‌خواست، فکر کردم. گاهی آن دو اسکناس را برمی‌داشتم - تای آن‌ها را باز کرده بودم اما هنوز چروک خورده بودند - و با دقت نگاه‌شان می‌کردم. یکشنبه شب تصمیمم را گرفتم. به هنری گفتم دوشنبه با مدلتی به مدرسه برو؛ باید می‌رفتم بانک همینگفورد هوم و از آقای استاپنهاورز درخواست وامی کوتاه‌مدت می‌کردم. یک وام جزئی. فقط سی‌وپنج دلار.

«واسه چی؟» هنری لب پنجره نشسته بود و با حالتی گرفته به مزرعه‌ی غربی نگاه می‌کرد که تاریکی کم‌کم داشت آن را فرا می‌گرفت. به او گفتم. فکر می‌کردم دوباره سر شانون بحث‌مان می‌شود، و از جهتی، دنبال همین هم بودم. در تمام طول هفته هنری چیزی درباره‌ی او نگفته بود، اگرچه می‌دانستم شانون رفته. مرت داناون^۱ که آمده بود دنبال بذرت این را

گفته بود. «رفته یه مدرسه‌ی شیک تو اوماها. خب، من که براش آرزوی موفقیت می‌کنم. اگر بناست زن‌ها حق رأی داشته باشن، بهتره یه چیزهایی یاد بگیرن. البته...» بعد از یک لحظه تأمل حرفش را ادامه داد: «البته دختر خود من کاری رو می‌کنه که من بهش می‌گم. این جوری براش بهتره، اگر بدونه خیر و صلاحش تو چیه.»

اگر من می‌دانستم که شانون رفته، پس هنری هم می‌دانست، احتمالاً قبل از من؛ بچه‌مدرسه‌ای‌ها خوب خبرها را پخش می‌کنند. بااین‌حال، هنری چیزی نگفته بود. به‌نظرم من داشتم سعی می‌کردم انگیزه‌ای برای او به وجود بیاورم تا تمام ناراحتی و رنجش‌هایش را بروز دهد. کار خوشایندی نبود اما در نهایت سودمند بود. نباید گذاشت زخم پیشانی یا زخمی که بر مغز پشت پیشانی است چرک کند. اگر این اتفاق بیفتد، احتمال گسترش یافتن عفونت وجود دارد.

اما او با شنیدن خبرها فقط کمی غرغر کرد، بنابراین تصمیم گرفتم کمی بیشتر سیخونک بزنم.

گفتم: «مبلغی که قراره بپردازیم بین من و تو تقسیم می‌شه، اگر وام رو قبل از کریسمس تسویه کنیم، احتمالاً بالا‌بودش از سی‌وهشت دلار بیشتر نمی‌شه. می‌شه نفری نوزده دلار. من سهم تو رو از مزدِ کارت کم می‌کنم.» فکر می‌کردم این حرفم به‌طور حتم طغیان خشم او را به دنبال خواهد داشت... اما نهایتاً فقط کمی بیشتر غرولند کرد. حتی درباره‌ی این‌که مجبور بود با مدل‌تی به مدرسه برود بحثی نکرد، درحالی‌که می‌گفت بقیه‌ی بچه‌ها دستش انداخته و دم گرفته بودند: «ابوقراضه‌ی هانک.»

«پسر؟»

«هان.»

«تو حالت خوبه؟»

سر چرخاند سمت من و لبخند زد؛ دست کم لب‌هایش تکان‌تکان خورد.

«خوبم. امیدوارم فردا کارها تو بانک خوب پیش بره، بابا. من دارم می‌رم بخوابم.»

وقتی از جا بلند شد، گفتم: «یه بوس کوچولو به ما می‌دی؟»
گونه‌ام را بوسید. این آخرین بوسه بود.

هنری با مدل‌تی به مدرسه رفت و من با کامیون به همین‌گفورد هوم، آقای استاپنهایوزر بعد از فقط پنج دقیقه انتظار مرا در دفترش پذیرفت. برایش توضیح دادم که به پول احتیاج دارم، اما نگفتم برای چه آن پول را می‌خواهم، فقط به دلایل شخصی اشاره کردم. فکر می‌کردم لازم نیست برای آن مبلغ ناچیز به جزئیات بیشتری بپردازم، و درست هم فکر می‌کردم. اما وقتی حرفم به آخر رسید، او دست‌هایش را روی پدِ میزش در هم قلاب کرد و با جدیتی کمابیش پدران‌هنگاهی به من انداخت. در گوشه‌ای، ساعت دیواری با تیک‌تیک آرامی وقت را نشان می‌داد. توی خیابان - با صدایی به‌مراتب بلندتر - موتور روشن یک اتومبیل چلق‌چلق می‌کرد. موتور خاموش شد، سکوت شد. و بعد موتور دیگری شروع به کار کرد. پسرم بود که با مدل‌تی آمد و بعد دزدکی کامیون را برداشت و برد؟ راهی وجود ندارد که از این بابت مطمئن شوم، اما فکر می‌کنم همین اتفاق افتاد.

آقای استاپنهایوزر گفت: «ویلف، زمان کمی داشتی تا بتونی با رفتن زنت کنار بیای، اون هم اون جوری که اون گذاشت و رفت. عذر می‌خوام که موضوع ناراحت‌کننده‌ای رو پیش می‌کشم، اما به‌نظرم کار درستی‌ه، ضمن این‌که دفتر یه بانکدار تا حدی شبیه جایگاه اعتراف کشیشه. بنابراین می‌خوام بی‌رودربایستی باهات حرف بزنم. درستش هم همین‌ه، چون پدر و مادر من مال جایی بودن که رودربایستی توش معنا نداشت.»^۱

۱. اصل اصطلاح به‌کاررفته "Dutch uncle"؛ با معنی لغوی عمومی هلندی، به معنی کسی است که با صراحت و درعین‌حال با حسن نیت نصیحت یا سرزنش می‌کند. استاپنهایوزر خودش را با این عنوان خطاب می‌کند. (م)

قبلاً این حرف را شنیده بودم - فکر می‌کنم مثل خیلی از کسان دیگری که به آن دفتر می‌آمدند - و از سر ادب لب‌خندی روی لب نشاندم. او حرفش را ادامه داد: «آیا بانک و تشکیلات هوم سی‌وپنج دلار به شما وام می‌دهد؟ حتماً. دلم می‌خواد مبنا رو به قول مردونه بدونم و این مبلغ رو از جیب خودم پرداخت کنم، بگذریم از این که من هیچ‌وقت مبلغی بیشتر از اونچه برای پول ناهارم در رستوران اسپلندید^۱ و واکسی توی مغازه‌ی سلمونی لازمه، همراهم نیست. پول زیاد همیشه عامل وسوسه‌ست، حتی برای آدم رندی مثل من، مضافاً بر این که حساب حساب و کار دوستی برنمی‌داره. /م/! انگشتش را بالا آورد. «تو سی‌وپنج دلار لازم نداری!»

«متأسفانه، چرا.» به این فکر افتادم که شاید او دلیلش را می‌داند. امکانش بود؛ او حقیقتاً مردک رند و ناکسی بود. اما هارل کاتری هم همین‌گونه بود، تازه پاییز آن سال هارل به مردکی رند و بی‌آبرو هم بدل شده بود.

«نه، این‌طور نیست. تو هفتصد و پنجاه‌تا می‌خوای، این مبلغیه که لازم داری، و می‌تونی امروز این مبلغ رو دریافت کنی. می‌تونی بریزیش به حسابت یا بذاریش تو جیبت و بری، در هر صورت واسه من فرقی نمی‌کنه. سه سال قبل ملکت رو از گروی بانک درآوردی. حالا مال خودته و روش بدهی نداری. بنابراین قطعاً دلیلی وجود نداره که نخوای اقدام کنی و به وام دیگه روی ملکت بگیری. این کاریه که همیشه شده، پسر، و توسط بهترین افراد. اگر بدونی کی‌ها پیش ما وثیقه دارن تعجب می‌کنی. همه‌ی آدم‌حسابی‌ها. بله آقا.»

«از محبت شما واقعاً ممنونم، آقای استاپنهایوزر، اما من قصد انجام چنین کاری رو ندارم. در تموم مدتی که ملکم تو گرو بود احساس می‌کردم یه ابر سیاه بالای سرمه و...»

«ویلف، نکته همین جاست!» انگشتش دوباره بالا رفت. این بار مثل پاندول

ساعت به عقب و جلو تاب می خورد. «این دقیقاً از اون حرف هاست که کابوی ها با شنیدنش می گن گلی به جمالت که گل گفتی! اون هایی که ملکشون رو گرو می دارن و بعدش این احساس رو دارن که روزهای آفتابیشون از راه رسیده، کسایی هستن که در پرداخت بدهیشون قصور می کنن و مایملک ارزشمندشون رو از دست می دن! آدم هایی مثل تو، که اون تعهدنامه ی بانکی مثل یه فرغون قلوه سنگ توی یه روز ابری در دستشون سنگینی می کنه، همون هایی هستن که همیشه بدهیشون رو تسویه می کنن! نکنه می خوای به من بگی چیزی نیست که نیاز به اصلاح و بازسازی داشته باشه؟ سقفی نیست که تعمیر بخواد؟ نمی خوای چندتا گاو اضافه کنی؟» نگاه موذیان و معنی داری به من انداخت. «لوله کشی داخلی هم نمی خوای، مثل اون همسایه ت که پایین دست جاده ست؟ این ها هزینه هایی که پولش برمی گرده، خودت می دونی. می تونی اصلاحاتی انجام بدی که می صرفه آدم به خاطرش رو ملکش وام بگیره. قدر پول رو بدون، ویلف. قدر پول رو بدون!» به حرف هایش فکر کردم. دست آخر گفتم: «حسابی وسوسه شدم، قربان. نمی تونم دروغ بگم که...»

«نیازی به این کار نیست. دفتر بانکدار، جایگاه اعتراف کشیش... خیلی کم تفاوت دارن. برجسته ترین آدم های منطقه روی اون صندلی نشسته ن، ویلف. بهترین ها.»

«با این حال من فقط واسه یه وام کوتاه مدت خدمت رسیدم - که لطف کردین و باهاش موافقت کردین - و باید درباره ی پیشنهاد جدید فکر کنم.» فکر تازه ای به ذهنم رسید که به طور غیرمترقبه ای خوشایند بود. «باید درباره ش با پسر هنری هم حرف بزنم، البته حالا دوست داره هانک صداش کنیم. داره به سنی می رسه که خوبه نظرش رو بخوایم، چون به هر حال هر چیزی من دارم یه روزی مال اون می شه.»

«می فهمم، کاملاً می فهمم. اما کار درست همینه که بهت گفتم، باور

کن.» از جا بلند شد و دستش را پیش آورد. من هم بلند شدم و با او دست دادم. «تو واسه خرید یه ماهی اومدی اینجا، ویلف. من دارم بهت یه چوب ماهیگیری می‌فروشم. معامله‌ی بهتریه.»

«ممنونم.» درحالی که از بانک بیرون می‌رفتم، با خودم گفتم: درباره‌ش با پسر صحبت می‌کنم. فکر خوشایندی بود. جریانی گرم در قلبی که ماه‌ها سرد مانده بود.

ذهن چیز عجیبی است، نه؟ پیشنهاد غیرمنتظره‌ی استاپنهاوزر چنان فکرم را مشغول کرده بود که اصلاً متوجه نشدم ماشینی که با آن آمده بودم، با ماشینی که هنری با آن به مدرسه رفته بود عوض شده. مطمئن نیستم اگر به مسائل کم‌اهمیت‌تری می‌اندیشیدم هم بلافاصله متوجه موضوع می‌شدم. به هر حال، هر دو ماشین حالتی مأنوس برایم داشتند؛ هر دوشان مال من بودند. وقتی خم شدم تا هندل را بردارم و تکه کاغذ تاشده‌ای روی صندلی راننده دیدم که سنگی آن را نگه داشته بود، تازه متوجه موضوع شدم.

درحالی که نیمی از بدنم بیرون و نیمی داخل مدل‌تی بود، لحظه‌ای ایستادم؛ یک دستم کنار صندلی راننده بود و دست دیگر دراز شده بود زیر همان صندلی تا هندل را از همانجا که همیشه می‌گذاشتیم، بردارم. فکر می‌کنم حتی قبل از آن که یادداشت را از زیر وزنه‌ی موقت نگه‌دارنده‌اش بیرون بکشم و بازش کنم هم می‌دانستم چرا هنری از مدرسه آمده و این جابه‌جایی را انجام داده. کامیون برای سفری طولانی به مراتب قابل اعتمادتر بود. مثلاً سفری به اوماها.

بابا،

من کامیون رو برداشتم. فکر می‌کنم می‌دونی کجا دارم می‌رم. منو به حال خودم بذار. می‌دونم می‌تونی کلانتر جونز رو بفرستی دنبالم تا برم

گردونه، اما اگر این کار رو بکنی همه چیز رو می‌گم. شاید فکر می‌کنی نظرم عوض می‌شه چون من "فقط یه بچه" هستم. اما نظرم عوض نمی‌شه. بدونِ شان دیگه هیچی برام اهمیت نداره. دوستت دارم بابا حتی اگر ندونم چرا، چون کارهایی که کردیم باعث بدبختی من شد. از طرف پسر،

هنری "هانک" جیمز

با حالتی بهت‌زده به مزرعه برگشتم. فکر می‌کنم چند نفری برایم دست تکان دادند - فکر می‌کنم حتی سالی کاتری، که سر بساط سبزی و تره‌بار کنار جاده‌ی کاتری‌ها بود، برایم دست تکان داد - و احتمالاً من هم متقابلاً دست تکان دادم، اما اصلاً یادم نیست. برای اولین بار از زمانی که کلانتر جونز به مزرعه آمده و مشتاقانه سؤال‌هایی را پرسیده بود که به جوابی احتیاج نداشتند و با آن چشم‌های سرد و کنجکاو به همه چیز نگاه کرده بود، صندلی الکتریکی در نظرم جان گرفت و آن قدر حقیقی شد که گویی تسمه‌های چرمی آن را بر مچ دست‌ها و بالای آرنج‌هایم بسته بودند و حالا قلاب‌های آن را روی پوستم احساس می‌کردم.

چه من دهانم را بسته نگه می‌داشتم و چه این کار را نمی‌کردم، احتمالش بود که هنری گیر بیفتد. این اتفاقی اجتناب‌ناپذیر به نظرم می‌رسید. او پولی نداشت، حتی هفتاد و پنج سنت نداشت باک کامیون را پر کند، بنابراین خیلی قبل از این که حتی به الکهورن^۱ برسد، باید ماشین را می‌گذاشت و پیاده می‌رفت. اگر می‌توانست دزدکی بنزین بزند، وقتی به جایی می‌رسید که شانون حالا زندگی می‌کرد، دستگیر می‌شد (هنری تصور می‌کرد شانون آنجا محبوس است؛ هرگز به مغز معیوبش نرسیده بود که شاید او خودخواسته به آنجا رفته است). مطمئناً هارلن مشخصات هنری

را به مسئول آنجا، خواهر کامیلا، داده بود. حتی اگر هارلن احتمال نمی‌داد که جوانک دلباخته و برآشفته بخواهد سری به محبس دلداده‌اش بزند، خواهر کامیلا این احتمال را در نظر گرفته بود. قطعاً در طول دوران کاری‌اش قبلاً با دلباخته‌هایی از این دست مواجه شده بود.

تنها امید من این بود که وقتی هنری با مأموران مربوطه مواجه می‌شود، آن قدری ساکت بماند که دریابد من دخالتی در دستگیری‌اش نداشته‌ام و خیالات خام و رمانتیک خودش او را به دام انداخته است. امید بستن به این که نوجوانی سر عقل بیاید مثل شرط‌بندی روی ضعیف‌ترین اسب در پیست مسابقه است، اما چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟

وقتی ماشین را داخل حیاط بردم، فکر سرکشی از ذهنم گذشت: سریع از ماشین پیاده شو، یک چمدان جمع کن، و بزن برو کلرادو. این فکر فقط دو ثانیه دوام آورد. پول داشتم - هفتادوپنج دلار - اما خیلی قبل از آن که در ژولزبرگ^۱ از مرز ایالتی عبور کنم، مدلتی از حرکت می‌ماند. این مهم نبود؛ اگر مسئله همین بود می‌توانستم خودم را تا لینکلن برسانم و آنجا مدلتی و شصت دلار از پول‌هایم را بدهم و یک ماشین قابل اعتماد بگیرم. نه، مسئله سر خانه و زادگاه بود. سر خانه و زمین اجدادی. خانه و زمین اجدادی من. من همسرم را کشته بودم تا آن را حفظ کنم، حالا هم نمی‌خواستم به خاطر این که همدست احمق و نابالغم یک‌دفعه به سرش زده بود راهی جایی شود که دلش او را می‌برد، آن را رها کنم. اگر قرار بود دست از خانه و مزرعه بکشم، مقصد کلرادو نبود؛ زمانی این اتفاق می‌افتاد که بخواهند مرا در غل و زنجیر به زندان ایالتی ببرند.

آن روز دوشنبه بود. سه‌شنبه و چهارشنبه خبری نشد. کلانتر جونز نیامد به من بگوید هنری را موقعی که توی بزرگراه لینکلن به اوماها مفت‌سواری

می‌کرده با ماشینش سوار کرده، هارل کاتری نیامد به من بگوید (بی‌شک با آن رضایت خاطری که مخصوص پیوریتان‌هاست) پلیس اوماها به درخواست خواهر کامیلا هنری را بازداشت کرده و حالا توی هلفدانی دارد چیزهای نامعقولی درباره‌ی چاقو و چاه و گونی تعریف می‌کند. توی مزرعه آرامش برقرار بود. کارهای باغچه را انجام دادم، سبزی و تره‌باری را که به انباری می‌رفت برداشت کردم، پرچین را مرمت کردم، گاوها را دوشیدم، غذای مرغ و خروس‌ها را دادم - و همه‌ی این کارها را در حالتی گیج و منگ به انجام رساندم. بخشی از وجودم، که بخش کوچکی هم نبود، بر این باور بود همه‌ی این اتفاقات خوابی طولانی و چندبخشی بوده که وقتی تمام شود و من بیدار شوم، آرلت را کنارم می‌بینم که خروپف می‌کند و صدای هنری را می‌شنوم که برای آتش صبحگاه هیزم می‌شکند.

پنج‌شنبه بود که خانم مک‌ردی - بیوه‌ی محترم و فربه‌ی که دروس نظری را در مدرسه‌ی همین‌گفورد تدریس می‌کرد - با مدل‌تی‌اش آمد تا ببیند هنری حالش خوب است یا نه. گفت: «یه ناراحتی روده شایع شده، گفتم شاید هنری گرفته باشه. آخه اون روز یکدفعه گذاشت رفت.»

گفتم: «دچار ناراحتی که شده، اما ویروس عشق مسببش بوده نه ویروس دل و روده. گذاشته رفته، خانم مک‌ردی.» اشک‌هایی نامنتظر، داغ و سوزان، توی چشم‌هایم جمع شد. دستمالی را که توی جیب جلوی لباس کارم بود درآوردم، اما پیش از آن که بتوانم اشک‌ها را پاک کنم، بخشی از آنها روی گونه‌هایم سرازیر شدند.

وقتی دیدم چشم‌هایم وضوح قبل را پیدا کرد، متوجه شدم چیزی نمانده خانم مک‌ردی هم، که با همه‌ی بچه‌ها حتی بدقلق‌ترین آنها مهربان بود، به گریه بیفتد. حتماً از همان اول می‌دانست چه ویروسی به جان هنری افتاده. «اون برمی‌گرده، آقای جیمز. نگران نباش. قبلاً هم از این چیزها دیده‌م، و احتمال می‌دم تا قبل از بازنشسته شدن یکی دو مورد دیگه هم ببینم،

البته موعد بازنشستگیم دیگه به اون دوری که یه زمانی بود نیست.» صدایش را پایین آورد، انگار می‌ترسید خروس‌مان جورج یا یکی از ماکیان حرمسرایش جاسوس باشد. «باید حواستون به بابای اون دختر باشه. مرد سختگیر و لجبازیه. مرد بدی نیست، اما سختگیره.»

گفتم: «می‌دونم، و فکر می‌کنم شما بدونین دخترش الان کجاست.» نگاهش پایین آمد. جوابم را گرفتم.

«ممنونم که اومدین، خانم مک‌ریدی، می‌شه خواهش کنم این حرف‌ها بین خودمون بمونه؟»

«حتماً... اما هنوز هیچی نشده بچه‌ها دارن پیچ‌پیچ می‌کنن.»

بله. بچه‌ها حرف توی دهان‌شان نمی‌ماند.

«به مرکز تلفن وصل هستید، آقای جیمز؟» پی‌سیم‌های تلفن گشت.

«می‌بینم که نیستید. اشکال نداره. اگر خبری شد، می‌آم اینجا و بهتون می‌گم.»

«این یعنی اگر قبل از هارلن کاتری و کلانتر جونز چیزی شنیدید.»

«خدا از پسر شما و همین‌طور از شانون مراقبت می‌کنه. می‌دونید، اون‌ها

واقعاً دختر و پسر دوست‌داشتنی‌ای بودن؛ همه این رو می‌گفتن. بعضی وقت‌ها

میوه زیادی زود عمل می‌آد، و اون وقته که سرما از بین می‌بردش. جای

تأسفه. واقعاً جای تأسف و ناراحتیه.»

با من دست داد - محکم و مردانه - و بعد سوار ماشین درب‌وداغانش

شد و رفت. به‌نظرم اصلاً متوجه نشد که آخر صحبت‌هایش با فعل ماضی از

شانون و پسر من حرف زده.

کلانتر جونز سوار بر ماشینی که ستاره‌ای طلایی بر درش داشت، جمعه آمد. تنها نبود. کامیون من پشت سرش می‌آمد. با دیدن آن قلبم به تپ‌تپ افتاد و بعد که دیدم لارس اولسن پشت فرمان آن است، دلم هری ریخت.

سعی کردم در سکوت منتظر بمانم تا جونز تشریفات حضورش را به انجام برساند: بالا کشیدن کمربند، پاک کردن پیشانی (اگرچه یک روز سرد و ابری بود)، شانه زدن مو. نتوانستم طاقت بیاورم. «حالش خوبه؟ پیداش کردید؟»

«نه، نه، نمی‌شه این جور گفت.» از پله‌های ایوان بالا آمد. «گشت مرزی شرق لایم‌بیسکا کامیون رو پیدا کرده، اما اثری از پسر نبوده. اگر همون موقع که این اتفاق افتاد خبر می‌دادی، ما بهتر می‌دونستیم وضعیتش چه جوریه، نه؟»

با بی‌حوصلگی گفتم: «امیدوار بودم که خودش برگرده. رفته اوماها. نمی‌دونم کجاهش رو باید براتون بگم، کلانتر...»

لارس اولسن کم‌کم خودش را به محدوده‌ی صدا رسانده و گوش‌هایش را کاملاً تیز کرده بود. جونز گفت: «برگرد تو ماشین من، اولسن. این یه گفتگوی خصوصی.»

لارس که آدم حرف‌شنویی بود، بدون چون‌وچرا رفت. جونز دوباره سر چرخاند سمت من. اصلاً به سرحالی دفعه‌ی قبل نبود و دیگر لازم هم نمی‌دید خودش را گیج و دست‌وپاچلفتی جلوه بدهد.

«همین حالاش هم من به‌قدر کافی می‌دونم، نه؟ بچه‌ت شکم دختر هارل کاتری رو آورد بالا و احتمالاً الان هم زده رفته اوماها. وقتی دیده باک داره خالی می‌شه کامیون رو از جاده خارج کرده و برده میون دشتی از علف‌های بلند. کار هوشمندانه‌ای بوده. این هوش از تو بهش رسیده؟ یا از آرلت؟»

چیزی نگفتم، اما حرفش باعث شده بود فکری به ذهنم بیاید. چیزی جزئی و کم‌اهمیت، با این حال ممکن بود سودمند باشد.

جونز گفت: «یه کاری هم کرده که باید ممنونش باشیم، حتی ممکنه جلوی زندونی شدنش رو بگیره. قبل از این که سرخوشانه راه بیفته بره،»

همه‌ی علف‌ها رو از زیر کامیون بیرون کشیده. می‌دونی، با این کار لوله آگزوز باعث شعله‌ور شدنشون نشده، ممکن بود یه آتیش‌سوزی بزرگ تو دشت راه بیفته و چند هزار جریب بسوزه. این کار می‌تونست هیئت‌منصفه رو یه کم حساس کنه، نه؟ حتی اگر مجرم فقط پونزده سال یا کمی بیشتر سن داشته باشه.»

«خب، حالا که این اتفاق نیفتاده، اون کار درست رو کرده، پس چرا گیر دادی به این موضوع؟» مسلماً جواب سؤالم را می‌دانستم. کلانتر جونز برای امثال اندرو لستر، جناب وکیل، تره هم خرد نمی‌کرد اما با هارل خیلی رفیق بود. هردوشان عضو انجمن تازه‌تأسیس الک‌لاچ^۱ بودند، و هارل حالا از پسر من تنفر داشت.

«یه کم حساس شدی، نه؟» دوباره پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد کلاه لب‌برگشته‌اش را مجدداً روی سر گذاشت. «خب، اگر پسر من بود من هم حساس می‌شدم. می‌دونی چیه؟ اگر پسر من این کار رو کرده بود و هارل کاتری هم همسایه‌ی من بود - همسایه‌ی خوب من - حتماً یه سر می‌رفتم پیشش و می‌گفتم "هارل؟ می‌دونی چیه؟ فکر می‌کنم پسر من سعی داره بره دخترت رو ببینه. می‌خوای به یکی بسپری که مراقبش باشه؟" اما تو این کار رو هم نکردی، نه؟»

فکری که او در ذهنم به وجود آورده بود حالا بهتر و بهتر به نظر می‌رسید، و کمابیش وقت مطرح کردنش بود.

«هنوز که نرفته سراغ دختره، مگه نه؟»

«هنوز نه، احتمالاً داره دنبال جاش می‌گرده.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم واسه این گذاشته رفته باشه که شانون رو ببینه.»

«پس واسه چی رفته؟ نکنه بستنی‌های اوماها خوشمزه‌تره؟ چون

معلومه که راهی اونجا بوده، شک نکن.»

«فکر می‌کنم رفته دنبال مادرش. به نظرم مادرش بهش پیغام داده.»
این حرف ده ثانیه‌ی تمام او را به سکوت واداشت، این زمان برای آن‌که
پیشانی‌اش را پاک کند و موهایش را برس بکشد کفایت می‌کرد.
بعد گفت: «چطوری این کار رو کرده؟»

«حدس من اینکه که یه نامه فرستاده.» خواربارفروش همین‌گفورد هوم
نقش پست‌خانه را هم داشت و همه‌ی مرسولات به آنجا می‌آمد تا صاحبش
دنبال آن برود. «احتمالاً مثل بیشتر وقت‌ها که هنری موقع برگشتن از مدرسه
رفته اونجا تا شکلات یا بادوم‌زمینی بگیره، نامه رو داده‌ن بهش. البته مطمئن
نیستم، کلانتر، همون‌طور که مطمئن نیستم تو واسه چی اومدی اینجا و
یه جووری رفتار می‌کنی انگار من مرتکب خلاقی شدم. من که شکم دختره
رو نیاوردم بالا.»

«نباید درباره‌ی یه دختر خوب این جووری حرف بزنی!»
«شاید آره شاید هم نه، اما اتفاقی که افتاد من رو هم به اندازه‌ی خانواده‌ی
کاتری حیرت‌زده کرد، حالا هم که پسرم گذاشته رفته. حداقل اون‌ها می‌دونن
دخترشون کجاست.»

یک بار دیگر در جواب ماند. بعد دفتر یادداشت کوچکی از جیب عقبش
درآورد و تندتند چیزی در آن نوشت. آن را سر جایش برگرداند و پرسید:
«به‌هرحال مطمئن نیستی زنت با بچت تماس داشته یا نه، این چیزیه که
داری به من می‌گی؟ فقط حدس می‌زنی؟»

«می‌دونم که بعد از رفتن مادرش هنری خیلی راجع به اون حرف می‌زد،
اما بعدش دیگه این کار رو نکرد. و می‌دونم نرفته به اون مؤسسه‌ای که هارلن
و زنش شانون رو گذاشته‌ن اونجا.» البته من هم مثل کلانتر جونز از این
بابت متعجب بودم... اما بسیار خرسند. «این دوتا رو بذار کنار هم، به چه
نتیجه‌ای می‌رسی؟»

جونز گرهی به ابرو انداخت و گفت: «نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم. فکر

می‌کردم معما رو حل کردم، اما من قبلاً هم اشتباه کرده‌م، نه؟ بله، و باز هم دچار اشتباه خواهم شد. تو کتاب مقدس اومده که "همه‌ی ما اسیر اشتباهاتیم". وای خدا، این بچه‌ها واقعاً منو کلافه می‌کنن. ویلفرد، اگر خبری از پسرِت بشه، من بهش می‌گم بساطش رو جمع کنه بیاد خونه و نره سراغ شانون کاتری، البته اگر بدونه اون کجاست. دختره نمی‌خواد پسرِت رو ببینه، بهت قول می‌دم. خبر خوب آتیش نگرفتن دشته، واسه دزدیدن کامیون باباش هم که نمی‌تونیم بازداشتش کنیم».

با ترش‌رویی گفتم: «نه، مطمئناً از این بابت شکایتی ندارم.»

«ا/م.» انگشتش را بالا آورد و این کارش مرا یاد آقای استاینهاوزر بانکدار انداخت. «سه روز قبل، توی لایم‌بیسکا، در فاصله‌ی نه‌چندان زیاد از جایی که پلیس سوار کامیونت رو پیدا کرد، یه نفر به اون خواربارفروشی و پمپ بنزین حاشیه‌ی شهرک دستبرد زده. همونی که عکس یه دختر با کلاه پارچه‌ای روی طاقشه. طرف بیست‌وسه دلار برده. پشت میزم نشسته بودم که خبرش بهم رسید. یه پسر جوون بوده که لباس‌های کابویی کهنه به تن داشته، یه دستمال گردن رو تا روی دهنش بالا کشیده و یه کلاه لبه‌دار رو کجکی کشیده بوده تا روی چشم‌هاش. مادر صاحب مغازه پشت دخل بوده و یارو با یه جور ابزاری تهدیدش کرده. زنه می‌گه مثل میله‌ی سرکج یا دیلم بوده، اما از کجا معلوم؟ طرف حدوداً هشتاد سالشه و نیمه‌کور هم هست.»

حالا نوبت من بود که سکوت کنم. ماتم برده بود. دست‌آخر گفتم: «هنری از مدرسه رفت، کلانتر، و تا جایی که یادم می‌آد اون روز یه پیرهن پارچه فلانل و یه شلوار مخمل کبریتی پوشیده بود. هیچ‌کدوم از لباس‌هاش رو هم نبرده، تازه اصلاً از این لباس کابویی‌ها هم نداره، اگر منظورتون چکمه و این چیزهاست. کلاه لبه‌دار هم نداره.»

«ممکنه این چیزها رو هم دزدیده باشه، نه؟»

«اگر چیزی بیشتر از این‌هایی که گفתי نمی‌دونی، بهتره ادامه ندی. من می‌دونم که تو با هارلن رفیقی و...»
 «هی، هی، این دوتا ربطی به هم نداره.»

ربط داشت و هردومان این را می‌دانستیم، اما دلیلی نداشت موضوع بیشتر از این کش پیدا کند. شاید در مقایسه با چهارصد جریب زمین هارلن کاتری، هشتاد جریب من چیز قابل توجهی نبود اما در هر صورت من یک زمین‌دار بودم و مالیات می‌دادم، برای همین اجازه نمی‌دادم کسی برایم قلدربازی دربیاورد. می‌خواستم این را به او بفهمانم و کلانتر جونز منظورم را گرفته بود.

«پسر من دزد نیست، زن‌ها رو هم تهدید نمی‌کنه. از این اخلاق‌ها نداره و این جووری تربیت نشده.»

صدایی آهسته در درونم گفت: به هر حال، تا این اواخر که این‌طور بود. جونز گفت: «طرف احتمالاً یه دونه از این ولگردهایی بوده که می‌خواسته یه پولی به جیب بزنه بره. اما گفتم شاید بهتر باشه بگم همچین اتفاقی افتاده، واسه همین گفتم. نمی‌دونیم مردم چی می‌گن که، نه؟ دهن مردم رو نمی‌شه بست. حرف می‌پیچه، نه؟ حرف زدن هم که خرج نداره. از نظر من موضوع تموم شده‌ست، اتفاقاتی که تو لایم‌بیسکا می‌افته به کلانتر همون منطقه ربط داره و مشکل خودش، این شعار منه، اما بهتره بدونی پلیس اوماها جایی رو که شانون کاتری توشه تحت نظر داره. می‌دونی، گفتم شاید پسر تماسی باهات داشته باشه.»

موه‌اش را شانه زد عقب، بعد برای آخرین بار کلاهش را بر سر گذاشت. «شاید خودش برگرده بیاد، هنوز اتفاق خاصی نیفتاده، اون وقت می‌تونیم پرونده‌ش رو یه جووری، نمی‌دونم، از دور خارج کنیم.»
 «خوبه. اما فکر نکن اون پسر بدیه، مگه این که بخوای شانون کاتری رو هم دختر بدی بدونی.»

پره‌های بینی‌اش طوری گشاد شدند که معلوم بود زیاد از این حرف خوشش نیامده، با این حال واکنشی نسبت به آن نشان نداد. آنچه گفت این بود که: «اگر پسر بر گشت و گفت که رفته بوده دیدن مادرش، بهم خبر می‌دی، نه؟ ما اسم همسرت رو تو فهرست گمشده‌ها ثبت کردیم. مسخره‌ست، می‌دونم، اما قانون قانونه.»

«حتماً این کار رو می‌کنم.»

سر تکان داد و به طرف ماشینش رفت. لارس نشسته بود پشت فرمان. جونز او را آن طرف راند؛ کلانتر از آن دسته مردهایی بود که ترجیح می‌داد خودش راننده‌ی خودش باشد. من به مرد جوانی فکر کردم که به آن فروشگاه دستبرد زده بود، سعی کردم به خودم بگویم که هنری من هرگز دست به چنین کاری نمی‌زند و حتی اگر مجبور به انجام این کار شود، آن قدر زرنگ و حيله‌گر نیست بخواهد لباس‌هایی را بر تن کند که از انبار یا خوابگاه کسی بلند کرده است. اما هنری حالا آدم دیگری شده بود، قاتل‌ها زرنگی و مخفی‌کاری را یاد می‌گیرند، مگر نه؟ این مهارت لازمه‌ی بقای آنهاست. فکر کردم شاید...

اما نه. نمی‌شود این طوری گفت. احتمالش خیلی ضعیف است. این اعتراف‌نامه‌ی من است، کلام آخرم پیرامون هر چیزی، و اگر نتوانم حقیقت را بگویم، حقیقت محض را، و چیزی جز حقیقت نگویم، این نوشته‌ها به چه درد می‌خورند؟ اصلاً هر چیز دیگری به چه دردی می‌خورد؟

کار او بود. کار، کار هنری بود. از چشم‌های کلانتر جونز پیدا بود که او فقط به این دلیل سرقت حاشیه‌ی جاده را مطرح کرده چون من آن گونه که او انتظار داشت در مقابلش سر فرود نیاورده بودم، اما من از این بابت مطمئن بودم. چون من بیشتر از کلانتر جونز می‌دانستم. بعد از آن که به پدرت کمک کردی مادرت را به قتل برساند، دیگر دزدیدن چند تکه لباس نو و تکان دادن دیلمی جلوی صورت یک مامان بزرگ پیر چه اهمیتی داشت؟

اهمیت چندانی نداشت. و اگر او یک بار به چنین کاری دست زده بود، باز هم اقدام به این کار می کرد، بعد از آن که آن بیست و سه دلار تمام می شد. احتمالاً هم در او ماهی جایی که دستگیر می شد. و آن وقت همه چیز معلوم می شد. کمابیش مسلم بود که همه چیز معلوم خواهد شد. از پله ها بالا رفتم، نشستم، و صورتم را میان دست هایم گرفتم.

روزها از پی هم سپری شدند، نمی دانم چند روز، فقط می دانم روزهایی بارانی بودند. وقتی توی پاییز باران می آید، کارهای بیرون خانه به تعویق می افتند، تعداد احشام و ساختمان های جنبی هم آن قدر نبود که وقتم را در فضای مسقف پر کنم. سعی می کردم مطالعه کنم، اما گویی واژه ها در هم چفت نمی شدند، با وجود این انگار هزارچندی یکی شان از میان صفحه بیرون می جست و فریاد برمی آورد. قتل. گناه. خیانت. کلماتی از این دست.

روزها درحالی که برای در امان ماندن از سرما و رطوبت هوا نیم تنه ی پوستی ام را به تن داشتم، کتاب به دست در ایوان می نشستم و قطره های باران را که از شیب بام می چکید، تماشا می کردم. شب ها تا دمدمه های صبح بیدار می ماندم و به صدای باران بر سقف بالای سرم گوش می سپردم. انگار انگشت هایی خجول در می زدند و اذن ورود می خواستند. زمان بسیار زیادی را صرف فکر کردن به آرلت و الفیس در قعر چاه می کردم. کم کم این تصور در ذهنم شکل گرفت که شاید هنوز آرلت... نه این که زنده باشد! (دچار فشار روحی بودم اما خل نشده بودم)، اما به نحوی هشیار باشد. به نحوی از گور سرهم بندی شده اش شاهد اتفاقات باشد، و البته با لذت.

اگر می توانست، سؤال می کرد: خوش است می آید کار به کجا کشید، ویلف؟ (و در تخیل من این اتفاق افتاد). ارزشش رو داشت؟ حالا نظرت چیه؟

یک شب، حدود یک هفته بعد از آمدن کلانتر جونز، وقتی نشسته بودم و سعی می‌کردم کتاب خانه‌ی هفت شیروانی^۱ را مطالعه کنم، آرلت بی‌سروصدا خودش را پشت من رساند، دستش را کنار سرم آورد، و با انگشت خیس و سردی آرام به استخوان بینی‌ام زد.

کتاب را روی قالیچه‌ی پارچه‌ای اتاق‌نشیمن انداختم، فریادی کشیدم، و از جا جستم. وقتی این کار را کردم، آن سرانگشت سرد پایین آمد و گوشه‌ی دهانم سرید. بعد دوباره مرا لمس کرد، این بار روی سرم خورد، قسمتی که موهایش رو به تنک‌شدن بود. این دفعه خندیدم - خنده‌ای عصبی و خشم‌آلود - و خم شدم تا کتاب را بردارم. وقتی این کار را کردم، انگشت برای سومین بار تقه‌ای زد، این بار به پشت گردنم، انگار همسر مرده‌ام داشت می‌گفت: *تو نستم توجه/ات رو جلب کنم، ویلف؟* عقب رفتم تا ضربه‌ی چهارم توی چشمم نخورد، و بعد سرم را بلند کردم. سقف بالای سرم لک افتاده بود و چکه می‌کرد. گچ آن هنوز طبله نکرده بود، اما اگر باران ادامه می‌یافت، این اتفاق می‌افتاد. حتی ممکن بود کنده شود و تکه‌تکه بریزد. نشتی بالای همان جایی بود که می‌نشستم و کتاب می‌خواندم. بی‌گمان همان‌جا بود. بقیه‌ی سقف صحیح و سالم به‌نظر می‌رسید، دست‌کم تا آن لحظه.

یاد استاپن‌هاوزر افتادم که می‌گفت: *نکنه می‌خوای به من بگی چیزی نیست که نیاز به اصلاح و بازسازی داشته باشه؟* سقفی نیست که تعمیر بخواد؟ و آن نگاه موزیانه. انگار او از قبل می‌دانست. انگار او و آرلت در این مورد با هم همدست بودند.

به خودم گفتم: *این مزخرفات رو از سرت بریز بیرون. همین که به آرلت توقع‌ر چاه فکر می‌کنی به‌قدر کافی بد هست. ببینم، تا الان دیگه کرم‌ها به*

۱. اثر ناتانیل هاوثرن، نویسنده‌ی امریکایی (۱۸۶۴-۱۸۰۴). (م)

چشم‌هاش رسیدن؟ جک و جونورها زبون تیزش رو خوردن، یا لااقل گندش کردن؟

به طرف میز آن طرف اتاق رفتم، بطری رویش را برداشتم، و یک استکان پروپیمان ویسکی خالی برای خودم ریختم. دستم می‌لرزید، اما کم. با دو قلپ آن را فرو دادم. می‌دانستم خیلی ناجور است که این‌گونه نوشیدن عادت شود، اما آدم هر شب این احساس را ندارد که همسر مرده‌اش روی دماغش می‌زند. نوشیدن حالم را بهتر کرد. بیشتر بر خودم مسلط شدم. لازم نبود هفتصد و پنجاه دلار وام بگیرم تا سقف خانه‌ام را تعمیر کنم، می‌توانستم بعد از این که باران بند می‌آمد، با چند تخته چوب مرمتش کنم. اما شکل زشتی پیدا می‌کرد؛ ممکن بود خانه به آنچه مادرم بیغوله می‌خواند، شبیه شود. اما موضوع این نبود. تعمیر محل نم‌زده یکی دو روز بیشتر زمان نمی‌برد. من به کاری احتیاج داشتم که تمام زمستان سرم را گرم کند. کارِ سخت فکر آرلت و اورنگ خاکی را که بر آن نشسته بود، از سرم بیرون می‌راند. آرلت با آن تورِ گیسو که از جنس گونی بود. من به تعمیرات و بازسازی‌هایی نیاز داشتم که خسته و کوفته روانه‌ی رختخوابم کند تا بلافاصله خوابم ببرد، نه این که دراز بکشم و به صدای باران گوش دهم و به این بیندیشم هنری زیر باران مانده یا نه، و شاید سرما خورده و سرفه می‌کند. گاهی وقت‌ها کار تنها چیز است، تنها راه‌حل.

روز بعد با کامیونم به شهرک رفتم و کاری را کردم که اگر لازم نبود سی و پنج دلار قرض بگیرم، هرگز به فکر انجامش نمی‌افتادم: هفتصد و پنجاه دلار وام گرفتم. سرانجام همه‌ی ما گرفتار نقشه‌هایی می‌شویم که خودمان کشیده‌ایم. از این بابت مطمئنم. سرانجام همه‌ی ما گرفتار می‌شویم.

همان هفته در اوماها، مرد جوانی که کلاه لبه‌دار بر سر داشت، وارد

سمساری خیابان داج^۱ شد و تپانچه‌ی کالیبر سی و دو آب‌نیکل خورده‌ای خرید. در ازای آن پنج دلار داد که بی‌شک پیرزنی نیمه‌کور، که محل کارش زیر تابلوی دختری با کلاه پارچه‌ای بود، به سبب تهدید و اجبار، آن پول را در اختیارش گذاشته بود. روز بعد، مرد جوانی که کلاه تختی بر سر و دستمالی روی دهان و بینی‌اش داشت، وارد اولین بانک کشاورزی شعبه‌ی اوماها شد، تفنگ را به طرف صندوقدار جوان خوشگلی به نام رودا پن‌مارک^۲ گرفت و تمام پولی را که او در کشو داشت مطالبه کرد. رودا حدوداً دویست دلار به او داد که بیشترش یک دلاری و پنج دلاری بود؛ از آن دسته اسکناس‌های سیاه و کثیفی که کشاورزها لوله می‌کنند و در جیب لباس کارشان می‌گذارند. وقتی مرد جوان پول را یک‌دستی توی شلوارش چپاند (مشخصاً مضطرب بود و چند اسکناس از دستش به زمین افتاد) و داشت می‌رفت، نگهبان تنومند، که پلیس بازنشسته‌ای بود، گفت: «پسر جان، نباید همچین کاری کنی.»

مرد جوان تپانچه‌ی کالیبر سی و دویش را رو به آسمان شلیک کرد. چند نفر جیغ کشیدند. مرد جوان از پشت دستمال روی دهانش گفت: «نمی‌خوام بهت شلیک کنم اما اگر مجبور بشم، این کار رو می‌کنم. بچسب به اون تیرک، آقا، و اگر جونت رو دوست داری همون جا بمون. من دوستی بیرون دارم که دم در داره کشیک می‌کشه.»

مرد جوان بیرون دوید و در همان حال دستمال را از روی صورتش کنار کشید. نگهبان یک دقیقه یا بیشتر منتظر ماند، بعد با دست‌های بالاگرفته بیرون رفت (سلاح کمری نداشت)، احتیاطاً برای این که شاید واقعاً دوست طرف بیرون باشد. البته که کسی نبود. هانک جیمز دوستی در اوماها نداشت به‌جز همانی که بچه‌ی او در شکمش قد می‌کشید.

1. Dodge street

2. Rhoda Penmark

دویست دلار از وامم را پول نقد گرفتم و بقیه‌ی آن را در بانک آقای استاپنهاوزر باقی گذاشتم. برای خرید راهی ابزارفروشی، الوارفروشی، و خواربارفروشی شدم، همان خواربارفروشی که هنری می‌توانست نامه‌ی مادرش را آنجا دریافت کرده باشد... البته اگر مادرش همچنان زنده بود و می‌توانست نامه‌ای بنویسد. زیر نم‌نم بارانی که وقتی به خانه رسیدم شدید شده بود، با ماشین از شهرک بیرون راندم. تخته‌ها و الوارهایی را که تازه خریده بودم خالی کردم. غذاده‌ی و شیردوشی را انجام دادم، بعد خوارباری را که بیشترش اقلام خشک و مواد مصرفی ثابت بود و بدون وجود و نظارت آرلت داشت ته می‌کشید، جمع‌وجور کردم و کنار گذاشتم. بعد از انجام این کار، روی اجاق هیزمی آب گذاشتم تا گرم شود که حمام کنم، و در همان حال لباس‌های نم‌کشیده‌ام را درآوردم. بسته‌ی اسکناس را از جیب سمت راست جلوی لباس‌کار مچاله‌شده‌ام بیرون کشیدم، شمارشش کردم، و دیدم هنوز هیچی نشده صدوشت دلار از پولم رفته. چرا این قدر پول نقد گرفته بودم؟ چون ذهنم جای دیگری بود. جای دیگر یعنی کجا، بفرما؟ مسلماً ذهنم درگیر آرلت و هنری بود. تازه اگر نگوییم هنری و آرلت. در آن روزهای بارانی بیشتر از هر چیزی به آنها فکر می‌کردم.

می‌دانستم خوب نیست آن‌همه پول دم دستم باشد. باید برمی‌گشت به بانک، تازه آنجا کمی هم سود به آن تعلق می‌گرفت (اگرچه نه آن قدری که بهره‌ی وام را جبران کند)، وقتی داشتم فکر می‌کردم بهترین کار برای به کار انداختن آن پول چیست، به این نتیجه رسیدم. اما در این مدت باید آن را در جای امنی می‌گذاشتم.

جعبه‌ای که آن کلاه قرمز هرزه‌وار تویش بود به ذهنم آمد. آرلت پولش را توی آن قایم کرده بود و خدا می‌داند آن پول چه مدت در آن محفوظ مانده بود. پول من بیشتر از آن بود که در روکش داخل جعبه جا بگیرد، بنابراین به این فکر افتادم که پول را داخل خود کلاه بگذارم. پول فقط تا

وقتی آنجا می‌ماند که برای برگشتن به شهرک دلیلی پیدا کنم. لخت و عورتی اتاق خواب رفتم و درِ کمد را باز کردم. جعبه‌ای را که کلاه کلیسای آرلت در آن بود کناری هل دادم، بعد دستم را به سمت آن یکی جعبه بردم. هلش داده بودم انتهای قفسه و باید روی پنجه‌ی پا می‌ایستادم تا دستم به آن برسد. یک کش لاستیکی دور آن بود. انگشتم را زیر آن قلاب کردم تا جلو بکشمش، یک لحظه متوجه شدم که جعبه‌ی کلاه بیش از حد سنگین به نظر می‌رسد - انگار به جای کلاه یک آجر توی آن بود - و بعد دچار حس انجماد عجیبی شدم، انگار که دستم در آب یخ فرو رفته باشد. لحظه‌ای بعد آن سرما به التهاب بدل شد. درد چنان جانکاه بود که تمام عضلات بازویم قفل شد. درحالی که از سر حیرت و عذاب نعره می‌کشیدم و پول‌ها از دستم می‌ریخت و پخش‌وپلا می‌شد، تلوتلوخوران عقب آمدم. انگشتم هنوز زیر کش قلاب بود و جعبه‌ی کلاه به بیرون پرت شد. یک موش صحرایی روی آن نشسته بود که به شدت آشنا به نظر می‌رسید. شاید به من بگویید: «ویلف، همه‌ی موش‌ها شبیه هم هستند.» و طبیعتاً حق با شماست، اما من این یکی را می‌شناختم؛ مگر نه این که وقتی سر پستان ماده‌گاو مثل ته سیگار برگ از دهانش بیرون زده بود، از چنگم گریخته بود؟

جعبه‌کلاه از دستم که به خون‌ریزی افتاده بود، رها شد و موش تالابی روی زمین افتاد. اگر وقت را به فکر کردن هدر می‌دادم، دوباره در می‌رفت، اما درد، حیرت و ترسی که به‌نظرم هر آدمی با دیدن خون جاری‌شده از هر یک از اندام‌هایش، که لحظاتی قبل صحیح و سالم بوده، احساس می‌کند، مجالی برای تفکر آگاهانه باقی نمی‌گذاشت. حتی یادم نبود که لخت مادرزاد هستم، فقط پای راستم را روی آن موش فرود آوردم. صدای خرد شدن استخوان‌هایش را شنیدم و حس کردم دل و روده‌اش بیرون زد. خون و امعا و احشا آبکی از زیر دمش بیرون پاشید و گرمای آن قوزک پای چپم را فرا

گرفت. موش صحرایی سعی کرد چرخ‌ی بزند و دوباره مرا گاز بگیرد؛ دندان‌های درشت جلویی‌اش را می‌دیدم که بر هم فشرده می‌شد، اما نمی‌توانست به من برسد. نه، تا وقتی پایم را رویش نگه می‌داشتم، نمی‌توانست. پس همین کار را کردم. محکم‌تر فشار دادم، دست زخمی‌ام را به سینه چسباندم و احساس کردم خون گرم، موهای کلفتی را که آنجا روییده بود درهم‌گوریده کرد. موش تاب خورد و افتاد. دمش ابتدا به ساق پایم کوبیده شد، بعد مثل سبزه‌مار دور آن پیچید.

خون از دهانش بیرون زد. چشم‌های سیاهش مثل تیله قلمبه شد. مدت زیادی همان‌جا ایستادم و پایم را روی موشی که در حال مردن بود، نگه داشتم. اندام درونی‌اش خرد شده بود، دل و روده‌اش له شده بود، و باین حال تلاش و تقلا می‌کرد گاز بگیرد. بالاخره از حرکت ایستاد. یک دقیقه‌ی دیگر پایم را رویش نگه داشتم. می‌خواستم مطمئن شوم خودش را به موش‌مردگی نزده باشد (موشی که خود را به موش‌مردگی زده - هاها!)، و وقتی اطمینان یافتم مرده، لنگ‌لنگان به آشپزخانه رفتم، ردی خونین باقی می‌گذاشتم و در همان حال با ذهنی مغشوش به کاهنی فکر می‌کردم که پلیاس^۱ را از مردی با فقط یک لنگه کفش بر حذر می‌داشت. اما من که جیسون^۲ نبودم: کشاورزی بودم که درد و حیرت کمابیش عقل از سرم پرانده بود، کشاورزی که انگار محکوم بود جای خوابش را کثیف و خون‌آلود کند. وقتی دستم را زیر تلمبه گرفتم و با آب سرد بی‌حس‌اش کردم، شنیدم که یکی می‌گفت: «بسه دیگه، بسه دیگه، بسه دیگه.» من بودم که این را می‌گفتم، می‌دانم که من بودم، اما به صدای پیرمردی می‌مانست. پیرمردی که به فقر و فلاکت افتاده بود.

۱. Pelias: در اسطوره‌ی یونان، عمو و سرپرست جیسون. (م)

۲. Jason: در اسطوره‌ی یونان، قهرمانی که پشم زرین را به دست آورد. (م)

می‌توانم ادامه‌ی آن شب را به یاد بیاورم، اما این کار مثل تماشای عکس‌های قدیمی در آلبومی پوسیده است. موش صحرایی بافت میان شست و انگشت اشاره‌ی دست چپ را گاز گرفته بود؛ یک گاز وحشتناک، اما از جهتی شانس هم آورده بودم. اگر دندان‌هایش را در انگشتی که زیر آن کش لاستیکی قلاب کرده بودم فرو می‌برد، احتمالاً انگشت را از جا می‌کند. این را وقتی فهمیدم که به اتاق خواب برگشتم و هماوردم را از دمش بلند کردم (با دست راست این کار را کردم؛ دست چپم بیش از آن ضرب‌دیده و دردناک بود که بتوانم باز و بسته‌اش کنم). موش کم‌کم شصت هفتاد سانت طول و دو کیلو وزن داشت.

صدای شما را می‌شنوم که می‌گویید: بنابراین آن موشی نبود که فرار کرده بود توی لوله. نمی‌شد همان باشد. اما بود، به شما می‌گویم که همان بود. علامت مشخص‌کننده‌ای نداشت - نه لکه‌ی سفیدی بر پوست، نه گوش دندان‌خورده‌ای که به راحتی در خاطر بماند - با این حال می‌دانستم این همان موشی است که وحشیانه به آکلوس حمله کرده بود. همان طور که می‌دانستم برحسب اتفاق آن بالا کمین نکرده بود.

از دمش گرفتم و به آشپزخانه بردمش و توی سطل زباله انداختمش. سطل را هم بردم به مزبله‌ی بیرون. زیر آن باران شدید لخت بودم، اما اصلاً حواسم به این نبود. چیزی که بیشتر از همه به آن توجه داشتم دست چپم بود، شدت درد به حدی بود که بیم آن می‌رفت فکر را مختل کند.

بالاپوشم را از اتاقک کفش کن^۱ برداشتم (این تنها کاری بود که توان انجامش را داشتم)، آن را روی دوشم انداختم و دوباره بیرون رفتم، این بار رفتم طویله. ضما د را ولی را روی دست زخمی‌ام مالیدم. آن ضما د از عفونت پستان آکلوس جلوگیری کرده بود و شاید همین کار را در مورد دست من

۱. اتاق مخصوص کفش‌ها و روپوش‌های گلی در خانه‌های روستایی. (م)

هم می‌کرد. داشتم برمی‌گشتم که به خاطر آوردم موش دفعه‌ی آخر چطور از چنگم گریخته بود. آن لوله! رفتم آنجا و خم شدم، حدس می‌زدم درپوش سیمانی خرده‌خرده جویده شده یا به‌کلی از بین رفته باشد، اما صحیح و سالم سر جایش بود. مطمئناً بود. حتی موش‌های دو کیلویی با دندان‌های خیلی بزرگ هم نمی‌توانند سیمان را بچوند. همین که خلاف این به فکرم خطور کرده بود نشان می‌دهد در چه وضعیتی بودم. یک لحظه انگار خودم را از بیرون می‌دیدم: مردی که به‌جز بالاپوشی با دکمه‌های باز چیز دیگری به تن نداشت، خون موهای تنش را تا کشاله‌ی ران گوریده کرده بود، دست چپ زخمی‌اش زیر لایه مُف‌مانند ضخیمی از ضماد گاو برق می‌زد. و چشم‌هایش از کاسه‌ی سر بیرون زده بود. مثل چشم‌های آن موش که وقتی لگدش کردم بیرون زد.

به خودم گفتم: این اون موش نبود. /ونی که آکلوس رو گاز گرفت، یا تو لوله مرده یا تو بغل آرلت.

اما می‌دانستم همان موش است. آن موقع می‌دانستم و حالا هم این را می‌دانم.
همان بود.

وقتی به اتاق‌خواب برگشتم، زانو زدم و پول‌های خونی را برداشتم. یک‌دستی کار سختی بود. یک بار دست زخمی‌ام به کنار تخت‌خواب خورد و از درد جیغم هوا رفت. می‌دیدم که خون تازه ضماد را آغشته کرده و آن را به رنگ صورتی درآورده. پول‌ها را گذاشتم توی کشوی میز توالت، به خودم زحمت ندادم با یک کتاب یا یکی از بشقاب‌زینتی‌های کوفتی آرلت رویش را بپوشانم. حتی یادم نمی‌آید اصلاً چه لزومی داشت آن اسکناس‌ها را جایی قائم کنم. جعبه کلاه را با لگد انداختم توی کمد، و بعد درش را محکم به هم کوبیدم. آن جعبه می‌توانست تا ابدالدهر همان‌جا بماند، از نظر من اشکالی نداشت.

هر کس که زمانی مزرعه داشته یا روی مزرعه‌ای کار کرده، به شما خواهد گفت که این کار با حوادث فراوانی همراه است و باید احتیاط کرد. در جعبه‌ی کنار تلمبه‌ی آشپزخانه - جعبه‌ای که آرلت همیشه با عنوان «گنجبه‌ی صدمات» از آن یاد می‌کرد - یک حلقه‌ی بزرگ نوار زخم‌بندی داشتم. خواستم آن را بیرون بیاورم اما همان موقع قابلمه‌ی بزرگی که سر اجاق بخار می‌کرد، توجه‌ام را جلب کرد. وقتی هنوز صحیح و سالم بودم و درد وحشتناکی که انگار داشت مرا از پا درمی‌آورد دور از تصور بود، آب گذاشته بودم که حمام کنم. به‌نظرم رسید آب‌صابون داغ برای دستم خوب باشد. استدلالم این بود که به‌هر حال زخم از این بیشتر درد نخواهد داشت، و فرو بردنش در آب آن را شستشو خواهد داد. از هر دو جهت اشتباه کرده بودم، اما از کجا باید می‌دانستم؟ در تمام این سال‌هایی که گذشته، هنوز به‌نظرم فکر معقولی می‌رسد. تصور می‌کنم اگر یک موش معمولی گازم گرفته بود، این کار می‌توانست مؤثر واقع شود.

دست سالمم را به کار گرفتم و با ملاقه آب داغ توی یک تشت ریختم (غیرممکن بود که بخواهم قابلمه را کج کنم و آب را مستقیماً توی تشت بریزم)، بعد یک لایه از صابون رختشویی زمخت آرلت به آن اضافه کردم. در واقع آن آخرین لایه بود؛ خیلی چیزهای ضروری وجود دارند که آدم ناوارد فراموش می‌کند تهیه‌شان کند. یک تکه پارچه هم در آن انداختم، بعد به اتاق خواب رفتم، دوباره سر زانو نشستم، و شروع به پاک کردن خون و امعا و احشا کردم. تمام مدت (مسلماً) یاد آخرین باری بودم که از کف آن اتاق خواب لعنتی خون پاک کرده بودم. لااقل آن دفعه هنری کنارم بود تا در آن ترس و تنفر سهیم باشد. دست‌تنها و درحالی که درد می‌کشیدم، انجام این کار طاقت‌فرسا بود. سایه‌ام تاب برداشت و روی دیوار افتاد، به یاد

کازیمودو^۱ در گوژپشت نوتردام هوگو افتادم.

وقتی کار کمابیش به آخر رسید، متوقف شدم و سرم را بالا گرفتم؛ نفس در سینه حبس، چشم‌ها کاملاً باز، قلبم انگار در دست چپ زخم‌خورده‌ام می‌تپید. صدای عبور پرشتابی را شنیدم، گویی این صدا از همه‌جا می‌آمد. صدای موش‌هایی که می‌دویدند. آن لحظه از این بابت مطمئن بودم. موش‌های چاه. ملازمان وفادار آرت. آن‌ها راه خروج دیگری یافته بودند. موشی که روی جعبه کلاه به کمین نشسته بود، صرفاً اولین و جسورترین‌شان بود. آن‌ها به خانه نفوذ کرده بودند، توی دیوارها بودند، و طولی نمی‌کشید که بیرون می‌آمدند و بر سرم می‌ریختند. آرت انتقامش را می‌گرفت. وقتی موش‌ها تکه‌تکه‌ام می‌کردند صدای خنده‌ی او را می‌شنیدم.

باد آن قدر شدت داشت که خانه را می‌لرزاند و لحظاتی در امتداد لبه‌های بام جیغ می‌کشید. صدای آن حرکت پرشتاب شدت گرفت، بعد که باد فروکش کرد صدا هم کم‌کم خاموش شد. چنان آرامش عمیقی وجودم را پر کرد که درد را تحت‌الشعاع قرار داد (دست‌کم برای چند ثانیه). صدای موش‌ها نبود؛ تگرگ می‌آمد. با فرا رسیدن تاریکی، دما پایین آمده و باران نیمه‌منجمد شده بود. دوباره مشغول پاک کردن بقایای لاشه شدم.

وقتی کارم تمام شد، تشنه خون‌آلود را از روی نرده‌ی ایوان خالی کردم، بعد به طویله برگشتم تا لایه‌ی تازه‌ای از ضماد روی دستم بمالم. وقتی زخم را کاملاً تمیز کردم، متوجه شدم که بافت میان شست و انگشت اشاره‌ام از سه جا چاک خورده و به سردوشی گروهبان‌ها شبیه شده. شست دست چپم یک‌بری آویزان مانده بود، انگار دندان‌های موش چیزی مانند یک مفتول مهم را دریده بود که رابط بین شست و بقیه‌ی دست چپم به حساب می‌آمد. پماد مخصوص گاوها را به دستم مالیدم و با قدم‌هایی سنگین به خانه برگشتم، داشتم فکر می‌کردم: درد می‌کنه اما لااقل تمیزه. حال آکلوس

۱. Quasimodo: شخصیت اول رمان ویکتور هوگو، نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۸۵-۱۸۰۲). (م)

رو که خوب کرد؛ من هم خوب می‌شدم. همه چیز روبه‌راهه. سعی کردم سیستم دفاعی بدنم را تجسم کنم که نیروهایش را بسیج می‌کرد و آن‌ها مثل آتش‌نشان‌هایی با کلاه‌های قرمز و بالاپوش‌های بلند کرباسی به محل وقوع گازگرفتگی می‌رسیدند.

در انتهای گنج‌های صدمات، پیچیده در تکه‌پارچه‌ای ابریشمی که به‌نظر می‌آمد زمانی بخشی از یک زیرجامه‌ی زنانه بوده، یک شیشه قرص پیدا کردم که مال داروخانه‌ی همینگفورد هوم بود. با خودنویس، خوش‌خط و خوانا روی برج‌سب آن نوشته بودند: آرلت جیمز برای درد ماهانه موقع خواب یک یا دو عدد میل کند. سه‌تا از آن قرص‌ها را با یک پیک سنگین ویسکی فرو دادم. نمی‌دانم چه چیزی توی آن قرص‌ها بود - گمان می‌کنم مورفین - اما در هر حال مؤثر واقع شد. هنوز درد داشتم اما انگار این درد به ویلفرد جیمز تعلق داشت که اینک در سطح دیگری از جهان واقع می‌زیست. سرم به دُوران افتاد؛ سقف آرام‌آرام بالای سرم چرخ می‌خورد؛ تصور آتش‌نشان‌های کوچکی که می‌آمدند تا شعله‌ی عفونت را خاموش کنند و نگذارند گسترش پیدا کند، واضح‌تر شد. باد داشت شدت می‌گرفت، و در ذهن نیمه‌خواب‌زده‌ی من، تتق‌تتق برخورد بی‌وقفه‌ی تگرگ با خانه بیش از پیش به صدای حرکت موش‌ها می‌مانست، با این حال نمی‌توانست مرا گول بزند. فکر می‌کنم حتی خیلی بلند گفتم: «من گول نمی‌خورم، آرلت، تو نمی‌تونی فریبم بدی.»

وقتی هشیاری فروکش کرد و کم‌کم چشم‌هایم سنگین شد، دریافتم که ممکن است خواب‌به‌خواب بروم: ترکیب الكل، مورفین و آن شوک‌زدگی می‌توانست زندگی‌ام را پایان دهد. مرا در یک خانه‌ی روستایی سرد پیدا می‌کردند، درحالی‌که پوستم کبود شده و دست چاک‌خورده‌ام روی شکمم قرار گرفته بود. این فکر باعث ترسم نشد؛ برعکس، مرا آرام کرد. وقتی خوابم رفت، تگرگ به برف تبدیل شد.

سپیده‌دم روز بعد که از خواب بیدار شدم، خانه به گور سردی می‌مانست و دستم دو برابر اندازه‌ی طبیعی‌اش ورم کرده بود. گوشت دوروبر محل گازگرفتگی به رنگ خاکستری تیره درآمده بود، اما سه انگشت اول رنگ صورتی ماتی داشتند که تا پایان روز به قرمزی گرایید. به‌جز انگشت کوچک، لمس هر قسمت دیگری از آن دست، دردی جانکاه به وجود می‌آورد. بااین‌حال، تا حدی که می‌توانستم آن را سفت بستم، و این کار زق‌زق آن را کم کرد. در اجاق آشپزخانه آتش روشن کردم - یک‌دستی کار وقت‌گیری بود، اما از پس آن برآمدم - و بعد نزدیک آن قرار گرفتم و سعی کردم خودم را گرم کنم. همه‌جای بدنم را به‌جز دست زخمی‌ام، آن دست خودش گرم بود. گرم و مرتعش مثل دستکشی که موشی درون آن پنهان شده باشد.

اواسط بعدازظهر تب کردم، دستم چنان زیر باندپیچی‌ها متورم شده بود که مجبور شدم پانسمان را شل کنم. اما همین کار هم دادم را درآورد. باید می‌رفتم دوا و درمانش می‌کردم، اما برف شدیدی می‌بارید و تا خانه‌ی کاتری‌ها هم نمی‌توانستم برسم، چه برسد به این که آن‌همه راه تا همین‌گفورد هوم بروم. حتی اگر یک روز صاف و آفتابی و بدون برف و باران بود، چطور می‌توانستم یک‌دستی کامیون یا مدل‌تی را هندل بزنم؟ توی آشپزخانه نشستم، توی اجاق هیزم ریختم تا جایی که مثل اژدها تنوره کشید، عرق می‌ریختم و از سرما می‌لرزیدم، دست باندپیچی‌ام را که مثل گرز شده بود به سینه چسباندم و یاد خانم مک‌ریدی مهربان افتادم که چطور حیاط درهم‌ریخته و نه‌چندان درست‌وحسابی خانه‌ام را از نظر گذرانده و گفته بود: به مرکز تلفن وصل هستید، آقای جیمز؟ می‌بینم که نیستید.

نه. وصل نبودم. تک‌وتنها در یک ملک زراعی بودم که به خاطرش آدم کشته بودم، بی‌آن که وسیله‌ای برای کمک طلبیدن داشته باشم. می‌دیدم که گوشت دستم از انتهای پانسمان به رنگ قرمز درآمده: از مچ، جایی که

انبوه رگ‌ها خون مسموم را به تمام بدنم انتقال می‌دادند. آتش‌نشان‌ها ناکام مانده بودند. به ذهنم رسید که با کِشِ مچ را ببندم - یعنی تلاش کنم با از کار انداختن دست چپم بقیه‌ی وجودم را نجات دهم - و حتی با تبر کوچکی که برای خرد کردن آتش‌گیرانه و گهگاه سر بریدن مرغ و خروس‌ها از آن استفاده می‌کردیم، دست را قطع کنم. هر دو فکر کاملاً معقول به نظر می‌رسیدند، اما درعین حال خیلی هم دشوار بودند. نهایتاً کاری نکردم جز این که لنگ‌لنگان سراغ گنجه‌ی صدمات رفتم تا باز هم از قرص‌های آرلت بخورم. سه قرص دیگر بالا انداختم، این بار با آب سرد - گلویم داشت می‌سوخت - و بعد برگشتم سر جایم کنار آتش. گازی که آن موش از دستم گرفته بود داشت مرا می‌کشت. از این بابت اطمینان داشتم و با این فکر کنار آمده بودم. مرگ بر اثر گزش و عفونت به همان اندازه عادی و فراوان بود که خاک توی در و دشت. اگر درد از حد تحملم خارج می‌شد، تمام قرص‌های مسکن باقیمانده را یک‌جا قورت می‌دادم. چیزی که مانع می‌شد بی‌درنگ این کار را بکنم - سوای ترس از مرگ، که گمان می‌کنم کم یا زیاد دامنگیر همه‌ی ماست - این احتمال بود که شاید کسی بیاید؛ هارلن، یا کلانتر جونز، یا خانم مک‌ریدی مهربان. حتی این امکان وجود داشت که لستر وکیل سروکله‌اش پیدا شود تا باز هم سر آن صد جریب زمین لعنتی برایم شاخ و شانه بکشد.

اما بیشترین امیدواری‌ام به این بود که شاید هنری برگردد. هر چند که این اتفاق نیفتاد.

کسی که آمد آرلت بود.

شاید از خودتان بپرسید من چطور در مورد تپانچه‌ای که هنری از سمساری خیابان داج خرید خبر دارم، یا سرقت از بانک در میدان جفرسون^۱. اگر این

1. Jefferson

سؤال برایتان پیش آمده، احتمالاً به خودتان گفته‌اید: خب، از ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۰ زمان خیلی زیادی است؛ آن قدر که برای سردرآوردن از بسیاری جزئیات در کتابخانه‌ای مملو از نسخه‌های قدیمی روزنامه‌ی پیک فراگیر اوماها کفایت می‌کند.

قطعاً من آن روزنامه‌ها را مرور کردم. و برای افرادی که پسر و دوست‌دختر باردارش را در حد فاصل مسیر کوتاه و محنت‌بار نبراسکا تا نوادا ملاقات کردند، نامه نوشتم. بیشتر این افراد جواب نامه‌ام را دادند و اعلام آمادگی کردند که جزئیات را در اختیارم قرار دهند. این شکل کار تحقیقی معقول است و بی‌شک شما را متقاعد می‌کند. اما این تحقیقات سال‌ها بعد انجام شد، بعد از آن که من مزرعه را از دست دادم، و فقط از آنچه قبلاً هم می‌دانستم اطمینان حاصل کردم.

می‌پرسید: قبلاً؟ و من صراحتاً پاسخ می‌دهم: بله. قبلاً. و نه تنها وقتی آن اتفاقات می‌افتاد خبردار بودم، بلکه دست کم بخشی از آن را پیش از وقوع می‌دانستم. بخش پایانی آن را.

چطور؟ پاسخ ساده است. همسر مرده‌ام به من گفت.

مطمئناً باور نمی‌کنید. درک می‌کنم. هر آدم عاقلی هم همین واکنش را خواهد داشت. تمام آنچه از دستم برمی‌آید تکرار این نکته است که این اعتراف‌نامه‌ی من است، آخرین حرف‌های من در زمان حیات، و چیزی را در آن نیاورده‌ام که از درستی‌اش خبر نداشته باشم.

شب‌هنگام جلوی اجاق چرتم پاره شد (شاید هم شب بعدش بود؛ تب که کردم، زمان از دستم در رفت) و آن صدای حرکت شتابان و توأم با خش‌خش را شنیدم. ابتدا تصور کردم دوباره تگرگ گرفته، اما وقتی بلند شدم تا تکه‌ای از قرص نان روی میز بکنم، در افق رشته‌ی نازکی از پرتو خورشید دم غروب را دیدم و ناهید که در آسمان می‌درخشید. طوفان فرو نشسته بود، اما

صداهای تپ‌تپ بلندتر از قبل به گوش می‌رسید. این بار صدا از دیوارها نبود، بلکه از ایوان پشتی می‌آمد.

کلون در شروع به تکان خوردن کرد. اول فقط کمی درجا لرزید، انگار دستی که سعی داشت آن را بچرخاند بیش از حد کم‌جان بود و نمی‌توانست آن را کامل از شکاف حلقه بیرون بکشد. حرکت متوقف شد، و درست همان وقت که متقاعد شدم اصلاً چنین چیزی ندیده‌ام - و این توهمی بوده که تب آن را پدید آورده - کلون در با تق‌تق مختصری بالا آمد و نسیم سردی در را به داخل هل داد. هم‌سرم توی ایوان ایستاده بود. هنوز همان تور گیسویی را که از گونی بود به سر داشت، درحالی‌که برف گله‌به‌گله بر آن نشسته بود؛ حتماً از جایی که آرامگاه ابدی‌اش به حساب می‌آمد، مسیر کند و پرمشقتی را طی کرده بود. پوسیدگی صورتش آن را شل و آویخته کرده بود، بخش پایین آن به یک طرف تاب خورده بود، و نیشخندش پت‌وپهن‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید. نیشخندی معنادار، چراکه نه؟ مردگان بر همه‌چیز وقوف دارند.

ملازمان وفادارش او را در میان گرفته بودند. آن‌ها بودند که به نحوی او را از چاه بیرون آورده بودند. آن‌ها بودند که او را سرپا نگه داشته بودند. بدون وجود آنها، او شب‌هی بیش نبود، خبیث اما عاجز. اما آنها او را به حرکت درآورده بودند. او ملکه‌شان بود؛ درعین حال آلت دست‌شان هم بود. توی آشپزخانه آمد، حرکتش جابه‌جایی وحشتناک توده‌ای بی‌استخوان بود که ابداً به راه رفتن شباهت نداشت. موش‌ها او را در میان گرفته بودند. بعضی‌هایشان از سر عشق به او می‌نگریستند و بعضی‌هایشان از سر تنفر به من. چرخشی در همه‌جای آشپزخانه زد، در همان حال که گِل و سنگ از دامن لباسش می‌ریخت (اثری از آن لحاف یا آن روتختی نبود)، در جایی که زمانی قلمرو او به حساب می‌آمد گشتی زد، سرش روی گردن بریده‌اش بالا و پایین می‌شد. سرش خم شد و تا استخوان کتفش پایین آمد، بعد با صدای بم و

جِرقِ جرق‌مانندی تَقّه خورد و رو به جلو برگشت.

وقتی عاقبت چشم‌های تارش را رو به من چرخاند، تا کنجی که جعبه هیزم حالا کمابیش خالی آنجا قرار داشت، عقب رفتم. زیر لب گفتم: «دست از سرم بردار. تو اصلاً اینجا نیستی. توی چاهی و حتی اگر نمرده باشی هم نمی‌تونی بیرون بیای.»

صدایی مثل قُل قُل ایجاد کرد - به صدای کسی شبیه بود که عصاره‌ی غلیظ گوشت توی گلویش گیر کرده باشد - و بعد به حرکت درآمد، آن‌قدر واقعی که سایه‌ای انداخت. و من می‌توانستم بوی گوشتش را که داشت فاسد می‌شد حس کنم، بوی متلاشی‌شدن زنی که روزی همسر و هم‌بالین من بود. او واقعی بود. ملازمان وفادارش هم همین‌طور. می‌توانستم حرکت شتاب‌زده‌شان را روی پاهایم حس کنم که عقب و جلو می‌رفتند و وقتی پایین پاچه‌های زیرشلواری‌ام را بو می‌کشیدند، سبیل‌هایشان قوزک‌هایم را به خارش می‌انداخت.

پاشنه‌هایم به جعبه هیزم خورد، و وقتی سعی کردم خم شوم و از نعشی که به سویم می‌آمد بگریزم، تعادل‌م را از دست دادم و به حالت نشسته توی جعبه قرار گرفتم. دست متورم و عفونت‌کرده‌ام به آن کوبیده شد اما دردی حس نکردم. او روی من خم شده بود و صورتش... آویزان مانده بود. گوشت آن از استخوان‌ها جدا شده و صورتش مثل چهره‌ای که بر بادکنک کودکی نقاشی شده باشد، کش آمده بود. موشی از کنار جعبه هیزم بالا آمد، تلیپی روی شکم من افتاد، از سینه‌ام بالا دوید، و زیر چانه‌ام را بو کشید. حس می‌کردم بقیه‌شان زیر زانوهای خم‌شده‌ام به تکاپو درآمده‌اند. اما گازم نگرفتند. این مأموریت ویژه قبلاً به انجام رسیده بود.

او خم شد جلوتر. بوی تعفن طاقت‌فرسایی داشت، و آن نیش‌خند تاب‌خورده‌ی گوش‌تاگوش... حالا هم که دارم می‌نویسم، می‌توانم آن را ببینم. به خودم گفتم بمیر، اما قلبم به تپش ادامه داد. صورت آویزانش کنار

صورت من سُرید. می توانستم ته ریشم را حس کنم که تکه های ریزی از پوست او را می کند؛ صدای فک شکسته اش را می شنیدم که مثل شاخه ی یخ بسته ای خِرچ خِرچ می کرد. بعد لب های سردش بر گردی تب آلود و سوزان گوشم فشرده شد، و او شروع به زمزمه ی رازهایی کرد که فقط زنی مرده می تواند از آنها خبر داشته باشد. فریاد کشیدم. قول دادم خودم را بکشم و جایش را در جهنم بگیرم، فقط به این شرط که دیگر ادامه ندهد. اما این کار را نکرد. ادامه داد. مرده ها دست بردار نیستند.

این چیزی است که حالا می دانم.

بعد از آن که هنری دویست دلار را در جیبش چپاند (به احتمال زیاد صدوپنجاه دلار، یادتان که هست، بخشی از آن روی زمین ریخت) و از بانک کشاورزی گریخت، مدت کوتاهی ناپدید شد. به قول خلافاکارها "یک مدت سر خوابوند". من این را با غرور می گویم. فکر می کردم به محض این که پایش به شهر برسد دستگیر می شود، اما ثابت کرد که من اشتباه کرده ام. او عاشق بود، مستأصل بود، هنوز در آتش گناه و وحشت جنایتی که من و او مرتکب شده بودیم، می سوخت... اما با وجود آن پریشانی ها (آن عفونت های روحی)، پسرم هوش و شجاعت بروز می داد، حتی نوعی علو طبع سوزناک. تصور آن دم واپسین بدترین چیز ممکن است. هنوز مرا آکنده از خُزنی می کند که به سبب جان بر بادرفته ی اوست (درواقع عمر بر بادرفته؛ نباید شانون کاتری بیچاره را که باردار بود فراموش کنم) و آکنده از شرمی که به سبب کشاندنش در مسیر تباهی است، مثل گوساله ای با طنابی بر گردنش. آرلت آلونکی را نشانم داد که هنری در آن مخفی شده بود، و دوچرخه ای که پشت آن آلونک پنهان بود؛ آن دوچرخه اولین چیزی بود که هنری با پول های دزدی اش خرید. آن موقع نمی توانستم به شما بگویم مخفی گاه او دقیقاً کجاست، اما در طول سال هایی که گذشته جایش را پیدا کرده و

حتی سری به آن زده‌ام: یک اتاقک بغل جاده با بامی تک‌شیشه و تصویر رنگ‌ورورفته‌ای از آگهی آرسی کولا کنارش. چند کیلومتر آن‌طرف‌تر از حواشی غربی اوماها و در فاصله‌ی دیدرس بویز تاون^۱، که یک سال قبلش شروع به کار کرده بود. یک اتاق، یک پنجره‌ی بدون شیشه، و بدون اجاق. هنری دوچرخه را با کاه و علف پوشاند و نقشه‌هایی کشید. یک هفته یا کمی بیشتر از سرقت اولین بانک کشاورزی گذشته بود - تا آن موقع دیگر توجه پلیس نسبت به آن سرقت کم‌اهمیت فروکش کرده بود - که هنری سفرهای چندباره‌اش به اوماها را با دوچرخه آغاز کرد.

پسری که کودن بود صاف می‌رفت به مؤسسه‌ی کاتولیک سن‌یوسبیا و به دام پلیس‌های اوماها می‌افتاد (همان‌طور که کلانتر جونز شک نداشت این اتفاق برای هنری خواهد افتاد)، اما هنری فریمن جیمز باهوش‌تر از این حرف‌ها بود. موقعیت مکانی مؤسسه را شناسایی کرد، اما به آن نزدیک نشد. در عوض، به جستجوی نزدیک‌ترین شکلات‌ونوشابه‌فروشی پرداخت. درست حدس زده بود که دخترها هر وقت بتوانند سری به آنجا خواهند زد (یعنی وقتی حُسن رفتارشان این امتیاز را برایشان به ارمغان می‌آورد که یک بعدازظهر در اختیار خودشان باشند و البته کمی پول هم ته کیف‌شان داشته باشند)، و اگرچه دخترهای سن‌یوسبیا مجبور نبودند جامه‌ی متحدالشکل به تن کنند، راحت می‌شد از روی لباس‌های بدقواره، چشمان فروافتاده، و رفتارشان، که متناوباً عشوه‌گرانه و سبک‌سرانه بود، آن‌ها را تشخیص داد. دخترهایی که شکم برآمده داشتند و حلقه دست‌شان نبود، کاملاً متمایز بودند.

پسری که کودن بود سعی می‌کرد همان‌جا دم دستگاه نوشابه‌ساز با

۱. Boys Town: روستایی در نبراسکا، که سال ۱۹۱۷ به‌عنوان مرکز خیریه‌ی نگهداری کودکان بی‌سرپرست دایر شد. (م)

یکی از آن دختران بداقبال حوا^۱ سر صحبت را باز کند، تا به این طریق جلب توجه نماید. هنری بیرون مستقر شد، در مدخل کوچه‌ای که بین شکلات‌فروشی و فروشگاه لوازم خیاطی مجاور آن امتداد داشت. روی یک جعبه نشست و درحالی که دوچرخه‌اش را کنار دستش به یک آجر تکیه داده بود، مشغول روزنامه خواندن شد. منتظر بود سروکله‌ی دختری بی‌پروا تر از آن‌هایی که خوش‌خوشک سودا‌بستنی‌شان را می‌نوشتند و بعد دوان‌دوان پیش خواهران روحانی برمی‌گشتند، پیدا شود. این یعنی دختری که سیگار می‌کشید. سومین بعدازظهری که به آن کوچه آمد، با چنین دختری مواجه شد.

من بعدها آن دختر را پیدا کردم و با او حرف زدم. نیاز به کارآگاه‌بازی خاصی نبود. مطمئنم او ماها از نظر هنری و شانون شهر بزرگی بوده، اما سال ۱۹۹۲ در حقیقت یک شهر متوسط در نواحی شمال مرکزی بود با جلوه‌فروشی‌های مخصوص کلان‌شهرها. ویکتوریا هلت^۲ حالا زن متأهل و آبرومندی است با سه بچه، اما در پاییز ۱۹۲۲، او ویکتوریا استیونسون^۳ بود: جوان، کنجکاو، سرکش، شش‌ماهه باردار، و بسیار علاقه‌مند به سیگار سویت کاپورال^۴. وقتی هنری پاکت را جلوی او گرفت، ویکتوریا با کمال میل یک نخ از سیگارهای او برداشت.

هنری تعارف زد که: «چندتا دیگه بردار واسه بعد.» ویکتوریا خندید. «باید خل باشم که همچین کاری بکنم! وقتی برگردیم، خواهرها همه‌ی کیف‌ها رو می‌گردن و جیب‌هامون رو زیر و رو می‌کنن. باید سه‌تا آدامس بلک‌جک^۵ بجوم تا بوی همین یه نخ سیگار از دهنم بره.» با سرخوشی و بی‌اعتنایی دستی به شکم برآمده‌اش کشید: «آبستنم، فکر می‌کنم

2. Victoria Hallett
5. Black Jack

3. Stevenson

۱. کنایه‌ای برای زن‌ها و دخترها. (م)
4. Sweet Caporal

خودت می‌تونی ببینی. دختره‌ی بدا دلبرجان هم که فلنگ رو بست. پسره‌ی بد، اما هیشکی ککش هم نگزید! اون وقت زبل خان ما رو انداخت تو یه هلفدونی که پنگوئن‌ها نگهبانشن...»

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

«وای خدا! زبل خان بابامه! پنگوئن‌ها هم اسمیه که ما روی خواهرهای مؤسسه گذاشتیم!» خندید. «تو از این چلمن‌های شهرستانی هستی، باباجون! اون هم چه جور! به‌هرحال، اون هلفدونی که ما توش حبس می‌کشیم اسمش...»

«سن یوسبیاست.»

«می‌بینم که داری کله‌تو کار می‌ندازی، بلا.» پکی به سیگارش زد، چشم‌هایش تنگ شد. «هی، مطمئنم می‌دونم تو کی هستی، رفیقِ شان کاتری.»

هانک گفت: «زدی تو خال.»

«خب، فاصله‌ت با مؤسسه‌ی ما دوتا خیابون کمتر نشه، این توصیه‌ی منه. مأمورها مشخصات رو دارن.» سرخوشانه خندید. «مشخصات تو و یه عالمه از مشنگ‌های ماتم‌زده‌ی دیگه، اما هیچ کدومشون مثل تو از این بچه شهرستانی‌های غیرتی نیستن، دوست‌دختر هیچ کدومشون هم به خوشگلی شانون نیست. واقعاً تیکه‌ایه واسه خودش! اوف!»

«فکر می‌کنی چرا من به‌جای اونجا اینجا هستم؟»

«من جلوی دهنم رو... راستی چرا اینجاایی؟»

«می‌خوام باهاش در تماس باشم، اما نمی‌خوام واسه انجام این کار گیر

بیفتم. دو چوق بهت می‌دم تا یه یادداشت بهش برسونی.»

چشم‌های ویکتوریا گشاد شد. «رفیق، به‌خاطر دو دلار، من تا قله‌ی قاف

هم حاضرم برم. ردش کن بیادا!»

«دو چوق دیگه هم بهت می‌دم اگر در این مورد چیزی به کسی نگی.

الان و بعداً.»

ویکتوریا گفت: «واسه این لازم نیست پول اضافی بدی. من عاشق اینم که به اون هرزه‌های متظاهر رودست بزنم. چرا، چون سر غذا بخوای یه قرص نون بیشتر برداری می‌زنن رو دستت! وضعیتمون مثل گالیور توییسته!»^۱

هنری یادداشت را به او داد، ویکتوریا آن را به شانون رساند. وقتی سرانجام پلیس او و هنری را در الکو نوادا گیر آورد، یادداشت توی کیف کوچک وسایلش بود. من عکسی را که پلیس از آن گرفته دیده‌ام. اما مدت‌ها قبل از آن، آرلت به من گفته بود که هنری در آن چه نوشته، و یادداشت واقعی کلمه به کلمه با آنچه او گفته بود مطابقت داشت.

در آن یادداشت آمده بود: دو هفته هر شب می‌آم از نیمه‌ی شب تا سحر منتظر می‌مونم. اگر پیدات نشد می‌فهمم که همه‌چیز بین ما تموم شده و برمی‌گردم به همین‌گفورد و دیگه هیچ‌وقت مزاحمت نمی‌شم، هرچند که تا ابد عاشقت می‌مونم. ما جوونیم اما می‌تونیم درباره‌ی سنمون دروغ بگیم و یه جای دیگه زندگی خوبی رو شروع کنیم (کالیفرنیا). من یه مقدار پول دارم و می‌دونم چطوری پول بیشتری دربیارم. اگر خواستی برام پیغامی بفرستی، ویکتوریا می‌دونه چطوری پیدام کنه، اما فقط یه بار. بیشتر از اون امن نیست.

فکر می‌کنم آن یادداشت پیش هارلن و سالی کاتری باشد. در این صورت، آنها دیده‌اند که پسر اسمش را توی یک قلب نوشته. برایم سؤال است که این کار باعث شده شانون متقاعد شود یا نه. نمی‌دانم اصلاً نیازی بوده که او متقاعد شود. شاید تنها چیزی که او در این دنیا می‌خواسته نگه داشتن و مشروعیت بخشیدن به طفلی بوده که هنوز به دنیا نیامده او را عاشق خود کرده بود. این سؤال است که نجوای خوفناک آرلت هرگز پاسخی به آن نداد. احتمالاً برایش مهم نبود.

۱. Gulliver Twist: ترکیبی سهوی بین شخصیت‌های دو رمان سفرهای گالیور و اولیور توییست. (م)

بعد از آن دیدار، هنری هر روز سر همان کوچه می آمد. مطمئنم می دانست که ممکن است به جای ویکتوریا سروکله ی پلیس ها پیدا شود، اما احساس می کرد چاره ی دیگری ندارد. روز سوم کشیک کشیدنش بود که ویکتوریا آمد. گفت: «شان همون موقع جواب نامه رو داد، اما من نتونستم زودتر پیام. یه ابله ی رفته بود تو اون سوراخی که با پررویی تمام بهش می گن اتاق موسیقی، و پنگوئن ها حسابی کفری شده بودن.»

هنری دستش را پیش برد تا یادداشت را بگیرد، ویکتوریا در ازای یک نخ سیگار آن را تحویل داد. فقط چهار کلمه در آن یادداشت بود: فردا صبح ساعت دو.

هنری دست هایش را دور ویکتوریا قلاب کرد و او را بوسید. ویکتوریا با چشمانی که می درخشید، هیجان زده خندید. «وای خدا! هرچی شانسه نصیب بعضی از این دخترها می شه.»

بی شک همین طور بود. اما وقتی این را در نظر بگیری که نهایتاً ویکتوریا صاحب همسر، سه فرزند و خانه ی قشنگی در خیابان میپل^۱، بهترین قسمت اوهاها شد، و شانون کاتری عمرش کفاف نداد آن سال کوفتی را به آخر برساند، آن وقت به نظر شما کدام شان خوش شانس بوده اند؟

هنری نوشته بود: من یه مقدار پول دارم و می دونم چطوری پول بیشتری دربیارم، و این کار را کرد. فقط چند ساعت پس از بوسیدن ویکتوریای سبکسر (که برای شانون پیغام برد: پسر می گه با اشتیاق تموم خواهد/ومد)، مرد جوانی با یک کلاه تخت که تا پیشانی پایین کشیده بود و دستمالی روی دهان و بینی، به اولین بانک ملی اوهاها دستبرد زد. این بار سارق هشتصد دلار برد که دستاورد خوبی بود. اما نگهبان جوان تر و در انجام وظایفش

پرشورتر بود، و این اصلاً خوب نبود. سارق برای آن که بتواند فرار کند مجبور شد گلوله‌ای به ران او شلیک کند، و اگرچه چارلز گرینر^۱ زنده ماند، اما دچار عفونت شد (من می‌توانستم با او همدردی کنم)، و پایش را از دست داد. وقتی بهار ۱۹۲۵ در خانه‌ی والدینش با او ملاقات کردم، گرینر با آرامش و خونسردی نسبت به آن اتفاق برخورد کرد.

گفت: «به‌هرحال شانس آوردم که زنده موندم، وقتی شریان‌بند رو به پام زدن، تو حوضی از خون حدوداً به عمق دو سه سانت بودم. شرط می‌بندم یه جعبه مایع شستشو لازم بوده تا /اون وضعیت افتضاح سروسامونی بگیره.»
وقتی سعی کردم به‌خاطر کار پسرم عذرخواهی کنم، با دست اشاره کرد که لازم نیست.

«اصلاً نباید بهش نزدیک می‌شدم. کلاه رو آورده بود پایین و دستمال رو کشیده بود بالا، اما به‌خوبی می‌تونستم چشم‌هاش رو ببینم. باید می‌فهمیدم چیزی متوقفش نمی‌کنه مگه این که بهش شلیک کنم، و اصلاً فرصت این کار رو پیدا نکردم. می‌دونم، از چشم‌هاش معلوم بود. اما خود من هم جوون بودم. حالا سنم بیشتر شده. پسر تو همون سن موند. متأسفم که اون رو از دست دادی.»

بعد از انجام کار، هنری می‌توانست با قسمتی از پول‌ها یک ماشین بخرد - یک ماشین محشر، یک کروک - اما عاقل‌تر از این حرف‌ها بود. (با نوشتن این مطلب دوباره آن غرور را احساس می‌کنم: ضعیف اما انکارناپذیر.) جوانکی مثل او که تازه یکی دو هفته قبل شروع به اصلاح صورتش کرده بود، آن قدر مایه داشته باشد که یک اولدز^۲ تقریباً نو بخرد؟ مطمئناً این کار تمام آژان‌ها را می‌کشاند بالای سرش.

1. Charles Griner

۲. با نام کامل اولدزموبیل، نوعی اتومبیل که از ۱۸۹۷ تا ۲۰۰۴ تولید می‌شد. (م)

بنابراین به جای خریدن ماشین، او یکی دزدید. البته نه یک ماشین کروک؛ یک فورد کوپه‌ی خوب و معمولی را برگزید. این همان ماشینی بود که پشت سن‌یوسبیا پارک کرد، و همانی بود که شانون سوارش شد، البته بعد از آن که دزدکی از اتاقش خارج شد، درحالی که ساک مسافرتی‌اش را در دست داشت دولا دولا از پله‌ها پایین آمد، و خودش را به زحمت از میان پنجره‌ی دستشویی مجاور آشپزخانه بیرون کشید. آنها وقت داشتند تا بوسه‌ای ردوبدل کنند - آرلت این را به من نگفت، اما من هنوز تخیلم را دارم - و بعد هنری فورد را رو به غرب به حرکت درآورد. پیش از سپیده‌دم آنها در بزرگراه اوماها لینکلن بودند. احتمالاً حدود سه بعدازظهر از نزدیک خانه‌ی سابق هنری - و شانون - عبور کرده‌اند. شاید نگاهی به آن سمت انداخته‌اند، اما بعید می‌دانم هنری سرعت را کم کرده باشد؛ نمی‌خواست شب را در منطقه‌ای بگذرانند که ممکن بوده شناسایی شوند.

زندگی‌شان به‌عنوان دو آدم فراری شروع شده بود.

آرلت درباره‌ی آن زندگی چیزهایی بیشتر از آنچه من دوست داشتم بدانم نجوا کرد، و من دلم نمی‌آید اینجا جزئیاتی بیشتر از آنچه لازم است بیان کنم. اگر می‌خواهید بیشتر بدانید، با کتابخانه‌ی عمومی اوماها مکاتبه کنید. در قبال دریافت کارمزدی، نسخه‌های چاپ ژلاتینی ماجراهای مربوط به دزدان دلربا را برایتان می‌فرستند، آنها به این عنوان معروف شده بودند (خودشان هم با این عنوان از خود نام می‌بردند) اگر در اوماها زندگی نمی‌کنید، حتی ممکن است بتوانید در روزنامه‌های منطقه‌ی خودتان هم گزارش‌هایی در این مورد بیابید؛ پایان این ماجرا آن قدر سوزناک به‌شمار می‌آمد که پوشش خبری سراسری داشته باشد.

روزنامه‌ی پیک فراگیر آنها را هانک خوش‌قیافه و شانون جذاب می‌نامید. توی عکس‌ها بیش از اندازه جوان به نظر می‌رسیدند. و البته همین‌طور هم بودند. نمی‌خواستم آن عکس‌ها را ببینم، اما این کار را کردم. به‌جز گاز

موش‌ها راه‌های دیگری هم برای گزیده شدن هست، مگر نه؟ یکی از لاستیک‌های خودروی سرقتی در محدوده‌ی شن‌زار نبراسکا ترکید. وقتی هنری داشت چرخ زاپاس را سوار می‌کرد، دو مرد به آنها نزدیک شدند. یکی‌شان از میان بندی که زیر نیم‌تنه‌اش بسته بود - و آن زمان در غرب وحشی قلاب‌چکش راهزنان نامیده می‌شد - یک تفنگ شکاری بیرون کشید و آن را به طرف عاشق و معشوق فراری نشانه رفت. هنری ابداً مجالی برای برداشتن اسلحه‌اش نداشت؛ تفنگ توی جیب کتش بود و اگر سعی می‌کرد دست به آن ببرد، کمابیش مسلم بود که کشته خواهد شد. پس سارق مورد سرقت قرار گرفت. هنری و شانون دست در دست هم، در فرودست آسمان سرد پاییز، خود را پیاده به خانه‌ی کشاورزی در آن حوالی رساندند، و وقتی کشاورز دم در آمد تا بپرسد چه کمکی از دستش برمی‌آید، هنری تپانچه‌اش را رو به سینه‌ی مرد گرفت و گفت که ماشین و تمام پول نقدش را می‌خواهد. بعدها کشاورز به یک خبرنگار گفت دختری که همراه آن پسر بود روی ایوان ایستاد و رویش را به طرف دیگری برگرداند. کشاورز گفت به‌نظرش رسیده که دختر داشته گریه می‌کرده. گفت که دلش به حال او سوخته، چون کوچک و شکننده به‌نظر می‌رسیده، با آن جثه حامله بوده، و همسفر یاغی جوانی که روانه‌ی پایانی نافرجام بوده.

خبرنگار پرسیده بود آیا دختر سعی کرد جلوی آن پسر را بگیرد؟ سعی کرد چیزی بگوید که منصرفش کند؟

کشاورز گفت نه. فقط همان‌جا ایستاد و پشتش را کرد، طوری که انگار فکر می‌کرد اگر او نگاه نکند، آن اتفاق نمی‌افتد. رئوی^۱ قراضه‌ی کشاورز را رهاشده نزدیک ایستگاه قطار مک‌کوک پیدا کردند، یادداشتی روی صندوقش بود: این هم ماشین شما، هر وقت بتونیم پولی که دزدیدیم هم پس می‌دیم. فقط واسه این که مشکل برامون پیش اومده بود اون پول رو ازتون گرفتیم.

Reo. ۱: نوعی خودروی قدیمی، که در حد فاصل ۱۹۰۵ تا ۱۹۲۵ تولید می‌شد. (م)

ارادتمند "دزدان دلربا" این اسم پیشنهاد کی بود؟ احتمالاً شانون؛ یادداشت به خط او بود. آن‌ها فقط برای این که نمی‌خواستند اسم خودشان را بیاورند از آن عنوان استفاده می‌کردند، اما خب درباره‌ی این چیزها افسانه‌ها می‌سازند.

یک یا دو روز بعد، سرقت مسلحانه‌ای در بانک مرزی کوچک آراپاهو^۱ در کلرادو اتفاق افتاد. سارق - با کلاه تختی که پایین کشیده بود و دستمالی که بالا کشیده بود - تنها بود. کمتر از صد دلار برداشته و با هاپموبیلی^۲ که گزارش شده بود در مک‌کوک سرقت شده، فرار کرده بود. روز بعد، در اولین بانک شایان‌ولز^۳ (که تنها بانک شایان‌ولز بود) زن جوانی آن مرد جوان را همراهی می‌کرد. زن هم صورتش را با دستمالی پوشانده بود، اما مخفی کردن بارداری‌اش ناممکن بود. آن‌ها چهارصد دلار برداشته و با سرعت زیادی، رو به غرب از شهر خارج شده بودند. در مسیر دنور^۴ یک ایست بازرسی مستقر کرده بودند اما هنری زیرکی به خرج داد و بخت هم یارش بود. آن‌ها کمی بعد از ترک شایان‌ولز مسیرشان را به سمت جنوب منحرف کردند و از راه‌های مالرو و جاده‌های خاکی حرکتشان را ادامه دادند.

یک هفته بعد، زوج جوانی که خودشان را هری و سوزان فریمن معرفی کرده بودند، در شهر کلرادو اسپرینگز^۵ سوار قطاری به مقصد سن‌فرانسیسکو شدند. این که چرا آنها یکدفعه در گرندجانکشن^۶ پیاده شدند، نمی‌دانم و آرلت هم چیزی در این مورد نگفت؛ شاید چیزی دیدند که باعث ترسشان شد. آنچه می‌دانم این است که آنجا به یک بانک دستبرد زدند، و در اودن^۷ یوتا هم به یک بانک دیگر. احتمالاً به شیوه‌ی خودشان داشتند برای زندگی

1. Arapahoo

۲. Hupmobile: نوعی اتومبیل قدیمی که از ۱۹۰۹ تا ۱۹۳۹ ساخته می‌شد. (م)

۳. Cheyenne Wells: از شهرهای ایالت کلرادو. (م)

۴. Denver: مرکز ایالت کلرادو. (م)

۵. Colorado Springs: شهری در ایالت کلرادو. (م)

6. Grand Junction

7. Ogden, Utah

جدیدشان پول پس انداز می کردند. وقتی مردی سعی کرد بیرون بانک هنری را متوقف کند، هنری گلوله‌ای به سینه‌ی او زد. با این حال مرد با هنری گلاویز شد، و شانون او را از پله‌های گرانیته به پایین هل داد. آنها فرار کردند. مردی که هنری به او شلیک کرده بود، دو روز بعد در بیمارستان مرد. دزدان دلربا آدم کشته بودند. در یوتا، آدمکش‌ها به دار مجازات آویخته می‌شوند.

حالا دیگر نزدیک عید شکرگزاری بود، اگرچه نمی‌دانم کدام تاریخ! پلیس‌های غرب کوه‌های راکی مشخصات را دریافت کرده و گوش‌به‌زنگ بودند. به‌نظرم این همان زمانی بود که موش مخفی‌شده در کمد مرا گاز گرفته بود - یا در شُرُف انجام این کار بود. آرلت به من گفت آنها مرده‌اند، اما نمرده بودند؛ یعنی وقتی به همراه ملازمان پر جلال و جبروتش سراغم آمد هنوز این اتفاق نیفتاده بود. یا دروغ گفت یا داشت پیشگویی می‌کرد. از نظر من هر دوی این‌ها یکی بود.

توقفگاه یکی مانده به آخر آن‌ها محله‌ی دیث^۲ نوادا بود. روز بسیار سردی در اواخر نوامبر یا اوایل دسامبر بود، آسمان سفید بود و برف شروع به باریدن کرده بود. آن‌ها فقط می‌خواستند در تنها رستوران شهرک تخم‌مرغ و قهوه بخورند، اما بخت از آن‌ها رو برگردانده بود. مرد پشت پیشخوان اهل الکهورن نبراسکا بود، و اگرچه سال‌ها به زادگاهش نرفته بود، مادرش هنوز به‌طور مرتب دسته‌دسته نسخه‌های روزنامه‌ی پیک فراگیر را برایش می‌فرستاد. چند روز قبل یکی از این دسته‌ها را دریافت کرده و حالا متوجه شده بود که دزدان دلربا در قسمتی از رستوران نشسته‌اند.

۱. سابقاً عید شکرگزاری در آمریکا در روزهای متفاوتی جشن گرفته می‌شد، تا این‌که در سال ۱۹۴۱ به تاریخ ثابت امروزی آن یعنی چهارمین پنج‌شنبه‌ی ماه نوامبر هر سال تغییر یافت. (م)
2. Deeth

به جای این که با پلیس تماس بگیرد (یا حراست معدن مسی را که همان حوالی بود خبر کند، که اقدامی سریع تر و به مراتب سودمندتر هم بود)، تصمیم گرفت برای دستگیری آنها خودش شخصاً اقدام کند. تپانچه‌ی کابویی قدیمی و زنگ‌زده‌ای را از زیر پیشخوان بیرون آورد، آن را به طرف آنها گرفت - و به بهترین شکلی که می‌توانست ادای کابوهای و سترن را درآورد - گفت که دست‌هایشان را بالا ببرند. هنری این کار را نکرد. به نرمی از جا بلند شد و در حالی به طرف مرد رفت که می‌گفت: «این کار رو نکن، دوست من، ما قصد صدمه زدن به شما رو نداریم، همین الان حسابمون رو پرداخت می‌کنیم و می‌ریم.»

مرد پشت پیشخوان ماشه را کشید و گلوله در تپانچه‌ی قدیمی گیر کرد. هنری تپانچه را از دست او بیرون کشید، گلوله‌گردان را گشود، نگاهی به لوله‌ی آن انداخت، و خندید. رو به شانون گفت: «شانس رو ببین! گلوله‌ها انقدر اون‌تو مونده‌ن که نم کشیدن.»

دو دلار روی پیشخوان گذاشت - پول غذایشان را - و بعد مرتکب اشتباه وحشتناکی شد. تا همین امروز هم اعتقاد بر این است که در هر صورت فرجام بدی پیش روی آنها بود، با این حال ای کاش می‌توانستم از پس این سال‌ها صدایم را به گوش او برسانم: /اون/ اسلحه هنوز پُرّه نذارش /اونجا/. این کار رو نکن، پسر! نم کشیده باشه یا نه، /اون/ گلوله‌ها رو بذار تو جیبت! اما فقط مرده‌ها می‌توانند از فراسوی زمان ندا در دهند؛ این را الان می‌دانم، و از روی تجربه‌ی شخصی.

وقتی داشتند رستوران را ترک می‌کردند (آرلت در گوش گرگرفته‌ام زمزمه کرد: دست در دست هم)، مرد پشت پیشخوان تپانچه‌ی قدیمی را که سابقاً سواره‌ها مشابهش را در قاچ زین اسب‌شان حمل می‌کردند، از روی پیشخوان قاپید، آن را دودستی گرفت، و مجدداً ماشه را کشید. این بار تپانچه شلیک شد، و اگرچه احتمالاً او فکر می‌کرد هنری را نشانه گرفته، گلوله به پایین

کمر شانون کاتری اصابت کرد. شانون فریادی زد و تلوتلوخوران از در خارج شد و میان برف و باد بیرون رفت. پیش از آن که بر زمین بیفتد، هنری او را گرفت و کمکش کرد سوار آخرین ماشین سرقتی شان، که فوراً دیگری بود، شود. پیشخوان دار سعی کرد از میان پنجره هنری را هدف قرار دهد، و این بار تفنگ قدیمی توی دست‌هایش ترکید. یک تکه فلز چشم چپ او را تخلیه کرد. من هرگز از این بابت احساس تأسف نکرده‌ام. من مثل چارلز گرینر باگذشت نیستم.

شانون که به شدت مجروح شده بود - و شاید همان وقت به حال احتضار درآمده بود - دچار درد زایمان شد و این در حالی بود که هنری میان برف شدت گرفته به طرف الکو در سی چهل کیلومتری جنوب باختری می‌راند، شاید فکر می‌کرد آنجا می‌تواند دکتر گیر بیاورد. نمی‌دانم دکتری در کار بود یا نه، اما مطمئناً پاسگاهی آنجا بود، و پیشخوان دار در حالی که بقایای تخم چشمش داشت روی گونه‌اش می‌خشکید، با آنجا تماس گرفت. دو پاسبان محلی و چهار عضو گشت ایالتی نوادا در مدخل شهرک منتظر شانون و هنری بودند، اما هنری و شانون هرگز با آنها برخورد نکردند. مسافت میان دیت و الکو حدود چهل و پنج کیلومتر است و هنری فقط چهل و یک کیلومتر آن را طی کرد.

درست در محدوده‌ی آن شهر کوچک (اما همچنان در فاصله‌ی زیاد از منطقه‌ی مسکونی) آخرین امید هنری هم ناامید شد. شانون از درد فریاد می‌کشیده و شکمش را گرفته بوده و صندلی پر از خون بوده، هنری حتماً تند می‌رفته، خیلی تند. یا شاید صرفاً توی دست‌اندازی میان جاده انداخته، در هر صورت، فوراً میان چاله‌ای می‌لغزد و از حرکت می‌ایستد. وسط آن برهوت و در حالی که باد شدت یافته برف را از همه سو دوروبرشان می‌راند، متوقف می‌شوند، هنری به چه می‌اندیشیده؟ به این که آنچه من و او در نبراسکا انجام داده بودیم، او و دختر مورد علاقه‌اش را به این نقطه در نوادا

کشانده بود. آرت این را به من نگفت، لازم هم نبود بگوید، خودم می‌دانستم. هنری میان برفی که شدت می‌گرفت، بنای مبهمی را در دوردست تشخیص داد، و کمک کرد شانون از ماشین پیاده شود. شانون میان آن باد چند قدمی برداشت، اما بعد دیگر نتوانست پیش برود. دختری که می‌توانست "مثلثات" حل کند و می‌توانست اولین دانش‌آموخته‌ی زن مدرسه‌ی تربیت معلم در اوماها باشد، سرش را روی شانه‌ی مرد جوانش گذاشت و گفت: «دیگه نمی‌تونم جلوتر برم، عزیزم، منو بذار زمین.»

هنری از او پرسید: «بچه چی؟»

شانون گفت: «بچه مرده، من هم می‌خوام بمیرم. نمی‌تونم این درد رو تحمل کنم. وحشتناکه. دوست دارم، عزیزم، اما منو بذار زمین.» اما هنری همچنان او را به طرف آن بنای نامشخص می‌برد، که معلوم می‌شود کلبه‌ای صحرایی است؛ نه‌چندان متفاوت از آلونک نزدیک بویزتاون، همانی که تصویر رنگ‌ورورفته‌ای از بطری آرسی کولا کنارش داشت. اجاقی آن‌جا بود اما هیزم نداشت. هنری بیرون رفت و به‌زحمت کمی خرده‌چوب را پیش از آن که زیر برف نهان شوند، جمع‌وجور کرد، وقتی داخل کلبه برگشت، شانون از هوش رفته بود. هنری اجاق را روشن کرد، بعد سر شانون را روی پایش گذاشت. پیش از آن که آتش کم‌جان هنری بسوزد و به خاکستر بنشیند، شانون کاتری مرده بود، و بعد از آن فقط هنری بود، نشسته بود در کلبه‌ی محقری که پیش از او چندین گاوچران کثیف که بیشتر پاتیل بودند تا هشیار، راه‌شان به آنجا افتاده بود و در آن اتراق کرده بودند. همان‌طور نشسته بود و در حالی موهای شانون را نوازش می‌کرد که باد بیرون زوزه می‌کشید و طاق حلبی کلبه می‌لرزید.

همه‌ی این چیزها را آرت روزی به من گفت که هنوز آن دو بچه‌ی بیچاره زنده بودند. همه‌ی این‌ها را در حالی به من گفت که موش‌ها دوروبرم می‌لولیدند و بوی تعفن او دماغم را پر کرده بود و دست متورم و عفونت‌کرده‌ام

درد و حشتناکی داشت.

از او خواهش کردم مرا بکشد، گلویم را بشکافد، همان طور که من این کار را با او کرده بودم، اما نکرد. این انتقام او بود.

احتمالاً دو روز بعد بود که یکی توی مزرعه سراغم آمد، یا حتی سه روز بعد، اما من این طور فکر نمی کنم. به نظرم فقط یک روز بعد بود. بعید می دانم بدون کمک دو یا سه روز دیگر دوام می آوردم. غذا نمی خوردم و کمابیش چیزی هم نمی نوشیدم. بالاین حال، وقتی کوبه‌ی در به صدا درآمد، توانستم از بستر بیرون بروم و کشان کشان خودم را دم در برسانم. بخشی از وجودم فکر می کرد هنری آمده، چون بخشی از وجودم هنوز این جرئت را به خود می داد که امیدوار باشد حضور آرلت توهمی از سر هذیان باشد... و حتی اگر حضورش واقعی هم بود، دروغ گفته باشد.

کلانتر جونز بود. وقتی او را دیدم زانوهایم شل شد و بی تعادل به طرف جلو خم شدم. اگر مرا نگرفته بود، پرت می شدم توی ایوان. سعی کردم درباره‌ی هنری و شانون چیزهایی بگویم؛ این که شانون تیر می خورد، این که کلبه‌ای حوالی الکو نقطه‌ی پایان شان خواهد بود، و این که او، کلانتر جونز، باید به یکی خبر می داد و پیش از آن که این اتفاق بیفتد، مانع آن می شد. تمام آنچه از دهانم خارج شد صدایی نامفهوم بود، بالاین حال او متوجه اسم‌ها شد. جونز گفت: «با دختره فرار کرده، آره، اما اگر هارل اومده اینجا و این رو بهت گفته، چرا تو/این وضعیت ولت کرده رفته؟ چی گزیده تو رو؟»

به زحمت گفتم: «موش.»

بازویش را انداخت دور من و تقریباً خودش مرا از پله‌های ایوان پایین آورد و به طرف ماشینش برد. خروس مان جورج کنار کپه‌ی هیزم بی حرکت روی زمین افتاده بود، و گاوها داشتند ماغ می کشیدند. آخرین باری که

خوراک‌شان را داده بودم کی بود؟ یادم نمی‌آمد.

«کلانتر، تو باید...»

اما او حرفم را قطع کرد. تصور می‌کرد دارم پرت‌وپلا می‌گویم، چرا نباید این فکر را می‌کرد؟ می‌توانست احساس کند که دارم توی تب می‌سوزم و التهاب آن را توی صورتم ببیند. احتمالاً این احساس را داشته که دارد کوره‌ای را حمل می‌کند. «باید نیروت رو حفظ کنی. و سپاسگزار آرلت باشی، چون اگر به‌خاطر اون نبود من اصلاً این‌طرفی نمی‌اومدم.»

به‌زحمت گفتم: «اون مرده.»

«آره. مرده، درسته.»

بعد از آن بود که به او گفتم آرلت را کشته‌ام، وای، چه آرامشی. لوله‌ی مسدودی میان سرم به‌طور سحرآمیزی گشوده شده و عاقبت روح عفونت‌زده‌ای که آنجا گرفتار شده بود، رفته بود.

مثل یک کیسه بلغور مرا توی ماشینش انداخت. «بعداً درباره‌ی آرلت حرف می‌زنیم، اما فعلاً می‌خوام ببرمت بیمارستان و ممنون می‌شم اگر تو ماشین من بالا نیاری.»

وقتی ماشین را از حیاط بیرون برد، وقتی خروس بی‌جان و گاوهایی که ماغ می‌کشیدند (و البته موش‌ها! آن‌ها را فراموش نکنید! هاها!) را گذاشتیم و رفتیم، سعی کردم دوباره به او بگویم که شاید هنوز برای هنری و شانون زیاد دیر نشده باشد، شاید هنوز بشود آنها را نجات داد. صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم: /این‌ها/ اتفاقاتیه که ممکنه بیفته. انگار من شبح کریسمس آینده در داستان دیکنز بودم^۱. بعد بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم دوم دسامبر بود، و روزنامه‌های ایالات غربی داشتند گزارش می‌دادند که: دزدان دلربا گیر پلیس الکو نیفتاده و دوباره گریخته‌اند. این اتفاق

۱. شخصیتی خیالی در داستان سرود کریسمس، نوشته‌ی چارلز دیکنز. (م).

نیفتاده بود، اما هنوز هیچ کس نمی دانست، البته به جز آرلت و من.

دکتر تشخیص داد قانقاریا از ساعدم بالاتر نرفته، و در اقدامی مخاطره آمیز که می توانست به قیمت جانم تمام شود، فقط دست چپم را قطع کرد. این مخاطره ای بود که او سربلند از آن بیرون آمد. پنج روز بعد از آن که کلانتر جونز مرا به بیمارستان آنجلز آو مرسی^۱ شهر همینگفورد برد، من رنجور و رنگ پریده روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم، در حالی که هفت هشت کیلو سبک تر شده و دیگر دست چپم را نداشتم، اما زنده بودم.

جونز به دیدنم آمد، چهره اش خشک و جدی بود. منتظر بودم که بگوید مرا به جرم قتل همسرم بازداشت می کند، و بعد با دستبند باقیمانده ی دستم را به پایهی تختخواب بیمارستان ببندد. هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. در عوض، به من گفت که چقدر بابت این ضایعه متأسف است. ضایعه ی از دست دادن دستم! آن احمق از ضایعه و از دست دادن چه می دانست؟

چرا من به جای این که در گور قاتلی اعدام شده باشم، در اتاق محقر این هتل هستم؟ (البته تنها نیستم!) در دو کلمه علت را به شما می گویم: مادر من. مادر من مثل کلانتر جونز عادت داشت حرف هایش را با سؤال هایی بی نیاز به پاسخ همراه کند. کلانتر جونز هنگام گفتگو نوعی تمهید محاوره ای را به کار می گرفت، یک عمر اجرای قانون او را به این کار عادت داده بود؛ سؤال های کوتاه احمقانه اش را می پرسید، بعد طرف صحبتش را نگاه می کرد تا واکنشی گناهکارانه در او ببیند: درهم رفتن چهره، اخم، چرخش ریز چشم ها. در مورد مادرم، این یک عادت کلامی بود که او از مادر انگلیسی اش آموخته و آن را به من منتقل کرده بود. مختصر لهجه ی انگلیسی که زمانی

داشتم از بین رفت، اما هیچ‌وقت شیوه‌ی مادرم در بدل کردن کلام خبری به پرسشی در من تغییر نکرد. مثلاً مادرم می‌گفت: دیگه وقتشه که بیای خونه، نه؟ یا: بابات دوباره یادش رفت نهارش رو ببره؛ تو برایش می‌بری، نه؟ حتی اظهارنظر درباره‌ی وضعیت آب‌وهوا به‌شکل سؤالی مطرح می‌شد: یه روز بارونی دیگه، نه؟

اگرچه وقتی کلانتر جونز در آن روز اواخر نوامبر دم در آمد من ناخوش‌احوال و تب‌آلود بودم، اما هذیان نمی‌گفتم. گفتگویمان را به‌وضوح به یاد دارم، مثل مرد یا زنی که تصاویری از یک کابوس خیلی واضح و زنده را در خاطر داشته باشد.

کلانتر گفت: باید سپاسگزار آرلت باشی، چون اگر به‌خاطر اون نبود من اصلاً این‌طرفی نمی‌اومدم.

من در جواب گفتم: اون مرده.

کلانتر جونز گفت: مرده، درسته.

و بعد، من به شیوه‌ای که از مادرم آموخته بودم، گفتم: من اون رو کشتم، مگه نه؟

کلانتر جونز عادت کلامی مادرم را که در آن عملاً پرسشی مطرح نشده بود (و البته فراموش نکنید که خودش هم همین عادت را داشت) یک پرسش واقعی تلقی کرده بود. سال‌ها بعد - زمانی که مزرعه را از دست داده و توی یک کارخانه کار پیدا کرده بودم - صدای سرکارگری را شنیدم که داشت کارمندی را مؤاخذه می‌کرد، چون کارمند پیش از آن‌که برگه‌ی ثبت و ارسال کالا را از دفتر مدیر دریافت کند، سفارش را فرستاده بود و این باعث شده بود به‌جای شهر دمومین آن را به شهر داون‌پورت^۱ ارسال کند. کارمند دفتری که در آستانه‌ی اخراج بود، به اعتراض گفت: اما ما همیشه سفارش‌های روز چهارشنبه رو به دمومین می‌فرستیم. من تصور می‌کردم...

سرکارگر جواب داد: تصویرت رو بنذار دم کوزه آبش رو بخور. فکر می‌کنم این مثلی قدیمی است. اما اولین باری بود که آن را می‌شنیدم. عجیب نیست که با شنیدن این جمله یاد کلانتر فرانک جونز افتادم؟ عادت مادرم در بدل کردن جملات خبری به پرسشی مرا از صندلی الکتریکی نجات داد. من هرگز به خاطر قتل همسر من توسط هیئت منصفه محاکمه نشدم. تا الان که این طور بوده.

آن‌ها اینجا پیش من هستند، تعدادشان خیلی بیشتر از دوازده تاست، در امتداد قرنیزهای دورتادور اتاق صف کشیده‌اند، و با چشم‌های براق‌شان مرا تماشا می‌کنند. اگر خدمتکار با ملافه‌های تروتمیز داخل می‌آمد و این اعضای هیئت منصفه‌ی پشم‌آلود را می‌دید، جیغ می‌کشید و پا به فرار می‌گذاشت، اما خدمتکاری نخواهد آمد؛ من تابلوی لطفاً مزاحم نشوید را دو روز قبل به در آویختم و دیگر برش نداشتم. بیرون نرفته‌ام. به نظرم می‌توانم غذا سفارش بدهم و از رستوران که توی خیابان است، بخواهم آن را برایم بالا بفرستند، اما بعید می‌دانم غذا آنها را از اینجا براند. خودم هم اصلاً گرسنه نیستم، بنابراین این کار فداکاری بزرگی نخواهد بود. اعضای هیئت منصفه‌ی دادگاه من خیلی صبوری به خرج داده‌اند، اما بعید می‌دانم دیگر به این کار ادامه دهند. مثل هر هیئت منصفه‌ای، آن‌ها مشتاق دریافت ادله هستند تا بتوانند حکمی صادر کنند، حق الزحمه‌ی ناچیزشان را (که در این پرونده گوشت تن خواهد بود) دریافت کنند، و بروند خانه پیش خانواده‌شان. پس دیگر باید تمامش کنم. زیاد طول نمی‌کشد. قسمت سختش انجام شده.

وقتی کلانتر جونز کنار تختم در بیمارستان نشست، گفت: «به نظرم خودت از چشم‌هام فهمیدی. درست نمی‌گم؟»
خیلی بدحال بودم، اما آن قدر بهبود یافته بودم که محتاط باشم.

«چی رو فهمیدم، کلانتر؟»

«چیزی رو که اومده بودم بهت بگم. یادت نمی‌آد، نه؟ خب، برام عجیب نیست. حسابی بدحال بودی، ویلف. کمابیش مطمئن بودم که داری می‌میری، فکر می‌کردم قبل از این که برت گردونم شهرک مُردی. به گمونم هنوز خدا باهات کار داره، نه؟»

چیزی بود که با من کار داشته باشد، اما شک داشتم خدا باشد.

«درباره‌ی هنری بود؟ اومده بودی یه چیزی درباره‌ی هنری بهم بگی؟»

گفت: «نه، اومدم یه چیزی درباره‌ی آرلت بگم. خبرهای بدی دارم، بدترین خبر ممکن. اما تو نباید خودت رو سرزنش کنی. چوب برنداشتی بزنی از خونه بیرونش کنی که.» خم شد جلو. «شاید فکر کنی من ازت خوشم نمی‌آد، ویلف، اما این درست نیست. کسایی این دور و اطراف هستن که چشم دیدنت رو ندارن - و ما می‌دونیم چه کسایی هستن، نه؟ - اما فقط به خاطر این که باید حافظ منافعشون باشم منو با اون‌ها یکی نکن. یکی دوبار ناراحتم کردی و مطمئنم اگر بیشتر حواست به پسرت بود هنوز هم می‌تونستی با هارل کاتری رفیق باشی، با این حال من همیشه بهت احترام گذاشتم.»

در این باره مطمئن نبودم، اما زیپ دهانم را باز نکردم.

«اما در مورد اتفاقی که برای آرلت افتاده، باز هم می‌گم، چون لازمه

تکرار کنم که تو نباید خودت رو سرزنش کنی.»

نباید؟ به نظر من این نتیجه‌گیری حتی از طرف یک مأمور قانون که شرلوک

هولمز هم نمی‌توانست سردرگمش کند، عجیب و غریب بود.

با صدایی خسته گفت: «اگر بعضی از خبرهایی که به دستم می‌رسه

درست باشه، هنری به دردسر افتاده و شان کاتری رو هم همراه خودش

توی هچل انداخته. بد هچلی هم هست. همین که بتونی با این موضوع

کنار بیای خودش کافیه، دیگه لازم نیست بخوای خودت رو مسئول مرگ

همسرت هم بدونی. تو نباید...»

گفتم: «بگو ببینم چی شده.»

دو روز قبل از آمدن او - شاید همان روزی که موش مرا گاز گرفت، شاید هم نه، اما حول و حوش همان زمان - کشاورزی آخرین بار محصولش را به لایم بیسکا می برده که حدوداً بیست متر بالاتر سه سگ وحشی را توی جاده می بیند که سر چیزی با هم نزاع می کرده اند. اگر آن یک لنگه کفش ورنی زنانه و شلوارک صورتی را توی گودالی نمی دیده احتمالاً بی توجه به راهش ادامه می داده. اما او متوقف می شود، برای ترساندن و فراری دادن سگ ها تیری با اسلحه اش می اندازد، و جلوتر می رود تا ببیند آنها بر سر چه می جنگیده اند. چیزی که می یابد اسکلت زنی است با تکه پاره هایی از لباس و تکه هایی از گوشت تن که هنوز به آن آویزان بوده. آنچه از موی زن باقی مانده بود توده ی قهوه ای کم حجمی بوده، رنگی که ممکن بود موهای خرمایی تیره ی آرلت پس از چند ماه ماندن در معرض باد و باران به آن تغییر یافته باشد.

جونز گفت: «دوتا از دندون های عقبی افتاده بود، آرلت دوتا از دندون های عقبیش رو از دست داده بود؟»

به دروغ گفتم: «آره، به خاطر عفونت لثه.»

«بعد از رفتنش، اون روزی که من اومدم، پسرت گفت آرلت جواهرات درست و حسابیش رو هم با خودش برده.»

«آره.» آن جواهرات حالا توی چاه بود.

«وقتی پرسیدم پولی برده یا نه، گفتی دویست دلار برده. درست نمی گم؟»
 آه بله. آن پول خیالی که فرضاً آرلت از کشوی من برداشته بود. «درسته.»
 کلانتر داشت سر تکان می داد. «خب، بفرما، این هم از این. یه مقدار پول و جواهرات. این همه چیز رو مشخص می کنه، نه؟»

«متوجه نمی شم که...»

«چون از چشم یه مأمور قانون به قضیه نگاه نمی کنی. آرلت توی جاده مورد...
 تبرد قرار گرفته، همین. یه آدم ناتو دیده یه زن بین همینگفورد و

لایم‌بیسکا منتظر ماشین وایساده، سوارش کرده، اون رو کشته، پول و جواهراتش رو برداشته، بعد جسدش رو برده به نزدیک‌ترین کشتزار تا از جاده معلوم نباشه.» آن‌طور که صورتش آویزان مانده بود می‌توانستم حدس بزنم که داشت فکر می‌کرد احتمالاً آرلت هم مورد دستبرد قرار گرفته و هم مورد تجاوز، و این‌که آن‌قدری از جنازه باقی نمانده بود تا بتوان در این مورد اطمینان حاصل کرد، احتمالاً خیلی هم خوب بود.

گفتم: «با این حساب، احتمالاً خودش.» و هرطور که بود جلوی خنده‌ام را گرفتم، تا این‌که او رفت. بعد چرخ‌های زدم، و اگرچه حین انجام این کار آنچه از دست قطع شده‌ام باقی مانده بود به جایی کوبیده شد، شروع به خندیدن کردم. صورتم را توی بالش‌م فرو بردم، اما حتی این کار هم نمی‌توانست صدای خنده‌ام را فرو بنشانند. وقتی پرستار - زنی پرخاشگر و زشت و مُسن - داخل شد و آن اشک‌ها را دید که روی صورتم راه گرفته بود، فکر کرد من گریه می‌کرده‌ام (این فکر را بگذار در کوزه و آبش را بخور). دلش به رحم آمد، اتفاقی که آن را ناممکن می‌پنداشتم، و یک قرص مورفین اضافی به من داد. به هر حال، من شوهری داغدار و پدری تنها بودم. استحقاق این را داشتم که آرام بگیرم.

می‌دانید چرا داشتم می‌خندیدم؟ به خاطر بلاهت خیرخواهانه‌ی جونز؟ به خاطر کشف غیرمنتظره جسد زنی بی‌خانمان که احتمالاً مرد همسفرش وقتی کله‌شان داغ بوده او را کشته بود؟ هردوی این‌ها بود، اما بیشتر به آن کفش برمی‌گشت. آن کشاورز فقط برای این متوقف شده بود ببیند سگ‌های وحشی سر چه چیز نزاع می‌کنند که یک لنگه کفش ورنی زنانه توی گودال دیده بود. اما تابستان قبل، آن روز که کلانتر جونز درباره‌ی کفش پرسیده بود، من به او گفته بودم اثری از کفش‌های کتانی آرلت نیست. احمق فراموش کرده بود.

وقتی برگشتم به مزرعه، تقریباً تمام گاوهایم مرده بودند. تنها بازمانده آکلوس بود که با چشم‌هایی سرزنش‌بار و گرسنگی کشیده به من نگاه می‌کرد و با صدایی سوزناک ماغ می‌کشید. مهربانانه غذایش را دادم، طوری که غذای یک حیوان دست‌آموز خانگی را می‌دهی، و واقعاً هم او چیزی جز این نبود. حیوانی را که دیگر نمی‌تواند سهمی در معیشت خانواده داشته باشد، چه چیز دیگری جز این می‌توان نامید؟

یک زمانی اگر من می‌رفتم بیمارستان، هارلن به کمک همسرش به خانه و زندگی‌ام رسیدگی می‌کرد؛ در گرفتاری‌ها حق همسایگی را ادا می‌کردیم. اما حتی بعد از آن که صدا زدن‌های حزن‌انگیز گاوهایم دم مرگ آن‌قدر ادامه یافت که از پس آن همه مزرعه به گوشش رسید، شامش را ول نکرد بیاید ببیند چه خبر است. اگر من هم جای او بودم، شاید همین کار را می‌کردم. از نظر هارل کاتری (و همه‌ی عالم و آدم)، پسر من به این که دختر او را از راه به‌در کرده بود اکتفا نکرده بود؛ بلند شده بود رفته بود جایی که قرار بود مأمن او باشد، دختر را ربوده بود، و به‌زور او را وارد کارهای خلاف کرده بود. این قضیه‌ی "دزدان دلربا" حتماً پدر شانسون را از درون متلاشی کرده بود! مثل اسید! هاها!

یک هفته‌ی بعد - تقریباً زمانی که آذین‌بندی‌های کریسمس در خانه‌های سر مزرعه و خیابان اصلی همین‌گفورد هوم نمایان می‌شد - کلاتر جونز دوباره به مزرعه آمد. یک نگاه به صورتش کافی بود تا بدانم چه خبری آورده، و سرم را تکان‌تکان دادم. «نه. دیگه نه. نمی‌خوام بشنوم. نمی‌تونم. از اینجا برو.»

برگشتم توی خانه و سعی کردم در را ببندم و مانع ورودش شوم، اما هم ضعیف بودم و هم یک دست داشتم، برای همین به‌راحتی در را هل داد و آمد تو. گفت: «خودت رو کنترل کن، ویلف. می‌تونی باهاش کنار بیای.»

انگار اصلاً می‌دانست درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کند.

توی قفسه‌ای که آبجوخوری سفالی زینتی روی آن قرار داشت را نگاهی انداخت، بطری ویسکی من را که به طرز رقت‌باری ته کشیده بود، پیدا کرد، به اندازه‌ی یک بند انگشتی را که مانده بود توی آبجوخوری ریخت، و آن را به دست من داد. گفت: «دکترت این کار رو تأیید نمی‌کنه، اما اینجا نیست و این هم چیزیه که لازمت می‌شه.»

دزدان دلربا را در آخرین مخفیگاه‌شان یافته بودند، شانون با گلوله‌ی پیشخوان‌دار آن رستوران مرده بود، و هنری با گلوله‌ای که خودش توی مغزش شلیک کرده بود. جنازه‌ها را به سردخانه‌ی الکو برده بودند تا دستور جدید برسد. هارلن کاتری ترتیب کارهای دخترش را می‌داد، اما به پسر من کاری نداشت. مطمئناً نداشت. خودم کارهایش را انجام دادم. روز هجدهم دسامبر هنری با قطار به همین‌گفورد رسید، و من به همراه کالسکه‌ی سیاه تشیع متعلق به شرکت برادران کستینگز^۱ در ایستگاه بودم. مرتباً از من عکس می‌گرفتند. سؤال‌هایی می‌پرسیدند که حتی سعی نمی‌کردم به آنها جواب دهم. هم در تیت‌پیک فراگیر و هم هفته‌نامه‌ی به‌مراتب کم‌ارج‌تر همین‌گفورد، عبارت پدر د/غد/ر مشخص بود.

هرچند، اگر خبرنگارها مرا در مؤسسه‌ی کفن و دفن موقع باز شدن آن جعبه‌ی کم‌ارزش که از چوب کاج بود می‌دیدند، معنی واقعی داغ و اندوه را می‌فهمیدند؛ آن وقت عبارت پدری که ضجه می‌زند توی تیت‌رشان بارزتر می‌شد. گلوله‌ای که پسر من توی شقیقه‌ی خودش شلیک کرده بود، یعنی همان وقتی که نشسته بود و سر شانون را روی پا نهاده بود، هنگام عبور از مغز به حالت قارچی شکلی ترکیده و تکه‌ی بزرگی از سمت چپ کاسه‌ی سرش را کنده بود. اما این بدترین چیز ممکن نبود. اثری از چشم‌هایش نبود. لب پایینی‌اش طوری رفته بود که دندان‌هایش به شکل نیشخندی رعب‌آور

بیرون زده بود. آنچه از بینی‌اش باقی مانده بود صرفاً یک زائده‌ی قرمز بود. پیش از آن که یک مأمور پلیس یا معاون کلانتر جنازه‌ها را یافته باشد، موش‌ها سراغ پسر و دلداده‌اش رفته و دلی از عزا درآورده بودند. وقتی دوباره توانستم به شکل معقولی حرف بزنم، به هربرت کستینگز گفتم: «روبه‌راهش کن.»

«آقای جیمز... قربان... آسیب وارد شده انقدر...»

«خودم میزان آسیب رو می‌بینم. روبه‌راهش کن. از این جعبه‌ی مزخرف هم درش بیار. بذارش تو بهترین تابوتی که داری. قیمتش برام مهم نیست. به قدر کافی پول دارم.» خم شدم و بوسه‌ای بر گونه‌ی چاک‌خورده‌ی هنری زدم. سزا نیست هیچ پدری روزی را ببیند که در آن ناگزیر باشد پسرش را برای آخرین بار ببوسد، اما اگر پدری سزاوار چنین تقدیری باشد، آن پدر من بودم.

هنری و شانون هر دو بیرون کلیسای متدیست شکوه پروردگار در همین‌گفورد دفن شدند، شانون بیست و دوم و هنری شب عید میلاد. برای مراسم شانون کلیسا پر شده بود، و صدای گریه و شیون آن قدر بلند بود که به آسمان می‌رسید. این را می‌دانم چون آنجا بودم، دست‌کم برای زمان کوتاهی. بدون جلب توجه عقب ایستادم، اواسط موعظه و مدیحه‌ی کشیش ترزبی^۱ بی‌سروصدا خارج شدم. کشیش ترزبی اجرای مراسم مجلس ختم هنری را هم برعهده داشت، اما اصلاً لازم نیست برایتان بگویم که حاضرین به مراتب کمتر بودند. ترزبی فقط یک نفر را می‌دید، اما یک نفر دیگر هم بود. آرت هم آنجا بود، بی‌آن که دیده شود نشسته بود کنار من و لبخند می‌زد. در گوشم زمزمه می‌کرد.

دیدنی کار به کجا کشید، ویلف؟ ارزشش رو داشت؟
با احتساب هزینه‌ی ختم، مخارج تدفین، هزینه‌ی سردخانه، و هزینه‌ی

انتقال جسد به زادگاهش، انجام امور مربوط به تحویل و خاکسپاری پیکر پسرم بالغ بر سیصد دلار خرج برداشت. این پول را از محل وام خانه پرداخت کردم. چه کار دیگری می توانستم بکنم؟ وقتی مراسم ختم به پایان رسید، به خانه ی خالی ام برگشتم. اما قبل از آن یک بطری دیگر ویسکی خریدم.

۱۹۲۲ یک شیرین کاری دیگر هم در توپره اش داشت. روز بعد از کریسمس، کولاک عظیمی از کوه های راکی تنوره کشید و ما را میان سی سانت برف و تندبادهای شدید زمینگیر کرد. وقتی تاریکی فرا رسید، بارش برف ابتدا به تگرگ و سپس به بارانی تند تبدیل شد. حوالی نیمه شب، وقتی در اتاق نشیمن نشسته بودم و زق زق قسمت باقیمانده ی دستم را با جرعه های کوچکی از ویسکی درمان می کردم، صدای مهیبی شبیه ترکیدن چیزی را از پشت خانه شنیدم. سقف آن قسمت فرو ریخته بود؛ قسمتی که آن وام را گرفته بودم تا تعمیرش کنم، حداقل با بخشی از آن وام. لیوانم را رو به آن سمت بالا بردم، بعد جرعه ی دیگری نوشیدم. وقتی وزش باد سرد را دوروبر شانه هایم حس کردم، بالاپوشم را از سر قلاب اتاق کفش کن برداشتم، آن را پوشیدم، بعد دوباره نشستم و کمی دیگر ویسکی نوشیدم. چند بار چرتم برد. حول و حوش ساعت سه یکی دیگر از آن صداها ی مهیب بیدارم کرد. این بار نیمه ی جلویی طویله فرو ریخته بود. آکلوس یک بار دیگر جان به در برده بود، شب بعد او را آوردم توی خانه پیش خودم. شاید بپرسید چرا؟ و پاسخ من این است: چرا که نه؟ آخر چرا نه؟ آن میان فقط ما جان به در برده بودیم. ما تنها بازمانده ها بودیم.

صبح روز کریسمس (که به نوشیدن ویسکی در اتاق نشیمن سرد خانه ام سپری شد، و تنها ماده گاو باقیمانده ام کنارم بود)، آنچه از پول وام باقی مانده بود را شمارش کردم، و متوجه شدم برای جبران خسارت ناشی از طوفان

کفاف نمی‌دهد. زیاد برایم مهم نبود، چون دیگر رغبتی به زندگی کشاورزی نداشتم، باین حال تصور این که شرکت فارینگتون کشتارگاه خوک راه بیندازد و نهر را آلوده کند، هنوز باعث می‌شد از خشم دندان‌هایم را بر هم فشار دهم. به‌خصوص بعد از هزینه‌ی بالایی که پرداخته بودم تا آن صد جریب وامانده‌ی کوفتی به دست این شرکت نیفتد.

به‌یکباره دریافتم حالا که آرلت رسماً مرده محسوب می‌شود و نه گمشده، آن زمین مال من خواهد بود. بنابراین دو روز بعد، غرورم را قورت دادم و به دیدن هارلن کاتری رفتم.

مردی که دم در آمد حال و روزی بهتر از من داشت، با همه‌ی این احوال اتفاقات شوکه‌کننده‌ی آن سال آثار زیانبارش را برجا گذاشته بود. هارلن وزن کم کرده بود، موهایش ریخته بود، و پیراهنی چروکیده بر تن داشت؛ البته نه به چروکیدگی صورت من، و تازه پیراهن با اتو صاف می‌شود. شست‌وپنج ساله به‌نظر می‌رسید تا چهل‌وپنج ساله.

وقتی دیدم دست‌هایش را مشت کرد، گفتم: «منو زن، گوش کن ببین چی می‌گم.»

گفت: «من مردی رو که فقط یه دست داره نمی‌زنم، اما ممنون می‌شم اگر خلاصه‌ش کنی. همین‌جا روی پله‌ی درگاه باید صحبت کنیم، چون تو دیگه هیچ‌وقت پات رو تو خونه‌ی من نخواهی گذاشت.»

گفتم: «اشکالی نداره.» خودم هم وزن از دست داده بودم - خیلی زیاد - و داشتم می‌لرزیدم، با این وجود برخورد هوای سرد با قسمت باقیمانده‌ی دستم و دست‌ناپیدایی که به‌نظرم می‌آمد هنوز زیر آن وجود داشت، احساس خوبی برجا می‌گذاشت. «می‌خوام صد جریب زمین مرغوب بهت بفروشم، هارل. همون صد جریبی که آرلت مصمم بود به شرکت فارینگتون بفروشه.»
با شنیدن این حرف لبخندی زد و چشم‌هایش میان گودرفتگی عمیقی که تازه دور آن به‌وجود آمده بود، درخشید. «افتادی به بدبختی، مگه نه؟»

نصف خونه و طویل‌ت ریخته پایین. هر می گوردون^۱ می‌گه تو خونه‌ت با یه ماده‌گاو زندگی می‌کنی.» هر می گوردون پستیچی مناطق روستایی اطراف بود، و یک دهن‌لق معروف.

چنان قیمت پایینی تعیین کردم که دهان هارل باز ماند و ابروهایش یکمرتبه رفت بالا. همان موقع متوجه بویی شدم که از خانه‌ی روستایی تمیز و مجهز کاتری به مشام می‌رسید و اصلاً با آنجا جور در نمی‌آمد؛ بوی غذای سرخ‌شده و سوخته. ظاهراً سالی کاتری پخت‌وپز را انجام نمی‌داد. یک موقع چنین چیزی ممکن بود برایم جالب باشد، اما آن زمان گذشته بود. حالا تنها چیزی که برایم اهمیت داشت خلاص شدن از شر آن صد جریب بود. هرچند برای خودم خیلی گران آب خورده بود، اما به‌نظر می‌رسید کار درست همین است که به قیمت ارزانی ردش کنم.

هارلن گفت: «خیلی مفت داری می‌دی.» بعد، با خرسندی آشکاری گفت: «تن آرلت تو گور می‌لرزه.»

با خودم گفتم: خیلی بلاهای دیگه اون تو سرش اومده که لرزیدن پیشش هیچه.

«واسه چی داری لبخند می‌زنی، ویلف؟»

«هیچی. فقط این که من دیگه اهمیتی به اون زمین نمی‌دم. تنها چیزی که برام مهمه اینه که ندارم فارینگتون اون کشتارگاه کوفتی رو اونجا غلم کنه.»

«حتی اگر خونه زندگیت رو از دست بدی؟» طوری سر تکان داد که انگار من سؤال پرسیده بودم. «خبر دارم خونه‌ت رو گذاشتی گرو و وام گرفتی. تو یه شهر کوچیک چیزی پنهون نمی‌مونه.»

در تأیید حرفش گفتم: «حتی اگر از دستش بدم. پیشنهادم رو قبول کن، هارل. باید خل باشی که قبول نکنی. اون نه‌ری که می‌خوان از خون و

پشم و دل و روده‌ی خوک پُرش کنن، اون نهر مال تو هم هست.»
گفت: «نه.»

خیره ماندم به او، حیرت‌زده‌تر از آن که بتوانم چیزی بگویم. بااین حال یک بار دیگر طوری سر تکان داد که انگار من سؤالی پرسیده بودم. «فکر می‌کنی می‌دونم با من چی کار کردی، اما اصلاً نمی‌دونم. سالی ترکم کرده. رفته مک‌کوک پیش پدر و مادرش. می‌گه شاید برگرده، می‌گه باید فکر کنه، اما بعید می‌دونم برگرده. بنابراین حالا هردومون گیر و گورمون یکیه. دوتا مردیم که اول سال زن داشتیم و آخر سال نه. دوتا مردیم که اول سال بچه‌هامون زنده بودن و آخر سال مرده. تنها تفاوتی که می‌بینم اینه که طوفان نصف خونه و قسمت عمده‌ی طویله‌ی منو خراب نکرده.» کمی فکر کرد و بعد گفت: «و من هنوز دوتا دست دارم. فکر می‌کنم فقط همین باشه. اگر یه وقت حرارتم بزنه بالا و لازم بشه، خودم کار رو راه بندازم، حداقل حق انتخاب دارم که با کدوم دست این کار رو بکنم.»
«چی... آخه چرا رفت...»

«آه، کله‌ت رو کار بنداز. سالی من رو هم به‌خاطر مرگ شانون به اندازه‌ی تو مقصر می‌دونه. می‌گفت اگر من از خر شیطان پیاده شده بودم و دختره رو نفرستاده بودم بره، الان زنده بود و داشت اونور جاده با هنری تو ملک تو زندگی می‌کرد، نه این که جنازه‌ش تو یه تابوت زیر خروارها خاک باشه. می‌گه اون وقت یه نوه هم داشتم. به من گفت احمق خودخواه، راست هم گفت.»

باقیمانده‌ی دستم را به طرفش دراز کردم. آن را پس زد.
«به من دست نزن، دفعه‌ی آخری باشه که این کار رو می‌کنی.»
دستم را برگرداندم کنارم.

گفت: «یه چیزی رو مطمئنم، اگر این پیشنهاد رو قبول کنم، که البته سه‌انگیز هم هست، بعداً پشیمون می‌شم. چون اون زمین نفرین شده‌ست.»

شاید ما سر همه چیز توافق نداشته باشیم، اما شک ندارم که سر این یکی هم عقیده‌ایم. اگر می‌خواهی اون زمین رو بفروشی، بفروشی به بانک. خونه‌ت رو از گرو درمی‌آری و تازه یه مقدار پول وپله هم گیرت می‌آد.»

«اون‌ها هم از این دست می‌گیرن و از اون دست می‌فروشنش به فارینگتون!»

«آش کشک خالته.» آخرین جمله‌ی او در این مورد بود و بعد در را توی صورتم بست.

روز آخر سال، با ماشین به همین‌گفورد هوم رفتم و آقای استاپنهاوزر را در بانک ملاقات کردم. به او گفتم که تصمیم گرفته‌ام دیگه توی مزرعه زندگی نکنم. گفتم که مایلم زمین آرلت را به بانک بفروشم و با پولی که می‌ماند، وام خانه را تسویه کنم. مثل هارلن کاتری، او هم گفت نه. چند لحظه همان‌طور توی صندلی مقابل میزش نشستم، باورم نمی‌شد این را شنیده باشم.

«چرا نه؟ زمین مرغوبیه!»

گفت که او برای بانک کار می‌کند و بانک بنگاه معاملات ملکی نیست. مرا آقای جیمز خطاب کرد، روزگاری که من در آن دفتر ویلف خطاب می‌شدم به آخر رسیده بود.

«این واقعاً...» مسخره کلمه‌ای بود که به ذهن می‌آمد، اما نمی‌خواستم خطر کنم و او را برنجانم، چون به‌هرحال امکانش بود که نظرش عوض شود. از وقتی تصمیم گرفته بودم زمین را بفروشم (و البته آن ماده‌گاو را، به‌هرحال باید برای آکلوس هم خریداری پیدا می‌کردم، احتمالاً غریبه‌ای با یک کیسه لوبیای سحرآمیز که بشود گاو را با آن تاخت زد)^۱، این فکر همه‌ی

وجودم را پر کرده و به دغدغه‌ی فکری‌ام بدل شده بود. بنابراین نگذاشتم صدایم بالا برود و با ملایمت حرف زدم.

«البته دقیقاً این‌طور هم نیست، آقای استاپنهاوزر. تابستون پارسال بانک ملک رایداوت^۱ رو توی مزایده خرید. ملک تریپل ام^۲ رو هم به همین ترتیب.»
«اون‌ها شرایطشون فرق می‌کرد. ما روی هشتاد جریب اصلی شما وام دادیم، و از این بابت رضایت داریم. علاقه‌ای هم نداریم بدونیم شما می‌خواید با اون مرتع صد جریبی چی کار کنید.»

پرسیدم: «کسی اومده رأی شما رو زده؟» بعد دیدم لازم نیست از او بپرسم. «لستر اومده، مگه نه؟ نوکر تمام‌قد کول فارینگتون.»

استاپنهاوزر گفت: «اصلاً نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف می‌زنی.» باین‌حال دیدم چشم‌هایش به دودو افتاد. «فکر می‌کنم اندوهی که دچارش شدید و... و جراحتتون... عجلتاً باعث شده نتونید خوب فکر کنید.»

گفتم: «آه نه.» و شروع کردم به خندیدن. صدای خنده‌ام حتی به گوش خودم هم حالتی به‌شدت نامتعادل و آشفته داشت. «هیچ‌وقت تو زندگیم به این خوبی فکر نکرده‌م، قربان. لستر اومده پیش شما، یا اون یا یکی دیگه. مطمئنم کول فارینگتون پول اجیر کردن تموم دغلبازهای رو که می‌خواد داره؛ و اون وقت با هم قرار و مداری گذاشتید. شما د-د دست‌به‌یکی کردید!» خنده‌ام خیلی شدید شده بود.

«آقای جیمز، متأسفانه باید ازتون بخوام که اینجا رو ترک کنید.»
گفتم: «شاید هم قبلاً همه‌چیز رو برنامه‌ریزی کرده بودید. شاید واسه همین بود که از اول مشتاق بودید منو به گرفتن اون وام لعنتی راضی کنید. یا شاید وقتی لستر شنید که چه اتفاقی واسه پسرمن افتاده دید یه فرصت طلاییه تا از بدبیاری من استفاده کنه و بدو بدو اومد پیش شما. شاید درست

1. Rideout

2. Triple M

رو همین صندلی نشسته و گفته "این کار به نفع هردومونه استایی؛ تو صاحب مزرعه می‌شی و موکل من هم زمین کنار نهر رو به‌دست می‌آره، و ویلف جیمز هم می‌تونه بره به جهنم". همینی نیست که من می‌گم؟»

دکمه‌ای را روی میزش فشار داده بود، همان لحظه در باز شد. بانک جمع‌وجوری بود، خیلی کوچک‌تر از آن که یک مأمور حراست در استخدام داشته باشد، اما صندوقداری که خم شد و داخل آمد، جوانک قلچماقی بود. از قیافه‌اش معلوم بود که از خانواده‌ی رورباکر^۲ است؛ زمانی من با پدرش هم کلاس بودم، و هنری با خواهر کوچک‌ترش، مندی^۳.

پرسید: «مشکلی پیش اومده، آقای استاپنهاوزر؟»

او گفت: «اگر آقای جیمز همین حالا اینجا رو ترک کنن نه، می‌شه تا بیرون همراهیشون کنی، کوین؟»^۴

جوانک گفت: «سریع‌تر، آقا.»

گفتم «نَکِش منو، این جایی که قبلاً دستم بوده درد می‌گیره.»

«پس سریع‌تر.»

«من با پدرت هم‌کلاس بودم. پیش من می‌نشست و موقع امتحان‌های آخر سال از رو برگه‌م تقلب می‌کرد.»

مرا از صندلی‌ای که زمانی آنجا ویلف خطاب می‌شدم بیرون کشید. ویلف خوب و عزیز، که احمق می‌بود اگر آن وام را قبول نمی‌کرد. چیزی نمانده بود صندلی واژگون شود.

استاپنهاوزر گفت: «سال نو مبارک، آقای جیمز.»

جواب دادم: «و واسه‌ی شما، شما کلاهبردارهای عوضی.» دیدن چهره‌ی حیرت‌زده‌ی او احتمالاً آخرین اتفاق خوبی بوده که در زندگی‌ام افتاده. پنج دقیقه است اینجا نشسته‌ام، ته خودکارم را می‌جوم و سعی می‌کنم به چیز

خوبی فکر کنم که بعد از آن روز داشتهام - یک کتاب خوب، یک غذای خوب، یک بعدازظهر مطبوع در پارک - و نمی‌توانم.

کوپن رورباکر مرا تا خروجی سالن همراهی کرد. فکر می‌کنم فعل درست همین باشد؛ نمی‌شود گفت مرا کشید و برد. کفیوش آنجا مرمری بود و صدای پاهای ما انعکاس پیدا می‌کرد. دیوارها رنگ بلوطی تیره داشتند. پشت شیشه‌ی بلند باجه‌ی صندوقدارها، دو زن به کار محدود مشتریان آخر سال رسیدگی می‌کردند. یکی از صندوقدارها جوان و آن یکی پیر بود، اما حالت بهت‌زده‌ی چهره‌شان مثل هم بود. باین حال قیافه‌ای وحشت‌زده و جاذبه‌ی کمابیش اغواکننده‌شان نبود که نگاه مرا جلب کرد؛ آنچه مرا مجذوب کرد کلاً چیز دیگری بود. نرده‌ی بلوطی گره‌گره‌ای به عرض هفت هشت سانتی‌متر از بالای دهانه‌ی باجه‌ی صندوقدارها رد شده بود که روی آن می‌شد حرکت تند و پرشتاب...

فریاد زدم: «موش!» و به آن سمت اشاره کردم. صندوقدار جوان جیغ کوتاهی کشید، سر بالا برد، و با همتای مسن‌ترش نگاهی ردوبدل کرد. موشی در کار نبود، صرفاً سایه‌ی متحرک پنکه سقفی بود. و حالا همه داشتند به من نگاه می‌کردند.

رو به آنها گفتم: «هر چقدر دلتون می‌خواد نگاه کنید! انقدر زل بزنید تا خسته شید! انقدر نگاه کنید تا اون چشم‌های وامونده‌تون بزنه بیرون!» بعد از آن توی خیابان بودم، و هوای سرد زمستانی مثل دود سیگار از دهانم بیرون می‌زد. کوپن گفت: «دیگه برنگرد اینجا مگه این که کار بانکی داشته باشی، یا موقعی که بتونی مؤدبانه حرف بزنی.»

رو به او گفتم: «پدرت متقلب‌ترین همکلاسی بود که تو عمرم داشتم.» می‌خواستم او مرا بزند، اما برگشت داخل و مرا درحالی که جلوی کامیون قدیمی و شکم‌داده‌ام ایستاده بودم، تنها توی پیاده‌رو رها کرد. ویلفرد

لندن جیمز در آخرین روز ۱۹۲۲ این‌گونه حضورش در شهر را به پایان رساند.

وقتی برگشتم، آکلوس دیگر داخل خانه نبود. توی حیاط بود، به پهلوی افتاده بود و بخار سفید از دهانش بیرون می‌زد. می‌توانستم رد روی برف را ببینم که نشان می‌داد چطور چهارنعل آمده و از ایوان پایین افتاده، و رد بزرگ‌تری که وقتی به‌شکل ناجوری فرود آمده و هر دو پای جلوی شکسته بود، به‌جا مانده بود. ظاهراً حتی یک ماده‌گاو بی‌گناه هم نمی‌توانست کنار من زنده بماند.

به اتاق کفش‌کن رفتم تا تفنگم را بردارم، بعد رفتم توی خانه، می‌خواستم - اگر می‌شد - چیزی که او را به این شدت ترسانده و باعث شده بود سرپناه تازه‌اش را به‌تاخت ترک کند، ببینم. بی‌تردید موش‌ها باعث این اتفاق شده بودند. سه‌تا از آنها روی بوفه‌ی گران‌بهای آرلت نشسته بودند و با چشم‌های سیاه و جدی‌شان به من نگاه می‌کردند.

رو به آنها گفتم: «برگردید و بهش بگید دست از سرم برداره، بهش بگید به‌قدر کافی آسیب زده. تو رو خدا بهش بگید راحت‌تر بذاره.»

در همان حال که دُم‌هایشان دور بدن درشت سیاه و خاکستری‌شان تاب خورده بود، نشسته بودند و نگاهم می‌کردند. برای همین تفنگ شکاری‌ام را بالا بردم و موش وسطی را زدم. گلوله آتش‌ولاشش کرد و تکه‌تکه‌هایش روی کاغذدیواری‌ای پاشید که نه‌یا ده سال قبل آرلت با کَلّی دقت و وسواس انتخابش کرده بود. زمانی که هنری هنوز خیلی کوچک و رابطه‌ی هر سه نفرمان با هم خوب بود.

دو موش دیگر پا به فرار گذاشتند. شک ندارم که روانه‌ی راه مخفی زیرزمینی‌شان بودند. روانه‌ی ملکه‌ی پوسیده‌شان. آنچه بر بوفه‌ی همسر مرده‌ام به‌جا گذاشتند کپه‌های کوچک فضله‌موش بود و سه‌یا چهار تکه از گونی‌ای که هنری در آن شب اوایل تابستان ۱۹۲۲ از انبار آورده بود. موش‌ها

آمده بودند آخرین ماده گاوم را بکشند و تکه‌های کوچکی از تورگیسوی آرت را برایم بیاورند.

بیرون رفتم و دستی به سر آکلوس کشیدم. گردنش را بالا آورد و با صدایی محزون ماغ کشید. یه کاری کن تموم شه. تو اربابی. تو صاحب اختیار دنیای منی، پس یه کاری کن تموم بشه. همین کار را کردم. سال نو مبارک.

این پایان سال ۱۹۲۲ بود، و پایان قصه‌ی من است؛ بقیه‌اش پس‌گفتار است. این فرستادگان مخصوص که در گوشه‌وکنار اتاق جمع شده‌اند - صاحب این هتل خوب قدیمی اگر آنها را می‌دید چه جیغی می‌زد! - دیگر لازم نیست بیشتر از این برای به اجرا درآوردن حکم‌شان منتظر بمانند. آرت قاضی است و آنها هیئت‌منصفه، اما من مأمور اعدام خودم خواهم بود.

مسلم است که مزرعه را از دست دادم. تا وقتی خانه و زندگی‌ام از چنگم درنیامده بود، هیچ کس از جمله شرکت فارینگتون حاضر به خرید آن صد جریب نبود، و وقتی عاقبت سلاخان خوک به آنجا سرازیر شدند، مجبور شدم زمین را به قیمت نازل و ابلهانه‌ای بفروشم. نقشه‌ی لستر عالی پیش رفت. مطمئنم که نقشه‌ی او بود، مطمئنم بابت آن پاداش گرفت.

آه، بسیار خب؛ حتی اگر منابع مالی در اختیار داشتم تا به پشتگرمی آن اقدام کنم، باز هم ملک کوچکم در منطقه‌ی همینگفورد را از دست می‌دادم، و البته آرامش خاطری خیره‌سرانه در این هست. می‌گویند رکودی که به آن دچار شده‌ایم از سیاه‌جمعه‌ی^۱ سال قبل آغاز شده، اما مردم ایالت‌هایی مثل کالزاس، آیووا، و نبراسکا می‌دانند که آغاز آن از ۱۹۲۳ بوده، یعنی وقتی

^۱ روز بعد از عید شکرگزاری، معروف به حراج جمعه یا سیاه‌جمعه. (م)

محصولات به جامانده از طوفان‌های شدید بهار آن سال در خشکسالی متعاقب آن از بین رفت، خشکسالی‌ای که دو سال طول کشید. محصولات کمی که به بازارهای کلان‌شهرها و میدان‌های تره‌بار شهرهای کوچک می‌رسیدند، به عنوان جنس بنجل قیمت نازلی داشتند. هارلن کاتری تا ۱۹۲۵ یا کمی بیشتر دوام آورد، و بعد بانک مزرعه‌اش را گرفت. وقتی در روزنامه‌ی پیک فراگیر املاک مزایده‌ای بانک را می‌خواندم، به‌طور اتفاقی از این موضوع خبردار شدم. سال ۱۹۲۵ گاهی این املاک تمام صفحات روزنامه را پر می‌کرد. از بین رفتن مزرعه‌های کوچک شروع شده بود، و من اعتقاد دارم ظرف صد سال آینده - شاید هم فقط هفتادوپنج سال - اثری از آنها نخواهد بود. با فرا رسیدن سال ۲۰۳۰ (اگر اصلاً چنین سالی باشد)، تمام غرب اوماها در نبراسکا یک مزرعه‌ی بزرگ خواهد بود. احتمالاً شرکت فارینگتون مالک آن خواهد بود، و آن بخت‌برگشته‌هایی که در این ملک زندگی می‌کنند، زیر آسمانی زرد و آلوده روزگار می‌گذرانند و برای آن که از بوی گند خوک‌های مرده خفه نشوند، مجبورند ماسک بزنند. و تمام نهرها از خون سلاخ‌خانه سرخ خواهند بود.

با فرا رسیدن ۲۰۳۰ فقط موش‌ها شاد خواهند بود.

روزی که به هارلن پیشنهاد فروش زمین آرلت را دادم، گفت: خیلی مفت داری می‌دی، و نهایتاً مجبور شدم زمین را از آن هم مفت‌تر به کول فارینگتون بفروشم. اندرو لستر، وکیل رسمی، قولنامه‌ها را به پانسیون همینگفورد سیتی آورد، جایی که آن موقع زندگی می‌کردم، و وقتی من امضایشان می‌کردم، لبخند می‌زد. البته که لبخند می‌زد. آدم‌های دم‌کلفت همیشه برنده‌اند. احمق بودم که فکر می‌کردم شرایط به گونه‌ی دیگری پیش خواهد رفت، احمق بودم و هر آن که روزی عاشقش بودم تاوان این حماقت را داد. بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کنم که سالی کاتری پیش از این برگشت یا نه، یا شاید هارلن بعد از آن که مزرعه را از دست داد رفت

مک کوک پیش او. نمی دانم، اما فکر می کنم مرگ شانون احتمالاً پایانی بود بر آن پیوند زناشویی سابقاً سعادتمند. وقتی بلا بیاید خشک و تر با هم می سوزد.

در این فاصله، موش ها کم کم از پشت قرنیزهای این اتاق بیرون آمده اند. آنچه فضایی مربع شکل بود حالا به دایره ای تنگ بدل شده است. آن ها می دانند این صرفاً مرحله ی پسین است و هر آنچه پس از عملی برگشتناپذیر روی می دهد، اهمیت زیادی ندارد. باین حال تمامش خواهم کرد. و تا وقتی زنده ام آنها دست شان به من نخواهد رسید؛ آخرین پیروزی کوچک از آن من خواهد بود. کت قهوه ای کهنه ام پشت صندلی ای که رویش نشسته ام آویزان است. تپانچه توی جیبش است. وقتی آخرین صفحات این اعتراف نامه را به پایان برسانم، از آن استفاده خواهم کرد. می گویند خودکشی کننده ها و قاتل ها به جهنم می روند. اگر چنین باشد، برایم جای آشنایی است، چون هشت سال گذشته را در آن بوده ام.

به اوماها رفتم، و اگر آن طور که سابقاً ادعا می کردم آنجا واقعاً شهر احمق ها باشد، در ابتدا خودم یک نمونه ی واقعی اش بودم. صد جریب آرت را صرف مشروب کردم و حتی با آن که به قیمت مفتی فروخته بودمش، دو سال طول کشید تا تمام شود. وقتی مشغول نوشیدن نبودم، به جاهایی می رفتم که هنری در آخرین ماه های زندگی اش رفته بود: پمپ بنزین و خواربارفروشی لایم بیسکا با تصویر دختر کلاه آبی روی طاقش (حالا دیگر تعطیل شده و تابلویی روی درِ تخته کوبی شده اش بود که نوشته بود: توسط بانک به فروش می رسد)، سمساری خیابان داج (که من از پسرم تقلید کردم و تپانچه ای را که توی جیب کتم است از آن جا خریدم)، اولین بانک کشاورزی شعبه ی اوماها. آن صندوقدار خوشگل و جوان هنوز آنجا کار می کرد، هر چند که دیگر فامیلی اش پن مارک نبود.

او به من گفت: «وقتی پول رو دادم به اون پسر بهم گفت ممنونم. شاید راه درست رو گم کرده بود اما خوب تربیت شده بود. شما می‌شناختیش؟»
گفتم: «نه، اما خانواده‌ش رو می‌شناختم.»

مطمئناً به سن یوسبیا هم رفتم، اما تلاش نکردم داخل بروم و از مدیره یا سرپرست یا هر آنچه عنوانش ممکن است باشد، درباره‌ی شانون کاتری پرس‌وجو کنم. ساختمان گنده‌ی رعب‌انگیز و بدهی‌بندی بود و سنگ‌های قطور و پنجره‌های درازش کاملاً نشان می‌داد سردمداران نظام کاتولیک توی دل‌شان چه احساسی درباره‌ی زن‌جماعت دارند. تماشای چند دختر باردار که با چشمان فروافتاده و شانه‌های قوز کرده یواشکی بیرون می‌آمدند، هر آنچه می‌خواستم درباره‌ی این‌که چرا شان آن‌قدر برای ترک آنجا مشتاق بوده بدانم را به من گفت.

عجیب این‌که توی یک کوچه احساس کردم بیش از هر جای دیگری به پسرم نزدیکم. همان کوچه‌ای بود که کنار داروخانه‌ی خیابان گالاتین^۱ و بستنی و نوشابه‌فروشی (شکلات و بهترین باسلق خانگی شرافت^۲) قرار داشت، دو خیابان آن‌طرف‌تر از یوسبیا. یک جعبه دیدم، احتمالاً نوتر از آن بود که همان جعبه باشد، همان که هنری رویش نشسته و منتظر آمدن دختری شده بود که به‌قدر کافی بی‌پروا باشد تا در ازای چند نخ سیگار اطلاعاتی در اختیارش بگذارد، با این حال می‌توانستم تظاهر کنم که همان است، و این کار را کردم. این تظاهر وقتی کله‌ام داغ بود آسان‌تر می‌شد، و بیشتر روزهایی که به خیابان گالاتین می‌رفتم، حسابی پاتیل بودم. بعضی وقت‌ها تظاهر می‌کردم دوباره ۱۹۲۲ است و این منم که منتظر ویکتوریا استیونسون هستم. اگر می‌آمد، در عوض یک باکس سیگار از او می‌خواستم یک پیغام را برساند: وقتی جوونی که خودش رو هانک می‌نامه / اینجا پیدا/ش شد و

درباره‌ی شان کاتری سؤال کرد، بهش بگو گورش رو گم کنه. بگو بساطش رو جمع کنه ببره یه جا دیگه. بهش بگو پدرش تو مزرعه بهش احتیاج داره، بگو شاید اگر دوتایی شون با هم کار کنن بتونن مزرعه رو نجات بدن و نذارن از دست بره.

اما آن دختر برای من دست‌نیافتنی بود. تنها ویکتوریایی که من ملاقات کردم، مدل چند سال بعدش بود، همانی که سه بچه‌ی تودل‌برو و عنوان احترام‌آمیز خانم هلت را داشت. آن موقع دیگر می‌گساری را گذاشته بودم کنار، توی کارگاه پوشاک بیل‌ترایت^۱ شغلی دست‌وپا کرده و دوباره با تیغ ریش‌تراش و خمیر ریش آشتی کرده بودم. ظاهر آبرومندانه‌ی دروغینی که ساخته بودم باعث شد او با طیب خاطر پذیرایم باشد. فقط برای این به او گفتم چه کسی هستم چون - اگر بخوام تا آخر صادق باشم - امکان دروغ گفتن نبود. چشم‌هایش کمی گشاد شد و دیدم متوجه شباهت شده است. ویکتوریا گفت: «وای خدا، پسر جذابی بود، و سخت عاشق. بابتِ شان هم متأسفم. دختر فوق‌العاده‌ای بود. مثل یه نمایش تراژدی که شکسپیر خالقش باشه، مگه نه؟»

البته گفت ترا-د-ژی، و بعد از آن من دیگر به خیابان گالاتین نرفتم، چون در نظر من قتل آرلت حتی تلاش این عاقله‌زنِ جوانِ اوماهایی بی‌گناه برای ابراز محبت را تلخ و زهرآگین جلوه می‌داد. او تصور می‌کرد مرگ هنری و شانون مثل یک ترا-د-ژی اثر شکسپیر است. آن را رمانتیک می‌پنداشت. از خودم می‌پرسم اگر صدای جیغ‌های آخر آرلت را از میان یک گونی آغشته به خون شنیده بود هم همین فکر را می‌کرد؟ یا اگر نگاهی به صورت بی‌چشم و بی‌لب پسر من انداخته بود؟

در طول سال‌هایی که در گیت‌وی‌سیتی^۱ بودم، که آن‌جا هم به‌عنوان شهر احمق‌ها شناخته می‌شود، دو شغل داشتم. حتماً حدس می‌زنید که سر کار می‌رفته‌ام؛ اگر غیر از این بود که باید توی خیابان می‌خوابیدم. اما مردانی صادق‌تر از من حتی وقتی می‌خواهند ترک کنند به نوشیدن ادامه داده‌اند، و مردانی شریف‌تر از من کارشان به جایی رسیده که کارتن‌خواب شده‌اند، به‌نظرم می‌توانم بگویم بعد از سال‌های ازدست‌رفته‌ام، بار دیگر تلاش کردم تا یک زندگی واقعی داشته باشم. گاهی پیش می‌آمد که راستی‌راستی باورم می‌شد، اما شب‌ها که در بستر دراز می‌کشیدم (و به صدای جست‌وخیز موش‌ها در دیوارها گوش می‌دادم؛ آنها همراهان دائمی‌ام بوده‌اند)، همیشه از حقیقت آگاه بودم: من هنوز سعی داشتم برنده باشم. حتی بعد از مرگ هنری و شانون، حتی بعد از آن‌که مزرعه را از دست داده بودم، همچنان داشتم سعی می‌کردم جسد توی چاه را مغلوب کنم. او و عمله و اکره/اش را.

جان هانراهان^۲ در کارخانه‌ی بیل‌ترایت سرپرست انبار بود. نمی‌خواست مردی را به کار بگمارد که فقط یک دست داشت، اما من از او خواستم که امتحانم کند، و وقتی به او ثابت کردم می‌توانم چرخ بارِ پرشده از پیراهن یا لباس کار را به‌خوبی همه‌ی کارگران دیگرش به جلو هل دهم، مرا استخدام کرد. به مدت چهارده ماه آن چرخ‌های باربری را جابه‌جا می‌کردم، و اغلب اوقات در حالی لنگ‌لنگان به پانسیون محل اقامتم برمی‌گشتم که کمرم و ته‌ریشه‌ی دست قطع شده‌ام می‌سوخت. باین‌حال هیچ‌وقت اظهار ناراحتی نمی‌کردم، و حتی فرصت یافتم تا دوخت و دوز یاد بگیرم. این کار را ساعت ناهارم انجام می‌دادم (که مدت آن عملاً پانزده دقیقه بود)، و همین‌طور در خلال زمان استراحت بعدازظهر. وقتی بقیه‌ی کارگرا برمی‌گشتند دم سکوی بارگیری و سیگار می‌کشیدند و لطیفه‌های زننده تعریف می‌کردند، من در حال یاد گرفتن سجاددوزی بودم، ابتدا روی گونی‌هایی که برای حمل بار

1. Gateway city

2. John Hanrahan

استفاده می کردیم، و بعد روی لباس کارهایی که تولید اصلی کارگاه بودند. معلوم شد در این کار استعداد هم دارم؛ حتی می توانستم زیپ هم بیندازم، که در فرآیند تولید لباس کار آسانی به حساب نمی آید. باقیمانده‌ی دست قطع شده‌ام را روی لباس فشار می دادم تا ثابت نگه‌اش دارم و این در حالی بود که پایم پدال برقی را به کار می انداخت.

خیاطی درآمد بیشتری داشت تا بارکشی، و برای کمرم هم بهتر بود، اما بخش خیاطی تاریک و غارمانند بود، و بعد از گذشت چهار ماه یا بیشتر، کم کم متوجه شدم موش‌های صحرایی را روی کپه‌های تازه لاجورد خورده‌ی پارچه جین می بینم و همین‌طور چمبک زده میان سایه‌های زیر چرخ‌های دستی که ابتدا سفارش‌های کارمزدی را می آوردند و سپس کار آماده را بیرون می بردند.

چندین و چند بار همکارانم را صدا زدم تا آن جانوران رذل را ببینند. آن‌ها ادعا می کردند چیزی نمی بینند. شاید واقعاً نمی دیدند. فکر می کنم به احتمال زیاد علتش این بود که می ترسیدند بخش خیاطی به‌طور موقت تعطیل شود تا موش گیرها بیایند و کارشان را انجام دهند. به این ترتیب کارکنان خیاطی دستمزد سه روز یا حتی یک هفته‌شان را از دست می دادند. برای جماعت عائله‌مند این به منزله‌ی اتفاقی فاجعه‌آمیز بود. پس برایشان راحت تر بود که به آقای هانراهان بگویند من دچار وهم و خیال هستم. درک‌شان می کردم. وقتی مرا ویلفِ خل و چل صدا می زدند هم درک می کردم. اما دلیل ترک کارم این نبود.

انجا را ترک کردم چون مرتباً بر تعداد موش‌ها افزوده می شد.

مبلغ کمی پس انداز کرده و خودم را آماده کرده بودم تا در مدتی که دنبال کار می گردم، با آن پول سر کنم، اما لازم نشد. فقط سه روز بعد از ترک بیلترایت، در روزنامه به آگهی استخدام کتابدار برای کتابخانه‌ی عمومی

اوماها برخورددم؛ کسی که می‌خواستند باید سابقه‌ی کار یا مدرک تحصیلی مربوطه را داشت. من مدرکی نداشتم، اما در تمام زندگی‌ام اهل مطالعه بوده‌ام و اگر وقایع ۱۹۲۲ چیزی به من آموخته بود، این بود که چطور باید فریبکاری کنم. سوابق کاری را از کتابخانه‌های عمومی کانزاس سیتی و اسپرینگ‌فیلد میسوری جعل کردم و آن شغل را به دست آوردم. مطمئن بودم آقای کوارلس^۱ آن سوابق را بررسی می‌کند و پی می‌برد که جعلی هستند، پس طوری کار می‌کردم که انگار می‌خواهم کتابدار نمونه‌ی تمام امریکا شوم، و البته تندوتیز هم بودم. اگر رئیس جدیدم متوجه فریبکاری‌ام می‌شد، از او طلب بخشش می‌کردم و امید می‌بستم تا بهترین اتفاق ممکن بیفتد. اما خبری نشد. به مدت چهار سال شغلم در کتابخانه‌ی عمومی اوماها را حفظ کردم. به لحاظ قانونی، فکر می‌کنم هنوز هم این موقعیت شغلی از آن من است، هرچند یک هفته‌ای می‌شود سر کار نرفته‌ام و تلفن هم نزده‌ام بگویم مریض هستم.

موش‌ها را هم که خودتان می‌دانید. آنجا هم پیدایم کردند. کم‌کم می‌دیدم‌شان که در اتاق صحافی روی توده‌ای از کتاب‌های قدیمی نشسته‌اند، یا شتابان در امتداد قفسه‌های بالاترین ردیف‌ها حرکت می‌کنند و موزیانه مرا که آن پایین هستم، دید می‌زنند. هفته‌ی پیش، در اتاق کتاب‌های مرجع، یک جلد از *دائرةالمعارف بریتانیکا*^۲ را برای مراجع پابه‌سن گذاشته‌ای بیرون کشیدم (از اول حرف را تا آخر حرف میم را شامل می‌شد و بی‌شک مدخل مربوط به موش‌های صحرائی را هم داشت، بگذریم از این که مدخل مربوط به سلاخ‌خانه هم توی همان بود) و بعد دیدم صورت سیاه و خاکستری پرولعی از میان شکاف خالی آن به من زل زده است. همان موشی بود که سر سینه‌ی آکلوس بیچاره را کند. نمی‌دانم چطور چنین چیزی امکان دارد - مطمئنم که آن موش را کشتم - اما بی‌شک

1. Quarles

2. Encyclopedia Britannica

همان بود. او را شناختم. چطور می توانستم نشناسم؟ تکه‌ای گونی، گونی خون‌آلود، میان سبیل‌هایش گیر کرده بود.
تورِ گیسو!

مُجلّد بریتانیکا را برای خانم پیری که آن را خواسته بود آوردم (او شال خز داشت و چشمان سیاه و کوچک خز با نگاه سرد و بی‌روحی مرا ورنانداز می‌کردند). بعد بدون هیچ حرفی زدم بیرون. ساعت‌ها بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه زدم، و دست‌آخر آمدم اینجا، به هتل مگنولیا. و از آن موقع اینجا بوده‌ام، دارم پولی را که زمان کتابداری پس‌انداز کرده‌ام خرج می‌کنم - که دیگر هیچ اهمیتی ندارد - و دارم اعتراف‌نامه‌ام را می‌نویسم، که مهم است. من...

یکی‌شان همین الان مچ پایم را دندان زد. انگار که بگوید: تمومش کن، دیگه وقتی نمونده. خون کمی جورابم را لک کرده. ککم هم نمی‌گزد، اصلاً و ابداً. من توی زندگی بیشتر از این حرف‌ها خون دیده‌ام؛ در ۱۹۲۲ اتاقی بود که از خون پر شد.

و حالا فکر می‌کنم صدایی می‌شنوم که... نکند دارم خیال می‌کنم؟ نه.

یک نفر به دیدنم آمده.

من آن لوله را مسدود کردم، اما موش‌ها بیرون آمدند. چاه را پر کردم، اما / او راهی برای خروج یافت. و فکر نمی‌کنم این بار تنها باشد. به‌نظرم صدای لخلخ پای دو نفر را می‌شنوم، نه یک نفر. یا شاید...

سه نفر؟ سه نفرند؟ آیا دختری که می‌شد در دنیایی بهتر عروس من باشد هم همراه‌شان است؟

فکر می‌کنم هست. سه جنازه دارند لخلخ‌کنان از راهرو پیش می‌آیند، موش‌ها صورت‌هایشان (چیزی که از آن باقی مانده) را گازگاز کرده و از شکل انداخته‌اند، صورت آرلت به یک طرف تاب خورده... با لگد ماده‌گاوی

که داشت می مرد.

دوباره موشی قوزکم را گاز گرفت.

مدیر هتل چه حالی پیدا می کند وقتی...

آخ! یکی دیگر. اما دست شان به من نمی رسد. مهمان هایم هم همین طور،

هرچند حالا می توانم چرخش دستگیره ی در را بشنوم و بوی شان را احساس

کنم، گوشت آویزانی که بر استخوان هایشان باقی مانده بوی تعفن موجودات

سلاخی شده را می دهد.

سلاخی

تیانچه

خدایا کجاست این

بسه

آه جلوشون رو بگیر و نذار گازم بگیرد...

از روزنامه‌ی پیک فراگیر اوماها به تاریخ ۱۴ آوریل ۱۹۳۰

کتابدار در هتل محلی خودکشی کرد

مسئول حراست هتل با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد

یک کالیبر بیست و پنج زنگ‌زده است که پر هم نیست.

«مسلاً قبل از آن خون را دیده بودم. قبلاً هیچ‌وقت چیزی مثل این ندیده‌ام، و دلم هم نمی‌خواهد دوباره ببینم. او سرتاپای خودش را گاز گرفته بود - بازوها، پاها، قوزک‌ها، حتی انگشت‌های پا. اما این همه‌ی ماجرا نبود. مشخص بود درگیر نوشتن چیزی بوده، اما کاغذ را هم جویده بود. کف اتاق پر از کاغذ بود. شبیه کاغذهایی بود که موش‌ها می‌جوند تا برای خودشان لانه درست کنند. نهایتاً این که او مچ‌های دستش را هم با دندان دریده بود. به‌نظر من این چیزی بوده که او را کشته. مطمئناً او مشاعرش را از دست داده بود.»

چیز زیادی درباره‌ی آقای جیمز نمی‌دانیم. رونالد کوارلس، سرکتابدار کتابخانه‌ی عمومی اوماها، سال ۱۹۲۶ آقای جیمز را استخدام کرده بود.

جسد ویلفرد جیمز، کتابدار کتابخانه‌ی عمومی اوماها، یکشنبه وقتی در هتلی محلی پیدا شد که تلاش کارمندان هتل برای تماس گرفتن با او پاسخی در پی نداشت. ساکن یکی از اتاق‌های مجاور شکایت کرده بود که بوی بدی شبیه به بوی گوشت فاسد به مشام می‌رسد، و یکی از خدمه‌ی زن هتل جمعه بعدازظهر از شنیدن صدای فروخورده‌ی فریاد یا گریه خبر داده بود، مثل صدای مردی که "درد" می‌کشد. مدیر حراست هتل بعد از چند بار در زدن و پاسخ نگرفتن، از شاه‌کلیدش استفاده کرد و با جسد آقای جیمز مواجه شد که روی میز تحریر اتاق افتاده بود. مسئول حراست گفت: «یک تپانچه دیدم و به‌نظرم رسید که او خودکشی کرده. اما کسی صدای شلیک نشنیده بود، و بوی باروت سوخته هم نمی‌آمد. وقتی تفنگ را بررسی کردم، متوجه شدم

کوارلس گفت: «مشخص بود که بخت با او یار نبوده، یک دستش قطع شده بود، اما کارش را بلد بود و سوابق خوبی هم داشت. روحیه‌ی همکاری داشت اما آدم سردی بود. فکر می‌کنم قبل از این که اینجا مشغول شود، توی یک کارخانه کار می‌کرده، به مردم می‌گفت قبل از این که دستش قطع شود، مزرعه‌ی کوچکی در منطقه‌ی همین‌گفورد داشته.»

پیک فراگیر علاقه‌مند است

درباره‌ی آقای جیمز نگون‌بخت بیشتر بدانند، بنابراین درخواست می‌شود اگر کسی از خوانندگان روزنامه او را می‌شناخته‌اند، اطلاعات‌شان را برای ما بفرستند. جسد در سردخانه‌ی اوماها می‌ماند تا به بستگان درجه اول تحویل شود. دکتر تاترسال^۱، پزشک سازمانی مسئول سردخانه، گفت: «اگر خبری از خویشاوندان نزدیک نشود، گمان می‌کنم او در گورستان عمومی دفن خواهد شد.»